یا معین

هذا
کتاب بوستان مصلح
الدین بن شیخ سعدی
شیرازی معه شرح و فرهنگ
یعنی معنی و لغات آن درج شد
از نو نوشته شد تا واضح باشد
مطابق متن
۷

یا رحیم

احمد رؤف
HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi
T.C. ... 1923 ... Kütüphanesi
Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmut Ef.
Yeni Kayıt No: 3290
Eski Kayıt No:

هذا کتاب بوستان فارسی

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار جان آفرین	حکیم سخن بر زبان آفرین	۱
خداوند بخشنده دستگیر	کریم خطا بخش پوزش پذیر	۲
عزیزی که هر کز درش سر بتافت	بهر در که شد هیچ عزت نیافت	۳
سر پادشاهان گردن فراز	بدرگاه او بر زمین نیاز	۴
نه گردن کشان را بگیرد بفور	نه عذر آوران را براند بجور	۵
دو کونش یکی قطره در بحر علم	گنه بیند و پرده پوشد بحلم	۶
وگر خشم گیرد بکردار زشت	چو باز آمدی ماجرا در نوشت	
اگر با پدر جنگ جوید کسی	پدر بیگمان خشم گیرد بسی	۸

جهان عالم و آنچه در تحت فلک قمر است آفرین پیدا کننده حکیم راست کار و دانا و خداوند حکمت سخن کلمه کریم بزرگ بخشنده خطا در اینجا گناه پوزش عذر و بهانه عزیز کمیاب و ارجمند تافت سر تافتن نافرمانی نمودن شد بمعنی رفت عزت ارجمندی فراز بلند سرفراز بلند مرتبه نیاز آرزو و حاجت فور بعربی جوشیدن و لیکن در عرف فارسیان زود و شتاب عذر بهانه کون در عربی بمعنی بودن و در فارسی بمعنی جهان دو کون دو جهان یعنی علوی و سفلی بحر دریا

اگر خویش راضی نباشد ز خویش	چو بیگانگانش براند ز پیش	۸
وگر بر رفیقان نباشی شفیق	بفرسنگ بگریزد از تو رفیق	۹
وگر بنده چابک نیاید بکار	عزیزش ندارد خداوندگار	۱۰
وگر ترک خدمت کند لشکری	شود شاه لشکر کش از وی بری	۱۱
ولیکن خداوند بالا و پست	بعصیان در رزق بر کس نبست	۱۲
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست	برین خوان یغما چه دشمن چه دوست	۱۳
وگر بر جفا پیشه بشتافتی	کی از دست قهرش امان یافتی	۱۴
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس	غنی ملکش از طاعت جن و انس	۱۵
پرستار امرش همه چیز و کس	بنی آدم و مرغ و مور و مگس	۱۶
چنان پهن خوان کرم گسترد	که سیمرغ در قاف قسمت خورد	۱۷
لطیف کرم گستر کارساز	که دارای خلقست و دانای راز	۱۸
مراو را رسد کبریا و منی	که ملکش قدیمست و ذاتش غنی	۱۹
یکی را بسر بر نهد تاج بخت	یکی را بخاک اندر آرد ز تخت	۲۰
کلاه سعادت یکی بر سرش	گلیم شقاوت یکی در برش	۲۱
گلستان کند آتشی بر خلیل	گروهی بر آتش برد ز آب نیل	۲۲

ترک گذاشتن خدمت فرمان بردن لشکری سپاهی لشکرکش صاحب لشکر بری ناخوش عصیان نافرمانی رزق روزی ادیم پوست سفره توشه دان یغما تاراج خان یغما خوان که کریمان گسترانند و صلای عام دهند قهر خیره شدن ضد ناهمتا غنی بی نیاز طاعت بندگی و فرمان برداری بنی آدم فرزندان سیمرغ عنقا قسمت نصیبه کبریا بزرگی منی خودی خلیل حضرت ابراهیم نیل رودخانهٔ مصر است

کرا هست منشور احسان اوست	وراین هست توقیع فرمان اوست	۲۳
پس پرده بیند عملهای خود	هم او پرده پوشد بجای خود	۲۴
بتهدید کر بر کشد تیغ حکم	بمانند کروبیان صم و بکم	۲۵
وکر در دهد یک صلای کرم	عزازیل کوید نصیبی برم	۲۶
بدرکاه لطف و بزرکیش بر	بزرکان نهاده بزرکی ز سر	۲۷
فرو ماندکان را برحمت قریب	تضرع کنان را بدعوت مجیب	۲۸
براحوال نابوده علمش بصیر	باسرار ناکفته لطفش خبیر	۲۹
بقدرت نکهدار بالا و شیب	خداوند دیوان روز حسیب	۳۰
نه مستغنی از طاعتش پشت کس	نه بر حرف او جای انکشت کس	۳۱
قدیم نکوکار نیکی پسند	بکلک قضا در رحم نقش بند	۳۲
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب	روان کرد و کسترد کیتی بر آب	۳۳
همی کسترانید فرش تراب	چو سجاده نیکمردان بر آب	۳۴
زمین از تب لرزه آمد ستوه	فرو کوفت بر دامنش میخ کوه	۳۵
دهد نطفه را صورتی چون پری	که کردست بر آب صورتکری	۳۶
نهد لعل و فیروزه در صلب سنک	کل لعل در شاخ پیروزه رنک	۳۷

صلا آواز طعام دادن بصیر بینا لطف باریک بینی قدرت توانائی دیوان دفتر حساب مستغنی
بی نیاز قدیم همیشه مانده قضا اندازه کرده خدا رحم زهدان کیتی زمین و جهان
تراب خاک سجاده جای نماز ستوه عاجز مانده نطفه آب مردی صلب سخت و
پشت یم دریا حساب
بمعنی شمردن است

ز ابر افکند قطره سوی یم	ز صلب آورد نطفه در شکم	۳۸
از آن قطره لؤلؤی لالا کند	وزین صورتی سرو بالا کند	۳۹
بر او علم یک ذره پوشیده نیست	که پیدا و پنهان بنزدش یکیست	۴۰
مهیا کند روزی مار و مور	وکر چند بیدست و پایند و زور	۴۱
بامرش وجود از عدم نقش بست	که داند جز او کردن از نیست هست	۴۲
دکره بکتم عدم در برد	وز آنجا بصحرای محشر برد	۴۳
جهان متفق بر الهیتش	فرو مانده در کنه ماهیتش	۴۴
بشر ماورای جلالش نیافت	بصر منتهای جمالش نیافت	۴۵
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم	نه بر ذیل وصفش رسد دست فهم	۴۶
محیط است علم ملک بر بسیط	قیاس تو بر وی نکردد محیط	۴۷
نه ادراک در کنه ذاتش رسد	نه فکرت بغور صفاتش رسد	۴۸
درین ورطه کشتی فرو شد هزار	که پیدا نشد تخته بر کنار	۴۹
چه شبها نشستم درین سیر کم	که دهشت کرفت آستینم که قم	۵۰
نه ادراک در بلاغت بسحبان رسید	نه در کنه بیچون سبحان رسید	۵۱
چه خاصان درین ره فرس رانده اند	بلا احصی از تک فرو مانده اند	۵۲

لؤلؤ مروارید خورد لالا روشن عدم نیستی نقش نکاشتن مهیا موجود وجود هستی صحرا
دشت محشر جای حشر کردن متفق با هم یک شونده الهیت آدمی جلال بزرکی کنه
دانائی و بینائی منتها پایان ورطه در عربی هلاکی و در فارسی کرداب دهشت پژمانی و اندوهکین
کردن قم برخیز سحبان نام شاعری در عرب سحبان مرادف لسیقاتی ملا احصی
شمردن نمی توانم

نه هر جای مرکب توان تاختن	که جاها سپر باید انداختن	۵۳
وگر سالکی محرم راز گشت	ببندند بر وی در بازگشت	۵۴
کسی را درین بزم ساغر دهند	که داروی بیهوشیش در دهند	۵۵
یکی باز را دیده بردوخته	یکی دیده‌ها باز و پر سوخته	۵۶
کسی ره سوی گنج قارون نبرد	وگر برد ره باز بیرون نبرد	۵۷
بمردم درین موج دریای خون	کز او کس نبرده است کشتی برون	۵۸
اگر طالبی کاین زمین طی کنی	نخست اسب بازآمدن پی کنی	۵۹
تأمل در آیینهٔ دل کنی	صفائی بتدریج حاصل کنی	۶۰
مگر بویی از عشق مستت کند	طلبکار عهد الستت کند	۶۱
بپای طلب ره بدانجا بری	وز آنجا ببال محبت پری	۶۲
بدرد یقین پرده‌های خیال	نماند سراپرده الا جلال	۶۳
دگر مرکب عقل را پویه نیست	عنانش بگیرد تحیر که ایست	۶۴
درین بحر جز مرد راعی نرفت	گم آن شد که دنبال داعی نرفت	۶۵
کسانی کزین راه برگشته‌اند	برفتند بسیار و سرگشته‌اند	۶۶
خلاف پیمبر کسی ره گزید	که هرگز بمنزل نخواهد رسید	۶۷

مرکب آنچه که بر آن سوار شوند   سالک رونده راه   ساغر پیاله شراب   قارون نام شخصی عمزاده یا خواهرزادهٔ موسی علیه‌السلام   طالب جوینده   طی پیچیدن   پی کنی مراد دست و پا   تأمل اندیشیدن   صفائی پاکیزگی   تدریج پایه بپایه چیزی را بالا بردن   عشق محبتی را گویند که از حد بگذرد   طلب جستن   بال بازو   محبت دوستی   ایست ایستاده شو امر است بایستادن   راعی شبان   داعی خواننده

مپندار سعدی که راه صفا	توان رفت جز در پی مصطفی	۶۸

در نعت خواجهٔ کاینات و مفخر موجودات محمد رسول الله علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

کریم السجایا جمیل الشیم	نبی البرایا شفیع الامم	۶۹
امام رسل پیشوای سبیل	امین خدا مهبط جبرئیل	۷۰
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر	امام الهدی صدر دیوان حشر	۷۱
کلیمی که چرخ فلک طور اوست	همه نورها پرتو نور اوست	۷۲
یتیمی که ناکرده قرآن درست	کتبخانهٔ چند ملت بشست	۷۳
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم	بمعجز میان قمر زد دو نیم	۷۴
چو صیتش در افواه دنیا فتاد	تزلزل در ایوان کسری فتاد	۷۵
بلا قامت لات بشکست خرد	باعزاز دین آب عزی ببرد	۷۶
نه از لات و عزی برآورد گرد	که توریت و انجیل منسوخ کرد	۷۷
شبی بر نشست از فلک درگذشت	بتمکین و جاه از ملک برگذشت	۷۸

مصطفی برگزیده و یکی از اسماء صفات جناب پیغمبر صلعم   کریم بزرگ بخشنده   سجایا خصلتها   جمیل نیکو   شیم عادتها   نبی آگاهی دهنده   برایا خلایق   شفیع خواهشگر   امم گروهها   امام پیشوا   رسل پیغمبران   سبیل راه   امین امانت دار   مهبط جای فرود آمدن   خواجه خداوند   بعث برانگیختن   نشر برخواستن   حشر معنی بالا گذشت   هدی راه راست نمودن   صدر بالانشین   دیوان دفتر حساب   یتیم بی پدر   ملت دین و مذهب   معجز خرق عادت که از پیغمبر ظاهر شود   تمکین بعربی جای دادن و در فارسی عزت

۷۹ چنان گرم در تیه قربت براند | که در سدره جبریل ازو باز ماند
۸۰ بدو گفت سالار بیت الحرام | که ای حامل وحی برتر خرام
۸۱ چو در دوستی مخلصم یافتی | عنانم ز صحبت چرا تافتی
۸۲ بگفتا فراتر مجالم نماند | بماندم که نیروی بالم نماند
۸۳ اگر یک سر موی برتر پرم | فروغ تجلی بسوزد پرم
۸۴ نماند بعصیان کسی در گرو | که دارد چنین سیدی پیشرو
۸۵ چه نعت پسندیده گویم ترا | علیک الصلوة ای نبی الوری
۸۶ درود ملک بر روان تو باد | بر اصحاب و بر پیروان تو باد
۸۷ نخستین ابوبکر پیر مرید | عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
۸۸ خردمند عثمان شب زنده دار | چهارم علی شاه دلدل سوار
۸۹ خدایا بحق بنی فاطمه | که بر قول ایمان کنم خاتمه
۹۰ اگر دعوتم رد کنی ور قبول | من و دست و دامان آل رسول
۹۱ چه کم گردد ای صدر فرخنده پی | ز قدر رفیعت بدرگاه حی
۹۲ که باشند مشتی گدایان خیل | بمهمان دار السلام است طفیل
۹۳ خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد | زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بیت الحرام خانهٔ کعبه حامل برنده مخلص دوست مجال جای جولان تجلی آشکار شدن سید مهتر
قوم نعت صفت ب کاف خطاب صلوة از انسان یعنی دعا ملک فرشته اصحاب یاران ابوبکر کنیت
خلیفهٔ اول عمر نام خلیفهٔ دویم عثمان نام خلیفهٔ سیوم علی نام خلیفهٔ چهارم دلدل نام استری که علی علیه السلام
بر او سوار شدی بنی فرزندان فاطمه نام دختر پیغمبر که ملقب بزهراست رد باز گردانیدن قبول پذیرفتن تبجیل
بزرگ کردن

۹۴ بلند آسمان پیش قدرت خجل | تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
۹۵ تو اصل وجود آمدی از نخست | دگر هر چه موجود شد فرع تست
۹۶ ندانم کدامین سخن گویمت | که والاتری زانچه من گویمت
۹۷ ترا عز لولاک تمکین بس است | ثنای تو طه و یس بس است
۹۸ چه وصف کند سعدی ناتمام | علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

۹۹ در اقصای عالم بگشتم بسی | بسر بردم ایام با هر کسی
۱۰۰ تمتع بهر گوشه‌ای یافتم | ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
۱۰۱ چو پاکان شیراز خاکی نهاد | ندیدم که رحمت بر این خاک باد
۱۰۲ تولای مردان این پاک بوم | برانگیختم خاطر از شام و روم
۱۰۳ دریغ آمدم زان همه بوستان | تهیدست رفتن بر دوستان
۱۰۴ بدل گفتم از مصر قند آورند | بر دوستان ارمغانی برند
۱۰۵ مرا گر تهی بود از آن قند دست | سخنهای شیرینتر از قند هست
۱۰۶ نه قندی که مردم بصورت خورند | که ارباب معنی بکاغذ برند
۱۰۷ چو این کاخ دولت بپرداختم | در او ده در از تربیت ساختم

خجل شرمنده اصل بیخ فرع شاخ عز ارجمندی اقصا
دور دور تمتع برخورداری رحمت بخشودن تولا دوستی داشتن
ارمغان تحفه و پیشکش صورت ظاهر ارباب صاحبان و دارندگان
یعنی مربوب است کاخ بام و
کوشک

۱۰۰۷	یکی باب عدلست و تدبیر و رای	نگهبانی خلق و ترس از خدای
۱۰۰۸	دوم باب احسان نهادم اساس	که منعم کند فضل حق را سپاس
۱۰۱۰	سوم باب عشقست و مستی و شور	نه عشقی که بندند بر خود بزور
۱۰۱۱	چهارم تواضع رضا پنجمین	ششم ذکر مرد قناعت گزین
۱۰۱۲	بهفتم در از عالم تربیت	بهشتم در از شکر بر عافیت
۱۰۱۳	نهم باب توبه است و راه صواب	دهم در مناجات و ختم کتاب
۱۰۱۴	بروز همایون و سال سعید	بتاریخ فرخ میان دو عید
۱۰۱۵	ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج	که پر در شد این نامبردار گنج
۱۰۱۶	الا ای خردمند فرخنده خوی	هنرمند نشنیده ام عیبجوی
۱۰۱۷	قبا گر حریرست و گر پرنیان	بناچار حشوش بود در میان
۱۰۱۸	تو گر پرنیانی نیابی مجوش	کرم کار فرما و حشوم بپوش
۱۰۱۹	ننازم بسرمایهٔ فضل خویش	بدریوزه آورده ام دست پیش
۱۰۲۰	شنیدم که در روز امید و بیم	بدان را بنیکان ببخشد کریم
۱۰۲۱	تو نیز ار بدی بینی اندر سخن	بخلق جهان آفرین کار کن
۱۰۲۲	چو بیتی پسند آیدت از هزار	بمردی که دست از تعنت بدار

عدل داد تدبیر پایان کار اندیشیدن رای خرد و اندیشه و فکر احسان نیکی
محسن احسان کننده فضل در اینجا مراد بخشش سپاس تعریف و شکر تواضع فروتنی
کردن رضا خوشنودی قناعت خورسندی عافیت تن درستی توبه از گناه برگشتن
مناجات راز گفتن با خدا ختم تمام گردانیدن حریر جامه ایست ابریشمی حشو آگندن
و آگنده خلق خصلت تعنت عیب کردن

۱۰۲۳	همانا که در پارس انشای من	چو مشکست بی قیمت اندر ختن
۱۰۲۴	چو بانگ دهل هولم از دور بود	بغیبت درم عیب مستور بود
۱۰۲۵	گل آورد سعدی سوی بوستان	بشوخی و فلفل بهندوستان
۱۰۲۶	چو خرما بشیرینی اندوده پوست	چو بازش کنی استخوانی دروست
۱۰۲۷	ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه و جعل الجنة مثواه	
۱۰۲۸	مرا طبع ازین نوع خواهان نبود	سر مدحت پادشاهان نبود
۱۰۲۹	ولی نظم کردم بنام فلان	مگر باز گویند صاحبدلان
۱۰۳۰	که سعدی که گوی بلاغت ربود	در ایام بوبکر بن سعد بود
۱۰۳۱	سزد گر بدورش بنازم چنان	که سید بدوران نوشیروان
۱۰۳۲	جهانبان دین پرور دادگر	نیامد چو بوبکر بعد از عمر
۱۰۳۳	سر سرفرازان و تاج مهان	بدوران عدلش بنازد جهان
۱۰۳۴	گر از فتنه آید کسی در پناه	ندارد جز این کشور آرامگاه
۱۰۳۵	فطوبی لباب کبیت العتیق	حوالیه من کل فج عمیق
۱۰۳۶	ندیدم چنین گنج و ملک و سریر	که وقفست بر طفل و درویش و پیر

انشا آفریدن دهل نقاره غیبت جامه دان مستور پوشیده فلفل معروف سیاه
و هندی چیزیرا که پیل گویند نظم در رشته کشیدن در و شعر صاحبدل مراد کامل و فضل ترکیب
تعکیت اضافت دوران بعرف فارسیان زمانه را گویند تیر مهتر در پیش تیج بزرگ
فتنه بلا و رسوائی کشور ملک وقف آنکه برای فقرا و مساکین بگذارند طفل
بچه خورد درویش فقیر را گویند

۱۴۱ زبردست خود افتاده دست اگر تواضع شود بجهت عجز و تحمل نخواهد بود تواضع شد و اگر زبردست افتاد تواضع شد از ترس خدا خواهد بود [illegible] دست از ترس زبردست

۱۴۲ چو وی ای مثل او کسی خردمند جهان یاد ندارد و که پیدا شده تا جهان هست

نیاید برش دردناک غمی | که ننهاد بر خاطرش مرهمی 1037
طلبکار خیرست و امیدوار | خدایا امیدی که دارد برآر 1038
کله گوشه بر آسمان برین | هنوز از تواضع سرش بر زمین 1039
ز گردن فرازان تواضع نکوست | گدا گر تواضع کند خوی اوست 1040
اگر زیردستی بیفتد چه خاست | زبردست افتاده مرد خداست 1041
نه ذکر جمیلش نهان میرود | که صیت کرم در جهان میرود 1042
چو وی خردمند فرخ نهاد | ندارد جهان تا جهانست یاد 1043
نه بینی در ایام او رنجه‌ای | که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای 1044
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید | فریدون با آن شکوه این ندید 1045
از آن پیش حق پایگاهش قویست | که دست ضعیفان بجاهش قویست 1046
چنان سایه گسترده بر عالمی | که زالی نیندیشد از رستمی 1047
همه وقت مردم ز جور زمان | بنالند از گردش آسمان 1048
در ایام عدل تو ای شهریار | ندارد شکایت کس از روزگار 1049
بعهد تو می‌بینم آرام خلق | پس از تو ندانم سرانجام خلق 1050
هم از بخت فرخنده فرجام تست | که تاریخ سعدی در ایام تست 1051

۱۴۵ کس این رسم و ترتیب و آیین [illegible] بیت [illegible] شدن [illegible] خواندن کلام بی وزن و در ضرورت وزن خلاف قاعده در منظومات سعدی بسیار [illegible] فریدون بفتح خواندن محاوره است

خاطر خلق کننده مرهم مشهور است که بجهت اندمال جراحت بکار برند طلبکار جوینده مراد است
جمیل نیک چو وی مثل تو ای نهاد بنیاد سرشت سرپنجه زورآور ترتیب راست کردن
درجات هر چیزی فریدون نام پادشاهی بود شوکت نیرو و قوت پایگاه مرتبه و عزت قوی
زورمند زال پیر فرتوت سفیدموی و نام پدر رستم شهریار پادشاه بزرگ شکایت گله عهد وقت
فرخنده مبارک فرجام انتها و خاتمه سرانجام آخر کار

۱۵۲ یاجوج و ماجوج از جنس آدمیان بوده‌اند و در مشرق زمین بسیار بودند و بسیار ظلم و فساد میکردند [illegible] اسکندر [illegible] سدی ساخت [illegible] یاجوج [illegible]
و بعضی گویند از یاجوج [illegible] سلطان [illegible] ابوبکر [illegible]

که تا بر فلک ماه و خورشید هست | درین دفتر ذکرت جاوید هست 1052
ملوک از نکونامی اندوختند | ز پیشینگان سیرت آموختند 1053
تو در سیرت پادشاهی خویش | سبق بردی از پادشاهان پیش 1054
سکندر بدیوار رویین و سنگ | بکرد از جهان راه یاجوج تنگ 1055
ترا سد یاجوج کفر از زر است | نه رویین چو دیوار اسکندر است 1056
زبان آوری کاندرین امن و داد | ثنایت نگوید زبانش مباد 1057
زهی بحر بخشایش و کان جود | که مستظهرند از وجودت وجود 1058
برون بینم اوصاف شاه از حساب | نگنجد درین تنگ میدان کتاب 1058
گر آن جمله را سعدی املا کند | مگر دفتری دیگر انشا کند 1059
فرو ماندم از شکر چندین کرم | همان به که دست دعا گسترم 1060
جهانت بکام و فلک یار باد | جهان آفرینت نگهدار باد 61
بلند اخترت عالم افروخته | زوال اختر دشمنت سوخته 62
غم از گردش روزگارت مباد | وز اندیشه بر دل غبارت مباد 63
که بر خاطر پادشاهان غمی | پریشان کند خاطر عالمی 64
دل و کشورت جمع و معمور باد | ز ملکت پراکندگی دور باد 65

۱۵۹ اوصاف شاه از حساب بیرون است [illegible] آن در این فراخ میدان [illegible]
۱۶۱ [illegible] سلطان [illegible]

ملوک پادشاهان اندوختند جمع کردند سیرت خصلت سبق بردن غالب شدن
رویین چیزی که از روی سازند روی از مس قلعی میشود یاجوج نوعی از انسان است سد حایل میان دو چیز
زبان آور شاعر جود داد و بخشش مستظهر قوت خواهنده وجود است شدن و هستی تنگ میدان
فراخ میدان املا نوشتن دعا رحمت خواستن کام مقصد زوال گشتن و دور شدن از جائی
اختر غبار گرد و کدورت هم رنج و غم معمور آبادان

۱۶۷ منت باد پیوسته [illegible] البته درست باد [illegible] ۱۶۹ دگر هرچه گویم [illegible] ۱۷۱ نمیرد از [illegible]

۱۶۶	منت باد پیوسته چون دین درست	بداندیش را دل چو تدبیر سست
۱۶۷	درونت بتأیید حق شاد باد	دل و دین و اقلیمت آباد باد
۱۶۸	جهان آفرین بر تو رحمت کناد	دگر هرچه گویم فسانه است و باد
۱۶۹	همینت بس از کردگار مجید	که توفیق خیرت بود بر مزید
۱۷۰	نرفت از جهان سعد زنگی بدرد	که چون تو خلف نامبردار کرد
۱۷۱	عجب نیست کاین فرع از آن اصل پاک	که جانش بر اوج است و جسمش بخاک
۱۷۲	خدایا بر آن تربت نامدار	بفضلت که باران رحمت ببار
۱۷۳	گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد	فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاهزاده اسلام سعد بن ابی بکر سعد نور الله مضجعه ۱۷۴

۱۷۵	جوان و جوان‌بخت روشن ضمیر	بدولت جوان و بتدبیر پیر
۱۷۶	بدانش بزرگ و بهمت بلند	ببازو دلیر و بدل هوشمند
۱۷۷	زهی دولت مادر روزگار	که رودی چنین پرورد در کنار
۱۷۸	بدست کرم آب دریا ببرد	برفعت محل ثریا ببرد
۱۷۹	زهی چشم دولت بروی تو باز	همه شهریاران گردن فراز

۱۷۲ ازان اصل پاک عجیب نیست فرع شدن عجب نیست زیراکه جان اصل او اعلی علیین است و جسم بر خاک مضجع [illegible] عجب دولت [illegible] ۱۷۷ عجب دولت مادر روزگار را حاصل است که پسر [illegible] ۱۷۸ بدست کرم آب [illegible] [illegible] ۱۷۸ و در بلندی عزت [illegible] ستاره است [illegible] عرفی که بسبب بلندی [illegible]

زینت مذهب کیش دین نبید قوت دادن اقلیم کشور رحمت بخشودن مجید بزرگ توفیق
دست دادن مزید افزودن و افزون کرده شده خلف فرزند شایسته فرع شاخ اوج
بلندی مثل قصه و داستان فلک آسمان یاور یاری کننده ضمیر دل روشن دولت
مالی که دست بدست گردد و گردش نیکی و ظفر بسوی کسی همت قصد دل دلیر دلاور رود فرزند
رفعت بلندی محل جای ثریا نام ستاره ایست مشهور

۱۸۳ [illegible] طاعت [illegible] مقیمش [illegible]

۱۸۰	تو آن در مکنون یک دانه‌ای	که پیرایه سلطنت خانه‌ای
۱۸۱	نگهدار یارب بچشم خودش	بپرهیز از آسیب چشم بدش
۱۸۲	خدایا در آفاق نامی کنش	بتوفیق طاعت گرامی کنش
۱۸۳	مقیمش در انصاف تقوی بدار	مرادش بدنیا و عقبی برآر
۱۸۴	غم از دشمن ناپسندت مباد	ز دوران گیتی گزندت مباد
۱۸۵	بهشتی درخت آورد چون تو بار	پسر نامجوی و پدر نامدار
۱۸۶	صدف را که بینی ز دردانه پر	نه آن قدر دارد که یکدانه در
۱۸۷	از آن خاندان خیر بیگانه دان	که باشند بدگوی این خاندان
۱۸۹	زهی دین و دانش زهی عدل و داد	زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

۱۹۰	نگنجد کرمهای حق در قیاس	چه خدمت گزارد زبان سپاس
۱۹۱	خدایا تو این شاه درویش دوست	که آسایش خلق در ظل اوست
۱۹۲	بسی بر سر خلق پاینده دار	بتوفیق طاعت دلش زنده دار
۱۹۳	برومند دارش درخت امید	سرش سبز و رویش برحمت سپید

مکنون نادر آسیب گزند آفاق کرانها توفیق دست دادن نکاری مقیم
در عرف پارسیان پیوسته و همیشه انصاف دو نیمه کردن یعنی حق را از باطل جدا کردن تقوی
پرهیزگاری دوران گردنده خاندان قبیله و تبار ظل سایه برومند میوه دار
عقبی پایان کار و مراد آخرت مراد خواسته و خواهش
بار میوه خیر نیکی رحمت بخشودن مراد است

براه تکلف مرو سعدیا	اگر صدق داری بیار و بیا ۱۹۴
تو منزل شناسی و شه راه‌رو	تو حق‌گوی و خسرو حقایق‌شنو ۱۹۵
چه حاجت که نه کرسی آسمان	نهی زیر پای قزل ارسلان ۱۹۰۶
مگو پای عزت بر افلاک نه	بگو روی اخلاص بر خاک نه ۱۹۷
بطاعت بنه چهره بر آستان	که این است سر جادهٔ راستان ۱۹۸
اگر بنده‌ای سر برین در بنه	کلاه خداوندی از سر بنه ۱۹۰۹
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش	چو درویش مخلص برآور خروش ۲۰۰
که پروردگارا توانگر توئی	توانا و درویش‌پرور توئی ۲۰۰۱
نه کشورخدایم نه فرمانده‌م	یکی از گدایان این درگهم ۲۰۰۲
چه برخیزد از دست کردار من	اگر دست لطفت شود یار من ۲۰۰۳
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس	وگرنه چه خیر آید از من بکس ۲۰۰۴
دعا کن بشب چون گدایان بسوز	اگر می‌کنی پادشاهی بروز ۲۰۰۵
کمربسته گردنکشان بر درت	تو بر آستان عبادت سرت ۲۰۰۶
زهی بندگان را خداوندگار	خداوند را بندهٔ حق‌گذار ۲۰۰۷

حکایت

تکلف رنج بر خود کشیدن صدق راستی منزل فرودگاه منزل‌شناس عارف حق ضد باطل و درست و راست حقایق حقیقتها و حقیقت ضد مجاز کرسی تخت و ... قزل ارسلان نام پادشاهی بود که ظهیر فاریابی مدح او نموده اخلاص بی‌ریا کردن و بی‌ریا سرجاده سر راه کلاه تاج لبس پوشش و لباس مخلص بی‌خبر پروردگار پرورنده و اینجا مراد خدا تعالی توانا اهل قدرت فرمان‌ده حاکم تکلف اینجا مراد توفیق سوز مراد سوز دل

۲۰۰۸	یکی دیدم از عرصهٔ رودبار	که پیش آمدم بر پلنگی سوار
۲۰۰۹	چنان هول ازان حال بر من نشست	که ترسیدنم پای رفتن ببست
۲۰۱	تبسم‌کنان دست بر لب گرفت	که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
۲۰۱۱	تو هم گردن از حکم داور مپیچ	که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
۲۰۱۲	چو خسرو بفرمان داور بود	خدایش نگهبان و یاور بود
۲۰۱۳	محالست چون دوست دارد ترا	که در دست دشمن گذارد ترا
۲۰۱۴	ره این است رو از طریقت متاب	بنه گام و کامی که خواهی بیاب
۲۰۱۵	نصیحت کسی سودمند آیدش	که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

۲۰۱۶	شنیدم که در وقت نزع روان	بهرمز چنین گفت نوشیروان
۲۰۱۷	که خاطر نگهدار درویش باش	نه در بند آسایش خویش باش
۲۰۱۸	نیاید بنزدیک دانا پسند	شبان خفته و گرگ در گوسفند
۲۰۱۹	برو پاس درویش محتاج دار	که شاه از رعیت بود تاجدار
۲۰۲۰	رعیت چو بیخند و سلطان درخت	درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
۲۰۲۱	مکن تا توانی دل خلق ریش	وگر می‌کنی می‌کنی بیخ خویش

عرصه دشت و میدان رودبار نام شهریست هول ترس تبسم آهسته خندیدن شگفت تعجب داور حاکم خسرو ملک و امام عادل نام پادشاهی بود از کیان یاور یاری‌کننده طریقت پاکیزه کردن باطن من فرهنگ ... نصیحت پند دادن و عبرت سودمند مفید نزع جان کندن روان جان نوشیروان نام پادشاهی بود عادل و هرمز پسر او مخفف نوشین روان است یعنی جان شیرین میگویند درویش مراد عاجز و محتاج شبان چوپان محتاج حاجتمند رعیت عامهٔ مردم تابع و باج رسان ریش جراحت و زخم

اگر جادهٔ بایدت مستقیم	ره پارسایان امیدست و بیم	۲۲۲
کزند کسانش نیاید پسند	که ترسد که در ملکش آید گزند	۲۲۳
وگر در سرشت وی این خوی نیست	در آن کشور آسودگی بوی نیست	۲۲۴
اگر پای بندی رضا پیش گیر	وگر یکسواره سر خویش گیر	۲۲۵
فراخی در آن مرز و کشور مخواه	که دلتنگ بینی رعیت ز شاه	۲۲۶
ز مستکبران دلاور بترس	وزان کو نترسد ز داور بترس	۲۲۷
دگر کشور آباد بیند بخواب	که دارد دل اهل کشور خراب	۲۲۸
خرابی و بدنامی آید ز جور	بزرگان رسند این سخن را بغور	۲۲۹
رعیت نشاید به بیداد کشت	که مر سلطنت را پناهند و پشت	۲۳۰
مراعات دهقان کن از بهر خویش	که مزدور خوشدل کند کار بیش	۲۳۱
مروت نباشد بدی با کسی	کزو نیکوئی دیده باشد بسی	۲۳۲

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت	در آندم که چشمش ز دیدن بخفت	۲۳۳
بر آن باش تا هرچه نیت کنی	نظر در صلاح رعیت کنی	۲۳۴
مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای	که مردم ز دستت نپیچند پای	۲۳۵

مستقیم راست   فراخی گشادگی   مرز زمین   رضا خوشنودی   یکسواره تنها
مستکبر گردنکش   کشور هفتم حصهٔ زمین وغیره   جور وظلم   غور قعر زمین و
مغاک و ته زمین را نیز گویند   سلطنت پادشاهی   مراعات نگهداشتن یکدیگر   دهقان
رئیس ده   مروت مردی   خسرو نام پسر هرمز   شیرویه نام پسر اوست
نیت آهنگ   صلاح بهتری   سمر   فسانه و حدیث شبانه گفتن است

گریزد رعیت ز بیدادگر	کند نام زشتش بگیتی سمر	۲۳۶
بسی بر نیاید که بنیاد خود	بکند آنکه بنهاد بنیاد بد	۲۳۷
خرابی کند مرد شمشیرزن	نه چندانکه دود دل طفل و زن	۲۳۸
چراغی که بیوه زنی برفروخت	بسی دیده باشی که شهری بسوخت	۲۳۹
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست	که در ملکرانی بانصاف زیست	۲۴۰
چه نوبت رسد زین جهان غربتش	ترحم فرستند بر تربتش	۲۴۱
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند	همان به که نامت به نیکی برند	۲۴۲
خدا ترس را بر رعیت گمار	که معمار ملکست پرهیزکار	۲۴۳
بداندیش تست آن و خونخوار خلق	که نفع تو جوید در آزار خلق	۲۴۴
ریاست بدست کسانی خطاست	که از دستشان دستها بر خداست	۲۴۵
نکوکارپرور نبیند بدی	چو بد پروری خصم جان خودی	۲۴۶
مکافات دشمن بمالش مکن	که بیخش برآورده باید ز بن	۲۴۷
مکن صبر بر عامل ظلم دوست	چو از فربهی بایدش کند پوست	۲۴۸
سر گرگ باید هم اول برید	نه چون گوسپندان مردم درید	۲۴۹

حکایت

شمشیر معروف   دود حاجت به بیان نیست   نوبت وقت   غربت مسافرت   ترحم مهربانی کردن
تربت خاک کنده مراد قبر   معمار عمارت ساز   خونخوار آزارنده و ظالم   خلق بمعنی مخلوق   ریاست
بمعنی سرداری   خطا مشهور   کارپرور کارکننده   بد پروردن بد عادت نمودن   خصم
دشمن   مکافات   پاداش دادن   مال   مشهور است
صبر   شکیب

[illegible marginal notes]

چه خوش گفت بازارگان اسیر / چو گردش گرفتند دزدان بتیر ۲۵۰
چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان ۲۵۱
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست ۲۵۲
کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازهٔ رسم بد بشنوند ۲۵۳
نکو بایدت نام و نیکی قبول / نکو دار بازارگان و رسول ۲۵۴
بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکوئی بعالم برند ۲۵۵
تبه گردد آن مملکت عنقریب / کز او خاطر آزرده گردد غریب ۲۵۶
غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست ۲۵۷
نکو دار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیبشان بر حذر باش نیز ۲۵۸
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در زی دوست ۲۵۹
قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر ۲۶۰
چه خدمتگذاریت گردد کهن / حق سالیانش فرامش مکن ۲۶۱
گر او را هرم دست قدرت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست ۲۶۲

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید / چه خسرو بر اسمش قلم در کشید ۲۶۳

بازارگان تاجر و سوداگر اسیر بندی خیل جماعت وغیره و در اینجا مراد جماعت
خست یعنی دل آزرده رسم دستور و وظیفه مملکت پادشاهی عنقریب نزدیک
غریب مسافر سیاح بسیار راه رونده جلاب بسیار کشنده ضیف
مهمان حذر پرهیز کردن قدر مرتبه قدیم مراد سابق هرم پیری
قدرت توانائی کرم بخشودن شاپور یکی از جاکران خسرو

۲۶۴ چه شد حالش از بینوائی تباه / نوشت این حکایت بنزدیک شاه
۲۶۵ که ای شاه آفاق گستر بعدل / اگر من نمانم تو مانی بفضل
۲۶۶ چه بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش
۲۶۷ غریبی که پر فتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش
۲۶۸ تو گر خشم بر وی نگیری رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست
۲۶۹ و گر پارسی باشدش زاد و بوم / بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
۲۷۰ هم آنجا امانش مده تا بچاشت / نشاید بلا بر کسی گماشت
۲۷۱ که گویند برگشته باد آن زمین / کز او مردم آیند بیرون چنین
۲۷۲ عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس
۲۷۳ چه مفلس فرو برد گردن بدوش / از او بر نیاید دگر جز خروش
۲۷۴ چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید بر او ناظری برگماشت
۲۷۵ ور او نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
۲۷۶ خدا ترس باید امانت گذار / امین کز تو ترسد امینش مدار
۲۷۷ ... بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین
۲۷۸ دو هم جنس دیرینه و هم قلم / نباید فرستاد یکجا بهم

بینوائی بی سامانی نوشت یعنی تحریر کرد حکایت قصه و داستان ذکر بذل دادن و بخشودن
قفا پس گردن تیم جا و مقام و منزل، ماوا زاد و بوم جای ماوا صنعا نام شهریست
سقلاب نام شهری است روم نام ملکی و شهری عمل کار و عهده هراس ترس
دوش بازو خروش شور و فریاد مشرف خبردار و نگاه دارنده امانت راستی
ناظر بیننده امانت گذار امین هم جنس هم گونه هم قلم یک قلم

279 چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد یکی پرده دار
280 چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم
281 یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه
282 برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
283 نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرّد طناب امل

حکایت

284 بفرمان بران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر
285 گهش میزند تا شود دردناک / گهی میکند آبش از دیده پاک
286 چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر
287 درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگزن که جراح و مرهم نهست
288 جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش / چو حق بر تو باشد تو بر خلق پاش
289 چه یاد آیدت عهد شاهان پیش / همین نقش بر خوان پس از عهد خویش
290 نیامد کس اندر جهان کو بماند / مگر آن کزو نام نیکو بماند
291 نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و خانی و خوان و مهمانسرای
292 هر آنکو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار

همدست شریک دزد سارق باک دهشت کاروان قافله
سلیم ساده دل برکند معزول کشیده شده قید بند کردن
بندی قیدی طناب رسن . فرمان بر تابع و چاکر وله
شگسار دردناک خداوند درد سیر آسوده خلق خصلت
خلق مردمان پل جسر نیکو پسند خانی چشمه آب و حوض

293 وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس از مرگش الحمد خواند
294 چو خواهی که نامت بود در جهان / مکن نام نیک بزرگان نهان
295 همین کام و ناز و طرب داشتند / بآخر برفتند و بگذاشتند
296 یکی نام نیکو ببرد از جهان / یکی رسم بد ماند ازو جاودان
297 بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس
298 گنهکار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده
299 گر آید گنهکاری اندر پناه / نه شرطست کشتن باول گناه
300 چو باری بگفتند و نشنید پند / دگر گوشمالش بزندان و بند
301 وگر پند و بندش نیاید بکار / درخت خبیث است بیخش برآر
302 چو خشم آیدت بر گناه کسی / تأمل کنش در عقوبت بسی
303 که سهل است لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت در تدبیر پادشاهان و تأخیر کردن در سیاست

304 ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده دریا و هامون بسی
305 عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم

آثار مراد بخشش خیر نیکی حمد مراد سوره فاتحه طرب شادی و خوشی جاودان همیشه
سمع شنوائی ایذا رنجانیدن غور زمین پست و زمین هموار و زیرکی بن و آب فرو خورده در اینجا
مراد بانتهای کار رسیدن گنه کار عاصی عذر بهانه نسیان فراموشی زنهار امان پند نصیحت
تأمل عاقبت کار اندیشیدن عقوبت در شکنجه کشیدن بدخشان نام شهریست عمان نام
شهریست که بکناره آن دریای شور است هامون میدان

جهان گشته و دانش اندوخته | سفر کرده و صحبت آموخته ۳۰۶
بهیکل قوی چون تناور درخت | ولیکن فرومانده بی برگ سخت ۳۰۷
دو صد رقعه بالای هم دوخته | ز حراق و او در میان سوخته ۳۰۸
بشهری درآمد ز دریا کنار | بزرگی در آن ناحیه شهریار ۳۰۹
که طبعی نکونامی اندیش داشت | سر عجز در پای درویش داشت ۳۱۰
بشستند خدمتگزاران شاه | سر و تن بحمامش از گرد راه ۳۱۱
چو بر آستان ملک سر نهاد | نیایش کنان دست بر سر نهاد ۳۱۲
درآمد بایوان شاهنشهی | که بخت جوان باد و دولت رهی ۳۱۳
نرفتم درین مملکت منزلی | کز آسیب آزرده دیدم دلی ۳۱۴
ندیدم کسی سرگران از شراب | مگر هم خرابات دیدم خراب ۳۱۵
همین ملک را همین ملک پیرایه بس | که راضی نگردد بآزار کس ۳۱۶
سخن گفت و دامان گوهر فشاند | بمنطق که شاه آستین برفشاند ۳۱۷
پسند آمدش حسن گفتار مرد | بنزد خودش خواند و اکرام کرد ۳۱۸
زرش داد و گوهر بشکر قدوم | بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم ۳۱۹
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت | بقربت ز دیگر کسان برگذشت ۳۲۰

هیکل صورت قوی قوت دار تناور جسیم برگ سامان و توشه رقعه پاره حراق آتش
سخت شور و اینجا مراد حرارت و گرمی ناحیه جانب عجز ناتوانی حمام گرمابه آستان درگاه
ایوان ... است مراد بام رهی فرمان بر و غلام و چاکر منزل مراد جای خرابات شرابخانه
پیرایه زیور راضی مشهور است حسن نیکی اکرام در اینجا مراد تعظیم است
قدوم پیش آمدن گوهر مراد ذات و اصل سرگذشت قصه ماضیه و افسانه گذشته قربت نزدیکی

ملک

۳۲۱ ملک با دل خویشتن رای زد | که دستور ملک اینچنین کس سزد
۳۲۲ ولیکن بتدریج تا انجمن | بسستی نخندند بر رای من
۳۲۳ بعقلش بباید نخست آزمود | بقدر هنر پایگاهش فزود
۳۲۴ برد بر دل از جور غم بارها | که نا آزموده کند کارها
۳۲۵ چو قاضی بفکرت نویسد سجل | نگردد ز دستاربندان خجل
۳۲۶ نظر کن چو سوفار داری بشست | نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
۳۲۷ چو یوسف کسی در صلاح و تمیز | بیکسال باید که گردد عزیز
۳۲۸ بایام تا بر نیاید بسی | نشاید رسیدن بغور کسی
۳۲۹ ز هر نوع اخلاق او کشف کرد | خردمند و پاکیزه دین بود مرد
۳۳۰ نکو سیرتش دید و روشن قیاس | سخن سنج و مقدار مردم شناس
۳۳۱ برای از بزرگان مهش دید و بیش | نشاندش زبر دست دستور خویش
۳۳۲ چنان حکمت و معرفت کار بست | که از امر و نهیش درونی نخست
۳۳۳ درآورد ملکی بزیر قلم | که زو بر وجودی نیامد الم
۳۳۴ زبان همه حرف گیران ببست | که حرفی برو کس نیامد بدست
۳۳۵ حسودی که یک جو خیانت ندید | بکارش نیامد چو گندم طپید

دستور وزیر تدریج درجه بدرجه رسانیدن چیزی را بجایی انجمن مجلس و بزم قدر مرتبه و اندازه غم اندوه
قاضی حکم کننده و روا کننده حاجت در شرع کسی که جهت رفع خصومت ... وغیره ... متعرض شود سجل
در اینجا مراد نوشته که قاضی در آن حکم انفصال دعوی و جوابات آن وغیره نویسد دستاربند کنایه از اشراف و اعیان
و علما و فضلا و اهل دل ... تیر ... زه گیر و آن استخوانی است که از آن زه کمان گیرند پرتاب انداختن
کشف برهنه کردن و ظاهر کردن مقدار اندازه معرفت شناختن حسود بدخواه است

۳۳۶ ز روشندلش ملک پرتو گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت
۳۳۷ ندید آن خردمند را رخنه / که در وی تواند زدن طعنه
۳۳۸ امین بداندیش طشت است و مور / نشاید در او رخنه کردن بزور
۳۳۹ ملک را دو خورشید طلعت غلام / بسر بر کمربسته بودی مدام
۳۴۰ دو پاکیزه پیکر چه حور و پری / چه خورشید و ماه از دگر برتری
۳۴۱ دو صورت که گفتی یکی نیست بیش / نموده در آیینه همتای خویش
۳۴۲ سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندران هر دو شمشاد بن
۳۴۳ چه دیدند کاوصاف خلقش نکوست / بطبعش هواخواه گشتند و دوست
۳۴۴ درو هم اثر کرد میل بشر / نه میلی چه کوتاه بینان بشر
۳۴۵ از آسایشش آگهی داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی
۳۴۶ چه خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه بر ساده رویان مبند
۳۴۷ وگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد بهیبت زیان
۳۴۸ وزیر اندرین شمه راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد
۳۴۹ که این را ندانم که خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست
۳۵۰ شنیدم که با بندگانش سریست / خیانت پسندست و شهوت پرست

رخنه مراد عیب   طعنه عیب گفتن   امین امانت دار و عمده داریست که جمیع امور عمال و رعایا نگاه دارد و حفاظت همه کند   ملک مشهور طاس   طلعت دیدار   پیکر صورت و نقش   حور زنان خوش چشم   شمشاد درختی است خوش قد محبوبان را بان تشبیه دهند   هواخواه دوست و مایل   میل بشر خواهش انسانی مراد عشق و محبت   شر بدی   شمه بوئی در اینجا مراد اندک   خبث پلیدی و پلید شدن   سر میل و خواهش   شهوت خواهش نفس

۳۵۱ سفر کردگان لاابالی زیند / که پرورده ملک و دولت نیند
۳۵۲ نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد در ایوان شاه
۳۵۳ مگر نعمت شه فرامش کنم / که بینم تباهی و خامش کنم
۳۵۴ بپندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود
۳۵۵ ز فرمان برانم کسی گوش داشت / کز ایشان دو یکی در آغوش داشت
۳۵۶ من این گفتم اکنون ملک راست رای / چنان کازمودم تو نیز آزمای
۳۵۷ بناخوب تر صورتی شرح داد / که بد مرد را نیکروزی مباد
۳۵۸ بداندیش بر خرده چون دست یافت / درون بزرگان بآتش بتافت
۳۵۸ بخرده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن
۳۵۹ ملک را چنان گرم کرد این خبر / که جوشش بر آمد چو مرجل بسر
۳۶۰ غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت
۳۶۱ که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد نامردی بود
۳۶۲ میازار پرورده خویشتن / چه تیر تو دارد به تیرش مزن
۳۶۳ بنعمت نبایست پروردنش / چه خواهی به بیداد خون خوردنش
۳۶۴ از او تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد

لاابالی باک نیندارم   خیره روی بی شرم و بد روی   مپندار مپاس یقین   مشهور سخنی با کسیکه در دل راست نشنید   شرح پیدا کردن   خرده عیب   دست یافت مراد مطلع شد   مرجل دیگ که در هندی آنرا ... گویند   غضب خشم   سکون قرار و آرام   دست در پیش داشت مراد مانع میشد   سردی در اینجا مراد پشیمانی   تیر مشهور تیر کمان   قرین نزدیک

کنون تا بقیت نگردد گناه	بگفتار دشمن گزندش مخواه	۳۶۵
ملک در دل این راز پوشیده داشت	که قول حکیمان نیوشیده داشت	۳۶۶
دلست ای خردمند زندان راز	چو گفتی نیاید بزنجیر باز	۳۶۷
نظر کرد پوشیده در کار مرد	خلل دید در رای هشیار مرد	۳۶۸
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد	پریچهره در زیر لب خنده کرد	۳۶۹
دو کس را که باشد بهم جان و هوش	حکایت کنانند ایشان خموش	۳۷۰
تو دانی که صاحب نظر زیر زیر	نگردد چو مستسقی از دجله سیر	۳۷۱
ملک را گمان بدی است شد	بسودا برو خشمگین خواست شد	۳۷۲
هم از حسن تدبیر و رای تمام	بآهستگی گفتش ای نیکنام	۳۷۳
ترا من خردمند پنداشتم	بر اسرار ملکت امین داشتم	۳۷۴
گمان بردمت زیرک و هوشمند	ندانستمت خیره و ناپسند	۳۷۵
چنین مرتفع پایه جای تو نیست	گناه از من آمد خطای تو نیست	۳۷۶
که چون بدگهر پرورم لاجرم	خیانت روا دارم اندر حرم	۳۷۷
برآورد سر مرد بسیار دان	چنین گفت با خسرو کاردان	۳۷۸
مرا چون بود دامن از جرم پاک	نیاید ز خبث بداندیش باک	۳۷۹

نظر کردن دیدن و دنبال کردن خلل رخنه زی در اینجا بمعنی طرف و جانب زیر بنقیض یا و کسره و جسره و
نهان و پوشیده سودا خلطی که سید از فساد مزاج و در عرف دیوانگی و خلل دماغ مستسقی خداوند
استسقا استسقا مرضی است که بسبب آن آب بسیار خورد و سیر نشود دجله رودخانه گمان ظن
زیرک عاقل خیره در اینجا مراد بیهوده و نادان مرتفع بلند و عالی پایه مرتبه گهر اصل و نژاد
خیانت نادرستی حرم درون خانه حرم گناه است

بخاطر برم هرگز این ظن زشت	ندانم که گفت این چه بر من نوشت	۳۸۰
شهنشه برآشفت کاینک وزیر	تعلیل میسندیش و حجت مگیر	۳۸۱
تبسم کنان دست بر لب گرفت	کز و هرچه گوید نباید شگفت	۳۸۲
حسودی که بیند بجای خودم	کجا بر زبان آورد جز بدم	۳۸۳
من آنساعت انگاشتم دشمنش	که بنشاند شه زیردست منش	۳۸۴
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم	نداند که دشمن بود در پیم	۳۸۵
مرا تا قیامت نگیرد دوست	چو بیند که در عز من ذل اوست	۳۸۶
بر این بگویم حدیثی درست	اگر گوش بر بنده داری نخست	۳۸۷

حکایت بر سبیل تمثال

مر ابلیس را دید شخصی بخواب	بقامت صنوبر بروی آفتاب	۳۸۸
نظر کرد و گفت ای بدیع قمر	نداند خلق از جمالت خبر	۳۸۹
ترا سهمگین روی پنداشتند	بگرمابه در زشت بنگاشتند	۳۹۰
بخندید و گفت آن نه شکل منست	ولیکن قلم در کف دشمن است	۳۹۱
براند اختم بیخشان از بهشت	کنونم بکین مینگارند زشت	۳۹۲
مرا هم چنین نام نیکست و لیک	ز علت نگوید بداندیش نیک	۳۹۳

ظن گمان شهنشه پادشاه بزرگ آشفت رنجید تعلل بهانه گرفتن حجت دلیل تبسم زیر لب خندیدن
انگاشتم دانستم فضیلت افزونی و بلندی درجه عز ارجمندی ذل خواری حدیث سخن ابلیس
لقب عزازیل قامت قد صنوبر درخت نازبو اگوید نظیر مشابه و مانند قمر ماه
سهمگین ترسناک و مهیب گرمابه حمام بنگاشتند مراد نقش کردند کف در اینجا مراد دست
کین عداوت علت بیماری

۳۹۳	وزیری که جاه من آبش بریخت	بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
۳۹۵	ولیکن منندیشم از خشم شاه	دلاور بود در سخن بیگناه
۳۹۶	چو حرفم برآید درست از قلم	مرا از همه حرف‌گیران چه غم
۳۹۵	نیاورده عامل غش اندر میان	چه غم دارد از رفع دیوانیان
۳۹۸	اگر محتسب گردد آن را غم است	که سنگ ترازوی بارش کم است
۳۹۹	ملک در سخن گفتنش خیره ماند	سر دست فرماندهی برفشاند
۴۰۰	که مجرم بزرق و زبان آوری	ز جرمی که دارد نگردد بری
۴۰۱	ز خصمت همانا که نشنیده‌ام	نه آخر بچشم خودت دیده‌ام
۴۰۲	گزین زمرهٔ خلق در بارگاه	نمی‌باشدت جز در ایشان نگاه
۴۰۳	بخندید مرد سخنگوی و گفت	حق است این سخن حق نشاید نهفت
۴۰۴	درین نکته هست ار بشنوی	که حکمت روان باد و دولت قوی
۴۰۵	ببینی که درویش بی‌دستگاه	بحسرت کند در توانگر نگاه
۴۰۶	مرا دستگاه جوانی برفت	بلهو و لعب زندگانی برفت
۴۰۷	ز دیدار ایشان ندارم شکیب	که سرمایه‌داران حسنند و زیب
۴۰۸	مرا همچنین چهره گلفام بود	بلورینم از خوبی اندام بود

حرمت مراد آبرو و حرمت حرف‌گیر عیب‌گیر عامل کارکننده در اینجا مراد از کسی که تحصیل باج کند غش در اینجا مراد خیانت رفع مراد معزول کردن دیوانی متعلقان دیوان شاه محتسب کسیکه مقرر شود از جهت بازداشتن مردم را از فعل بد ترازو میزان بار انبار خیره فرومانده مجرم گناهکار زرق مکر و فریب زبان آوری چرب زبانی خصم دشمن نهفت پوشیده قوی زورآور دستگاه قدرت حسرت دریغ و پشیمانی لهو لعب و بازی شکیب صبر سرمایه اصل مال گلفام رنگ بلور سنگی است صاف و شفاف

۴۰۹	درینجا تنم زشت باید کفن	که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
۴۱۰	مرا همچنین جعد شبرنگ بود	قبا در بر از نازکی تنگ بود
۴۱۱	دو رسته درم در دهان داشت جای	چو دیواری از خشت سیمین بپای
۴۱۲	کنونم نگه کن بوقت سخن	بیفتاد یک یک چو سور کهن
۴۱۳	در ایشان بحسرت چرا ننگرم	که عمر تلف کرده یاد آورم
۴۱۴	برفت از من آن روزهای عزیز	بپایان رسد ناگه این روز نیز
۴۱۵	چو دانشور این در معنی بسفت	بگفت این گزین به محالست گفت
۴۱۶	در ارکان دولت نگه کرد شاه	کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
۴۱۷	کسی را نظر سوی شاهد رواست	که داند بدین شاهدی عذر خواست
۴۱۸	بعقل ار نه آهستگی کردمی	بگفتار خصمش بیازردمی
۴۱۹	بتندی سبکدست بردن بتیغ	بدندان برد پشت دست دریغ
۴۲۰	ز صاحب غرض تا سخن نشنوی	که گر کار بندی پشیمان شوی
۴۲۱	نکونام را جاه و تشریف و مال	بیفزود و بدگوی را گوشمال
۴۲۲	بتدبیر دستور دانشورش	بنیکی بشد نام در کشورش
۴۲۳	بعدل و کرم سالها ملک راند	برفت و نکونامی از وی بماند

حسرت پشیمانی تلف نیست شدن دانشور خداوند دانش ارکان گرانهای [illegible] چیزی در اینجا مراد مقتدیان و امرا لفظ آنچه که آدمی بر زبان راند معنی آنکه مقصود و شیئی باشد شاهد محبوب نیکوروی شاهدی دلیل آوردن عقل دانش آهستگی نرمی و دیری سبکدست تندکردن در اینجا مراد شتاب صاحب یار و در فارسی یعنی خداوند شایعت غرض خواهش و قصد صاحب غرض مراد بدگو کاربندی مراد عمل نمائی تشریف بزرگ کردن و خلعت دستور وزیر

424 چنین پادشاهان که دین پرورند — بازوی دین گوی دولت برند
425 از آنان نبینم درین عهد کس — وگر هست بوبکر سعدست و بس
426 خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد
427 بهشتی درختی تو ای پادشاه — که افکنده سایه یکساله راه
428 طمع بود در بخت نیک اخترم — که بالی همای افکند بر سرم
429 خرد گفت دولت نبخشد همای — گر اقبال خواهی درین سایه آی
430 خدایا به رحمت نظر کرده — که این سایه بر خلق گسترده
431 دعاگوی این دولتم بنده‌وار — خدایا تو این سایه پاینده دار
432 صوابست پیش از کشش بند کرد — که نتوان سر کشته پیوند کرد
433 خداوند فرمان و رای و شکوه — ز غوغای مردم نگردد ستوه
434 سر پر غرور از تحمل تهی — حرامش بود تاج شاهنشهی
435 نگویم چو جنگ آوری پای دار — چو خشم آیدت عقل بر جای دار
436 تحمل کند هر که را عقل هست — نه عقلی که خشمش کند زیردست
437 چو لشکر برون تاخت خشم از کمین — نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
438 ندیدم چنین دیو زیر فلک — کز او میگریزند چندین ملک

خدیو پادشاه طمع امید و حرص نیک اختر ستاره نیک مراد طالع بال بازو هما جانوریست که سایهٔ او بر سر هر که افتد پادشاه شود خرد عقل اقبال روآوردن درینجا مراد طالع و در فارسی یعنی عزت و دولت دعاگو خواهنده از خدا غوغا بانگ و شور و فریاد ستوه ملول و عاجز و بازمانده غرور فریفتن و فریب و در فارسی یعنی تکبر کردن کسی تحمل بار بر داشتن

گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان

439 بی حکم شرع آب خوردن خطاست — وگر خون بفتوی بریزی رواست
440 کرا شرع فتوی دهد بر هلاک — الا تا نداری ز کشتنش باک
441 وگر داری اندر تبارش کسان — بر ایشان ببخشای و راحت رسان
442 گنه بود مرد ستمکاره را — چه تاوان زن و طفل بیچاره را
443 تنت زورمندست و لشکر گران — ولیکن در اقلیم دشمن مران
444 که وی بر حصاری گریزد بلند — رسد کشوری بیگنه را گزند
445 نظر کن در احوال زندانیان — که ممکن بود بیگنه در میان
446 چو بازارگان در دیارت بمرد — بمالش خساست بود دست برد
447 کزان پس که بر وی بگریند زار — بهم باز گویند خویش و تبار
448 که مسکین در اقلیم غربت بمرد — متاعی کزو ماند ظالم ببرد
449 بیندیش ازان طفلک بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر
450 بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال
451 پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام
452 بر آفاق اگر سر بسر پادشاست — چو مال از توانگر ستاند گداست

شرع راه پیدا کرده خدا جهة بندگان فتوی حکم قاضی راحت آسایش ستمکار ظالم تاوان جرم و جنایت و غرامت اقلیم بخشی از هفت بخش زمین حصار قلعه احوال جمع حال ممکن آنکه دست دهد خساست فرومایگی کردن دست برد مراد تصرف کردن زار گریستن بسیار گریستن مسکین درویش متاع رخت خانه ظالم ستم کننده طفلک طفل خرد حذر پرهیز تطاول گردن کشی کردن و تکبر و دست درازی کردن اما مراد درینجا دست درازی ستاندن گرفتن گدا درویش و سایل و مسکین مرد

برو از تهی دستی آزاد مرد	ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد	۴۵۳

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر	قبا داشتی هر دو رو آستر	۴۵۴
یکی گفتش ای خسرو نیکروز	ز دیبای چینی قبائی بدوز	۴۵۵
بگفت این قدر ستر و آسایش است	وزین بگذری زیب و آرایش است	۴۵۶
نه از بهر آن میستانم خراج	که زینت کنم بر خود و تخت و تاج	۴۵۷
چو همچون زنان حله بر تن کنم	بمردی کجا دفع دشمن کنم	۴۵۸
مرا هم ز صد گونه آز و هواست	ولیکن خزینه نه تنها مراست	۴۵۹
خزاین پر از بهر لشکر بود	نه از بهر آیین و زیور بود	۴۶۰
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه	ندارد حدود ولایت نگاه	۴۶۱
چو دشمن خر روستائی برد	ملک باج و ده یک چرا میخورد	۴۶۲
مخالف خرش برد و سلطان خراج	چه اقبال ماند در آن تخت و تاج	۴۶۳
مروت نباشد بر افتاده زور	برد مرغ دون دانه از پیش مور	۴۶۴
رعیت درخت است اگر پروری	بکام دل دوستان بر خوری	۴۶۵
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن	که نادان کند حیف بر خویشتن	۴۶۶

آستر: جداره. قبا: پوشیدنی است مشهور. ستر: پوشیدن. آسایش: آرام. خراج: باج. زینت: آرایش. حله: ازار و چادر. دفع: دور شدن. آز: آرزو و خواهش. هوا: خواهش. خزاین: جمع مخزن. آیین: زیب و آرایش. حدود: ... روستائی: دهقانی. باج: مالی که پادشاه از رعیت گیرد. مخالف: دشمن. مروت: جوانمردی. افتاده: عاجز و زبون. دون: کمینه. بیرحمی: رحم مهربانی. بار: میوه. حیف: ... بمعنی ... آمد

کسان برخورند از جوانی و بخت	که بر زیردستان نگیرند سخت	۴۶۷
اگر زیردستی درآید ز پای	حذر کن ز نالیدنش بر خدای	۴۶۸
چو شاید گرفتن بنرمی دیار	به پیکار خون از مشامی میار	۴۶۹
بمردی که ملک سراسر زمین	نیرزد که خونی چکد بر زمین	۴۷۰

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت	بسر چشمهٔ بر بسنگی نوشت	۴۷۱
برین چشمه چون ما بسی دم زدند	برفتند چون چشم بر هم زدند	۴۷۲
گرفتند عالم بمردی و زور	ولیکن نبردند با خود بگور	۴۷۳
چو بر دشمنی باشدت دسترس	مرنجانش کو را همین غصه بس	۴۷۴
عدو زنده سرگشته پیرامنت	به از خون او کشته در گردنت	۴۷۵

حکایت در شناختن ملوک دوست و دشمن را

شنیدم که دارای فرخ تبار	ز لشکر جدا ماند روز شکار	۴۷۶
دوان آمدش گله‌بانی به پیش	شهنشه برآورد تعلق ز کیش	۴۷۷
بصحرا در از دشمنان وارهاک	که در خانه باشد گل از خار پاک	۴۷۸

بر: میوه. از پا افتادن: عاجز شدن. پیکار: جنگ. مشام: ... جمع مسم ... جمشید: نام یکی از سلاطین عجم که مشهور است. دم زدند: توقف کردند مراد قرار گرفتند. عدو: دشمن. سرگشته: پریشان. پیرامن: گرداگرد. دارا: پادشاهی بود در ایران که بجنگ سکندر رومی از دست سرهنگان خود کشته شد. فرخ: مبارک و خجسته و میمون. گله: رمه جانوران این لفظ بتشدید و تخفیف هر دو آمده. گله‌بان: محافظ گله. تعلق: ... و کمان. کیش: ترکش.

۴۷۹	برآورد چوپان بدل خروش	که دشمن نیم در هلاکم مکوش
۴۸۰	من آنم که اسبان شه پرورم	بخدمت بدین مرغزار اندرم
۴۸۱	ملک را دل رفته آمد بجای	بخندید و گفت ای نکوبینده رای
۴۸۲	ترا یاوری کرد فرخ سروش	وگرنه زه آورده بودم بگوش
۴۸۳	نگهبان مرعی بخندید و گفت	نصیحت ز یاران نشاید نهفت
۴۸۴	نه تدبیر محمود و رای نکوست	که دشمن نداند شهنشه ز دوست
۴۸۵	چنان است در مهتری شرط زیست	که هر کهتری را بدانی که کیست
۴۸۶	مرا بارها در حضر دیده	ز خیل و چراگاه پرسیده
۴۸۷	کنونت بمهر آمدم پیش باز	نمیدانیم از بداندیش باز
۴۸۸	توانم من ای نامور شهریار	که اسبی برون آرم از صد هزار
۴۸۹	مرا گله بانی بعقل است و رای	تو هم گله خویش داری بپای
۴۹۰	در آن تخت و ملک از خلل غم بود	که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار اندر نظر پادشاهان در حق رعیت

۴۹۱	تو کی بشنوی ناله دادخواه	بکیوان برت کله خوابگاه
۴۹۲	چنان خسب کاید فغانت بگوش	اگر دادخواهی برآرد خروش

مرغزار جایی که در آن جا مرغ بسیار شود و مرغ گیاهی است که آن را بهندی دوب گویند گرچه نیز روید
نگهبان مرعی چراگاه و مرغزار نصیحت پند دادن محمود ستوده شده مهتری سرداری
کهتر خرد حضر ضد سفر خیل اسبان نامور مهر محبت و شفقت نامور نامی و مشهور ناله سوز و زاری
کیوان نام زحل که بر فلک هفتم است
کله پرده فغان شور و ناله
که از درد و الم باشد و گویند که معنی شور و فریاد است

که نالد

۴۹۳	که نالد ز ظالم که در دور تست	که هر جور کو میکند جور تست
۴۹۴	نه سگ دامن کاروانی درید	که دهقان نادان که سگ پرورید
۴۹۵	دلیر آمدی سعدیا در سخن	چو تیغت بدست است فتحی بکن
۴۹۶	بگو آنچه دانی که حق گفته به	نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
۴۹۷	زبان بند و دفتر ز حکمت بشوی	طمع بگسل و هر چه خواهی بگوی

حکایت

۴۹۸	خبر یافت گردن کشی در عراق	که می گفت مسکینی از زیر طاق
۴۹۹	تو هم بر دری هستی امیدوار	پس امید بر در نشینان برآر
۵۰۰	دل دردمندان برآور ز بند	که هرگز نباشد دلت دردمند
۵۰۱	پریشانی خاطر دادخواه	براندازد از مملکت پادشاه
۵۰۲	تو خفته خنک در حرم نیمروز	غریب از برون گو بگرما بسوز
۵۰۳	ستاننده داد آن کس خداست	که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت در معنی شفقت ملوک پیشین بر فقرا و مساکین

۵۰۴	یکی از بزرگان اهل تمیز	حکایت کند ز ابن عبدالعزیز

دور گردش در اینجا مراد عهد و زمان کاروانی هر که در قافله میباشد فتح گشادن
رشوت مشهور است آنکه برای سازداری کار خود ناحق بکسی دهند و آن را بفارسی
پاره گویند عشوه فریب بگسل ببر و دور کن گردن کش در اینجا مراد از پادشاه است
عراق نام کشوریست در ایران طاق مراد محراب که در عمارت دارند اهل خداوند و نزاوار
ابن پسر عبدالعزیز نام پادشاهی بود عادل که او را عمر ثانی گفتند

۵۰۵	که بودش نگینی در انگشتری	فرومانده در قیمتش جوهری
۵۰۶	بشب گفتی آن جرم گیتی فروز	دری بود در روشنائی چو روز
۵۰۷	قضا را درآمد یکی خشکسال	که شد بدر سیمای مردم هلال
۵۰۸	چو در مردم آرام و قوت ندید	خود آسوده بودن مروت ندید
۵۰۹	چو بیند کسی زهر در کام خلق	کیش بگذرد آب نوشین بحلق
۵۱۰	بفرمود بفروختندش بسیم	که رحم آمدش بر غریب و یتیم
۵۱۱	بیک هفته نقدش بتاراج داد	بدرویش و مسکین و محتاج داد
۵۱۲	بریدند بروی ملامت کنان	که دیگر بدستش نیاید چنان
۵۱۳	شنیدم که میگفت و باران دمع	بعارض فرو میدویدش چو شمع
۵۱۴	که زشت است پیرایه بر شهریار	دل شهری از ناتوانی فگار
۵۱۵	مرا شاید انگشتری بی نگین	نشاید دل خلقی اندوهگین
۵۱۶	خنک آنکه آسایش مرد و زن	گزیند بر آسایش خویشتن
۵۱۷	نکردند رغبت هنرپروران	بشادی خویش از غم دیگران
۵۱۸	اگر خوش بخسپد ملک بر سریر	نپندارم آسوده خسپد فقیر
۵۱۹	اگر زنده دارد شب دیرباز	بخسپند مردم بآرام و ناز

ش‍ـرح — روز از است افروختن قضارا یعنی ناگاه بَدر ماه تمام سیما نشان و علامت هلال بالکسر ماه نو حلق گلو ای تاراج غارت ملامت نکوهش دمع اشک عارض رخساره شمع مشهور است که از موم سازند پیرایه زینه فگار زخمی اندوهگین غمگین و حزن آسایش آرام گزیند در اینجا مراد اختیار نماید است رغبت خواهش فقیر درویش دیرباز دراز ناز در اینجا مراد آسایش و آرام و جمعیت خاطر که

بحمداله

۵۲۰	بحمدالله این سیرت و راه راست	اتابک ابوبکر بن سعد راست
۵۲۱	کس از فتنه در پارس دیگر نشان	نبیند مگر قامت مهوشان
۵۲۲	یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش	که در مجلسی میسرودند دوش

مثل

۵۲۳	مرا راحت از زندگی دوش بود	که آن ماه رویم در آغوش بود
۵۲۴	مر او را چو دیدم سر از خواب مست	بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
۵۲۵	دمی نرگس از خواب نوشین بشوی	چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
۵۲۶	چه میخسپی ای فتنهٔ روزگار	بیا و می لعل نوشین بیار
۵۲۷	نگه کرد شوریده از خواب و گفت	مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
۵۲۸	در ایام سلطان روشن نفس	نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک سوم تکلهٔ بن سعد زنگی

۵۲۹	در اخبار شاهان پیشینه هست	که چون تکله بر تخت زنگی نشست
۵۳۰	بدورانش از کس نیازرد کس	سبق برد اگر خود همین بود و بس
۵۳۱	چنین گفت یکره بصاحبدلی	که عمرم بسر رفت بی حاصلی
۵۳۲	چو میبگذرد ملک و جاه و سریر	نبرد از جهان دولت الا فقیر

محمد ستوده آن الله نام ذات او تعالی جل شانه فتنه شور و غوغا مهوش محبوب خوب صورت مهتاب گویند مجلس محفل دوش شب گذشته راحت آرام نرگس گل است معروف بلبل نام پرنده خوش آواز دیگر نغمه و آن را هزار دستان گویند می لعل شراب سرخ سلطان پادشاه اخبار خبرها پیشینه سابق تکله نام یکی از پادشاهان شیراز زنگی نام جد ابوبکر بن سعد سبق درگذشتن کنج گوشه عبادت بندگی کردن

۵۰۵ کنندگان بروی طعنه زدند
۵۰۷ شنیدم که میگفت [illegible]
پادشاه میگفت و حال آنکه اشک از عارضش چنانکه از شمع [illegible]
۵۱۴ دل شهری از ناتوانی فگار [illegible]
۵۱۷ بشادی خویش [illegible]
۵۲۳ [illegible]

بخواهم بکنج عبادت نشست	که دریابم این پنج روزی که هست	۵۳۳
چو بشنید دانای روشن نفس	بتندی برآشفت کای کله بس	۵۳۴
طریقت بجز خدمت خلق نیست	بتسبیح و سجاده و دلق نیست	۵۳۵
تو بر تخت سلطانی خویش باش	باخلاق پاکیزه درویش باش	۵۳۶
بصدق و ارادت میان بسته دار	ز طامات و دعوی زبان بسته دار	۵۳۷
قدم باید اندر طریقت نه دم	که اصلی ندارد دم بی قدم	۵۳۸
بزرگان که نقد صفا داشتند	چنین خرقه زیر قبا داشتند	۵۳۹

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم	بر نیکمردی ز اهل علوم	۵۴۰
که پایابم از دست دشمن نماند	جز این قلعه و شهر با من نماند	۵۴۱
بسی جهد کردم که فرزند من	پس از من بود سرور انجمن	۵۴۲
کنون دشمن بدگهر دست یافت	سر دست مردی و جهدم بتافت	۵۴۳
چه تدبیر سازم چه درمان کنم	که از غم بفرسود جان در تنم	۵۴۴
برآشفت دانا که این گریه چیست	بر این عقل و همت بباید گریست	۵۴۵
ولایت چه باشد غم خویش خور	که از عمر بهتر شد و بیشتر	۵۴۶

آشفت رنجید تسبیح آنچه ارد دلق لباسی است فقرا را و آن را خرقه نیز گویند ارادت خواهش و خواستن طامات سخنان پراکنده و بیهوده قدم پای نقد آماده کردن صفا روشنی خرقه جامه ایست پاره زده پایاب ضد غرقاب در اینجا مراد طاقت و قدرت و توانائی جهد کوشش قلعه مشهور و در فارسی آنرا باره گویند انجمن مجلسیان دست یافت یعنی غالب شد درمان علاج فرسوده سائیده شده همت دلیری ولایت پادشاهی مشقت رنج اقامت آرام کردن بجائی

۵۴۷	ترا این قدر تا بمانی بس است	چو رفتی جهان جای دیگر کس است
۵۴۸	اگر هوشمند است و گر بیخرد	غم او مخور کو غم خود خورد
۵۴۹	مشقت نیرزد جهان داشتن	گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
۵۵۰	تو تدبیر خود کن که آن پر خرد	که بعد از تو باشد غم خود خورد
۵۵۱	بدین پنج روزه اقامت مناز	باندیشه تدبیر رفتن بساز
۵۵۲	که را دانی از خسروان عجم	که کردند بر زیر دستان ستم
۵۵۳	که در تخت و ملکش نیابد زوال	نماند بجز ملک ایزد تعال
۵۵۴	کرا جاودان ماندن امید نیست	که گیتی همین جای جاوید نیست
۵۵۵	کرا سیم و زر ماند و گنج و مال	پس از وی بچندین شود پایمال
۵۵۶	وز آن کس که خیری بماند روان	دمادم رسد رحمتش بر روان
۵۵۷	بزرگی کز و نام نیکو بماند	توان گفت با اهل دل کو بماند
۵۵۸	الا تا درخت کرم پروری	که لاشک بر کامرانی خوری
۵۵۹	کرم کن که فردا که دیوان نهند	منازل بمقدار احسان دهند
۵۶۰	یکی را که سعی قدم پیشتر	بدرگاه حق منزلت بیشتر
۵۶۱	یکی باز پس خائن شرمسار	بترسد همی مرد ناکرده کار

عجم ضد عرب یعنی ماسوای عرب زوال گشتن و دور شدن جاودان مخفف جاویدان یعنی همیشگی جاوید یعنی همیشه روان جاری و جان دیوان دفتر حساب منازل مرتبها و جاهها احسان نیکی کردن سعی قدم سعی دویدن و جهد نمودن قدم پای سعی قدم مراد عمل منزلت مرتبه خائن خیانت کننده دوزدیده نگاه کننده

٥٦٢ بهل تا بدندان برد پشت دست | تنوری چنین گرم نانی نبست
٥٦٣ بدانی که غله بر داشتن | که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت پادشاه بیدادگر و زاهد

٥٦٤ خدادوست نامی در اقصای شام | گرفت از جهان کنج غاری مقام
٥٦٥ بصبرش در آن کنج تاریک جای | بگنج قناعت فرو رفته پای
٥٦٦ بزرگان نهادند سر بر درش | که در می‌نیامد بدر ما سرش
٥٦٧ تمنا کند عارف پاکباز | بدریوزه از خویشتن ترک آز
٥٦٨ چو هر ساعتش نفس گوید بده | بخواری بگرداندش ده بده
٥٦٩ در آن مرز کین پیر هشیار بود | یکی مرزبان ستمکار بود
٥٧٠ که هر ناتوان را که دریافتی | بسرپنجگی پنجه بر تافتی
٥٧١ جهان سوز و بی‌رحمت و خیره‌کش | ز تلخیش روی جهانی ترش
٥٧٢ گروهی برفتند از آن ظلم و عار | ببردند نام بدش در دیار
٥٧٣ گروهی برفتند مسکین و ریش | پس چرخه نفرین گرفتند پیش
٥٧٤ ید ظلم هر جا که گردد دراز | نبینی لب مردم از خنده باز
٥٧٥ بدیدار شیخ آمدی گاه گاه | خدادوست در وی نکردی نگاه

بهل بگذار و بازایست تنور محل نان پختن غله درآمد هر چیز از حبوب و نقود اقصا کناره و ناحیه و پایان مقام جای ایستادن مراد محل سکونت صبر شکیب تمنا آرزو عارف شناسنده پاکباز عاشق صادق دریوزه گدائی آز حرص مرزبان پادشاه سرپنجگی زورآوری پنجه برتافتی مراد آزردی خیره‌کش ظالم ضعیف‌کش ظلم و ستم کردن عار ننگ و در اینجا ننگ نفرین لعنت ید دست

٥٧٦ ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت | بنفرت ز ما در مکش روی سخت
٥٧٧ مرا با تو دانی سر دوستی است | ترا دشمنی با من از بهر چیست
٥٧٨ گرفتم که سالار کشور نیم | بعزت ز درویش کمتر نیم
٥٧٩ نگویم فضیلت نهم بر کسی | چنان باش با من که با هر کسی
٥٨٠ شنید این سخن عابد هوشیار | برآشفت و گفت ای ملک هوش دار
٥٨١ وجودت پریشانی خلق از اوست | ندارم پریشانی خلق دوست
٥٨٢ تو با دوستداران من دشمنی | نپندارمت دوستدار منی
٥٨٣ گرفتم همی دوستی با منت | نگر آنکه دارد خدا دشمنت
٥٨٤ خدادوست را گر بدرند پوست | نخواهد شدن دشمن دوست دوست
٥٨٥ عجب دارم از خواب آن سنگدل | که شهری بخسبند از او تنگدل
٥٨٦ الا گر هنر داری و عقل و هوش | بفضل و ترحم میان بند و کوش

گفتار اندر نگاه داشتن خاطر درویشان

٥٨٧ مها زورمندی مکن بر کهان | که بر یک نمط می‌نماند جهان
٥٨٩ سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ | که گر دست یابد برآید بهیچ

زبد درجه را گویند و در اینجا مراد دفت درود نفرت گریختن سالار سردار و مالک عزت مرتبه و قدر آشفت رنجید وجود هستی افتد اتفاق شود دوستی محبت و آشتی را گویند خدادوست خدا را دوست دارنده فضل افزونی ترحم بخشایش بودن و رحم آوردن بند امر است از بستن کوش امر کوشیدن مها بزرگ و میگویند که الف ندا است و مه بمعنی بزرگ نمط گروه که بر یک کار باشند و نوعی از فسکندنی در اینجا مراد گونه و طریق است

نه بر قیمت پای مردم زجای	که عاجز شوی گر در آئی زپای	٥٨٧
دل دوستان جمع بهتر که گنج	خزینه تهی به که مردم برنج	٥٨٨
مینداز در پای کار کسی	که افتد که در پایش افتی بسی	٥٨٩
تحمل کن ای ناتوان از قوی	که روزی تواناتر از وی شوی	٥٩٠
بهمت برآر از ستیزنده شور	که بازوی همت به از دست زور	٥٩١
لب خشک مظلوم را گو بخند	که دندان ظالم بخواهند کند	٥٩٢
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت	٥٩٣
خورد کاروانی غم بار خویش	نسوزد دلش بر خر پشت ریش	٥٩٤
گرفتم کز افتادگان نیستی	چو افتاده بینی چرا ایستی	٥٩٥
برینت بگویم یکی سرگذشت	که سستی بود زین سخن درگذشت	٥٩٦

حکایت در معنی رحمت بر ناتوان در حال ناتوانی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق	که یاران فراموش کردند عشق	٥٩٨
چنان آسمان بر زمین شد بخیل	که لب تر نکردند زرع و نخیل	٥٩٩
بخوشید سرچشمه های قدیم	نماند آب جز آب چشم یتیم	٦٠٠

بودی

عاجز ناتوان خزینه گنجینه تحمل بردباری همت دلیری مظلوم ستم رسیده ظالم ستمکار دهل مشهور است نقاره خواجه مالک و خداوند و در شعر گذشته جا کنایه از مرد غالب است قحط خشکی و همعنی تجرید است اند سال زیرا که سال بعد ازین مرقوم گردیده و اصل یعنی قحط خشکسالی است دمشق نام شهر است پای تخت ولایت شام بنا کرده دمشاق ابن ابزود زرع آنچه که بر زمین کرید از دانه افشانده و در فارسی کشت گویند نخیل درخت خرما خوشید یعنی خشک شد روزن مراد از سوراخ و دریچه است و دود کش را هم روزن گویند

٦٠١	نبودی بجز آه بیوه زنی	اگر برشدی دودی از روزنی
٦٠٢	چو درویش بی برگ دیدم درخت	قوی بازوان سست و درمانده سخت
٦٠٣	نه بر کوه سبزی نه در باغ شخ	ملخ بوستان خورده مردم ملخ
٦٠٤	در آنحال پیش آمدم دوستی	کز او مانده بر استخوان پوستی
٦٠٥	شگفت آمدم کو قوی حال بود	خداوند جاه و زر و مال بود
٦٠٦	بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی	چه درماندگی پیشت آمد بگوی
٦٠٧	بغرید بر من که عقلت کجاست	چه دانی و پرسی سؤالت خطاست
٦٠٨	نبینی که سختی بغایت رسید	مشقت بحد نهایت رسید
٦٠٩	نه باران همی آید از آسمان	نه بر میرود دود فریاد خوان
٦١٠	بدو گفتم آخر ترا باک نیست	کشد زهر جائی که تریاک نیست
٦١١	گر از نیستی دیگری شد هلاک	ترا هست بط را ز طوفان چه باک
٦١٢	نگه کرد رنجیده در من فقیه	نگه کردن عالم اندر سفیه
٦١٣	که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق	نیاساید و دوستانش غریق
٦١٤	من از بینوائی نیم روی زرد	غم بینوایان دلم خسته کرد
٦١٥	نخواهم که بیند خردمند ریش	نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

شخ مخفف شاخ ملخ مشهور است و آن جانور است درماندگی عاجزی غرید بخشم گفت سؤال پرسیدن و خواستن ضد جواب غایت نهایت باک ترس تریاک پازهر بط مرغابی بقا را بونانی کوه را گویند طوفان شوری آب و تلاطم آن فقیه عالمان و مجتهدان سفیه نادان ساحل لب دریا غریق آنکه آب از سرش بگذرد و یا گذشته باشد عضو اندام

بحمدالله ار چه ز ریشش ایمنم	چو ریشی ببینم بلرزد تنم ۶۰۱۶
منغص بود عیش آن تندرست	که باشد بپهلوی بیمار سست ۶۰۱۷
چو بینم که درویش مسکین نخورد	بکام اندرم لقمه زهرست و درد ۶۰۱۸
یکی را بزندان بری دوستان	کجا ماندش عیش در بوستان ۶۰۱۹

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت	شنیدم که بغداد نیمی بسوخت ۶۰۲۰
یکی شکر گفت اندران خاک و دود	که دکان ما را گزندی نبود ۶۰۲۱
جهاندیده گفتش که ای بوالهوس	ترا خود غم خویشتن بود و بس ۶۰۲۲
پسندی که شهری بسوزد بنار	اگر چه سرایت بود بر کنار ۶۰۲۳
بجز سنگدل کی کند معده تنگ	چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ ۶۰۲۴
توانگر خود آن لقمه چون میخورد	چو بیند که درویش خون میخورد ۶۰۲۵
مگو تندرست است رنجوردار	که می پیچد از غصه رنجوروار ۶۰۲۶
تنکدل چو یاران بمنزل رسند	نخسپد که واماندگان از پسند ۶۰۲۷
دل پادشاهان شود بارکش	چو بینند در گل خر خارکش ۶۰۲۸
اگر در سرای سعادت کس است	ز گفتار سعدیش حرفی بس است ۶۰۲۹

بحمدالله سوگند حمدالله منغص مکدر و تیره عیش زندگی کردن و در فارسی بمعنی شادی لقمه آنچه بحلق فرو برده شود زندان قیدخانه بغداد نام شهریست مشهور گزند آسیب بوالهوس پرهوس نار آتش سرا خانه وغیره معده شکم و درووده و آن عضویست که در او طعام قرار گیرد رنجور بیمار خشم تنگدل مند سنگدل یعنی رقیق القلب واماندگان درانجا مراد

پس آینده

پسندی که شهری بسوزد بنار [illegible]

تنگ دل چو یاران بمنزل رسند [illegible] واماندگان از پسند یعنی پس مانده اند [illegible]

۶۰۳۰ همینت بسند است اگر بشنوی — اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار اندر عدل و ثمره آن

۶۰۳۱ خبر داری از خسروان عجم	که کردند بر زیردستان ستم
۶۰۳۲ نه آن شوکت و پادشاهی بماند	نه آن ظلم بر روستائی بماند
۶۳۳ خطا بین که بر دست ظالم برفت	جهان ماند و او با مظالم برفت
۶۳۴ خنک روز محشر تن دادگر	که در سایهٔ عرش دارد مقر
۶۳۵ بقومی که نیکی پسندد خدای	دهد خسرو عادل نیک رای
۶۳۶ چو خواهد که ویران شود عالمی	کند ملک در پنجهٔ ظالمی
۶۳۷ سگالند ازو نیکمردان حذر	که خشم خدایست بیدادگر
۶۳۸ بزرگی ازو دان و منت شناس	که زایل شود نعمت ناسپاس
۶۳۹ نه خود خوانده در کتاب مجید	که در شکر نعمت بود بر مزید
۶۴۰ اگر شکر کردی برین ملک و مال	بمالی و ملکی رسی بی زوال
۶۴۱ اگر جور در پادشائی کنی	پس از پادشاهی گدائی کنی
۶۴۲ حرام است بر پادشه خواب خوش	چو باشد ضعیف از قوی بارکش
۶۴۳ میازار عامی بیک خردله	که سلطان شبان است و عامی گله

بارکش غمخوار خارکش هیزم فروش سمن گلی است سفید و خوشبوی محشر جای جمع آمدن یعنی روز بازخواست مقر جای ماندن و بودن قوم گروه مردان سگالند یعنی اندیشه کنند منت مراد به احسان و نعمت زیر منت درانجا مراد سپاس زایل زوال شونده کتاب مجید یعنی قرآن شریف شکر سپاس مزید افزونی شدن و کردن ملک مشهورست پادشاهی زوال گشتن از جائی جور ستم کردن حرام ناباییست ضعیف ناتوان قوی زورآور بارکش مراد مظلوم عاجز و عام

۴۳۴ خطا بین [illegible]

[illegible]

[illegible]

چه پرخاش بینند و بیداد ازو … شبان نیست گرگ است فریاد ازو ۴۴۴

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد … که با زیردستان جفا پیشه کرد ۴۴۵

نخواهی که نفرین کنند از پست … نکو باش تا بد نگوید کست ۴۴۶

حکایت دو برادر ظالم و عادل و عاقبت ایشان

شنیدم که در مرزی از باختر … برادر دو بودند از یک پدر ۴۴۷

سپهدار و گردنکش و پیلتن … نکوروی و دانا و شمشیرزن ۴۴۸

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت … طلبکار جولان و ناورد یافت ۴۴۹

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد … بهر یک پسر زان نصیبی بداد ۴۵۰

مبادا که بر یکدگر سر کشند … به پیکار شمشیر کین برکشند ۴۵۱

پدر بعد از آن روزگاری شمرد … بجان آفرین جان شیرین سپرد ۴۵۲

اجل بگسلاندش طناب امل … وفاتش فرو بست دست عمل ۴۵۳

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه … که بیحد و مر بود گنج و سپاه ۴۵۴

بحکم نظر در به افتاد خویش … گرفتند هر یک یکی راه پیش ۴۵۵

یکی عدل تا نام نیکو برد … یکی ظلم تا مال گرد آورد ۴۵۶

یکی عاطفت سیرت خویش کرد … درم داد و تیمار درویش کرد ۴۵۷

پرخاش جنگ و پیکار. انجام انتها و آخر کار. باختر مغرب ضد مشرق و شرق را نیز گویند. ناورد جنگ. اجل مرگ. طناب رسن. وفات درگذشتن. مقرر ثابت داشته شد. نهایت تر ازمرده است بمعنی شمار و حساب. به افتاد بهبود. نظر در اینجا مراد عقل. عاطفت مهربانی. درم درهم را گویند که از جنس نقره است. تیمار غمخواری

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت … شب از بهر درویش شبخانه ساخت ۴۵۸

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش … چنان کز خلایق بهنگام عیش ۴۵۹

بگردون شدی بانگ شادی چو رعد … چو شیراز در عهد بوبکر سعد ۴۶۰

خدیو خردمند فرخ نهاد … که شاخ امیدش برومند باد ۴۶۱

حکایت شنو کودک نامجوی … پسندیده پی بود و فرخنده خوی ۴۶۲

ملازم بدلداری خاص و عام … ثناگوی حق بامدادان و شام ۴۶۳

در املاک قارون برفتی دلیر … که شه دادگر بود و درویش سیر ۴۶۴

نیامد در ایام او بر دلی … نگویم که خاری که برگ گلی ۴۶۵

سر آمد بتایید ملک از سران … نهادند سر بر خطش سروران ۴۶۶

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج … بیفزود بر مرد دهقان خراج ۴۶۷

طمع کرد در مال بازارگان … بلا ریخت بر جان بیچارگان ۴۶۸

نگویم که بدخواه درویش بود … حقیقت که او دشمن خویش بود ۴۶۹

بامید بیشی نداد و نخورد … خردمند داند که ناخوب کرد ۴۷۰

که تا جمع کرد آن زر از گربزی … پراکنده شد لشکر از عاجزی ۴۷۱

شنیدند بازارگانان خبر … که ظلم است در بوم آن بی‌هنر ۴۷۲

جیش سپاه و لشکر. رعد آواز برق را گویند. ملازم همنشینی کننده و چاکر. بامدادان صبحگاه. شه سردار. سرآمد مراد سردار. سران مهتران جمع مهتر. خراج باج. بازارگان سوداگران. حقیقت ضد مجاز. جمع کرد اندوخت. گربز محیل و مکار. بازارگانان جمع الجموع بازارگان است. بوم زمین و ملک. زراعت بمعنی زرع که گذشت

۴۷۳	بریدند از آنجا خرید و فروخت	زراعت نیامد رعیت بسوخت
۴۷۴	چو اقبالش از دوستی سر بتافت	بناکام دشمن بر او دست یافت
۴۷۵	ستیز فلک بیخ بارش بکند	سم اسب دشمن دیارش بکند
۴۷۶	وفا از که جوید چو پیمان گسیخت	خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
۴۷۷	چه نیکی طمع دارد آن بی صفا	که باشد دعای بدش در قفا
۴۷۸	چو بختش نگون بود در کاف کن	نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
۴۸۰	چه گفتند نیکان بر آن نیکمرد	تو بر خور که بیداد گر بر نخورد
۴۸۱	گمانش خطا بود و تدبیر سست	که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

۴۸۲	یکی بر سر شاخ و بن می برید	خداوند بستان نگه کرد و دید
۴۸۳	بگفتا گر این مرد بد میکند	نه با من که با نفس خود میکند
۴۸۴	نصیحت بجاست اگر بشنوی	ضعیفان میفکن بکتف قوی
۴۸۵	که فردا داور بود خسروی	گدائی که پشتش نیرزد جوی
۴۸۶	چه خواهی که فردا بوی مهتری	مکن دشمن خویشتن کهتری
۴۸۷	که چون بگذرد بر تو این سلطنت	بگیرد بکین آن گدا دامنت

ستیز جنگ وفا سر بردن سم ناخن پای چارپایان را گویند دیار مملکت بکند مراد خراب کردن است پیمان عهد گسیخت پاره کرد قفا پس سر نگون خم دگوژ و سر در زیر افگنده کن بعربی امر است یعنی پیدا شود نیکان بمعنی ظن خطا گذشت تدبیر عاقبت کار اندیشیدن بن بنیاد و پایان و بیخ درخت و انتهای هر چیز بستان معرب بوستان است نصیحت پند دادن بجاست برستن کتف شانه گاه داور مراد خدا تعالی است خسرو در اینجا مراد پادشاه فرزانه دانشمندی

۴۸۸	مکن پنجه از ناتوانان بدار	که گر بفکنندت شوی شرمسار
۴۸۹	که زشت است در چشم آزادگان	بیفتادن از دست افتادگان
۴۹۰	بزرگان روشندل نیکبخت	بفرزانگی تاج بردند و تخت
۴۹۱	بدنباله راستان کژ مرو	وگر راست خواهی ز سعدی شنو

حکایت جمعیت اوقات درویش راضی

۴۹۲	مگو جاهی از سلطنت بیش نیست	که ایمن تر از ملک درویش نیست
۴۹۳	سبکبار مردم سبکتر روند	حق این است صاحبدلان بشنوند
۴۹۴	تهی دست تشویش نانی خورد	ملک هم بقدر جهانی خورد
۴۹۵	گدا را چه حاصل شود نان شام	چنان خوش بخسپد که سلطان شام
۴۹۶	غم و شادمانی بسر میرود	بمرگ این دو از سر بدر میرود
۴۹۷	چه آن را که بر سر نهادند تاج	چه آن را که بر گردن آمد خراج
۴۹۸	اگر سرفرازی بکیوان بر است	وگر تنگدستی بزندان در است
۴۹۹	در آندم که اجل بر سر هر دو تاخت	نمی شاید از یکدگر شان شناخت

حکایت عابد و کلهٔ پوسیده

۵۰۰	شنیدم که یکبار در دجله	سخن گفت با عابدی کلهٔ

دنباله عقب و پس ایمن امان است بمعنی بی ترس اماله بمعنی میل دادن و باصطلاح الف را یا بدل کردن است تشویش پریشان کردن و در فارسی غم و اندیشه قدر اندازه حاصل نشود مراد دست داده حاصل نشود مراد دست دهد کیوان ستارهٔ زحل که بر برج هفتم باشد و هفتم فلک را نیز گویند اجل مهلت در اینجا مراد موت دجله رودخانه دکناره دریا

کله سر

که من فرّ فرماندهی داشتم	به سر بر کلاه مهی داشتم	۷۰۱
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق	گرفتم به بازوی دولت عراق	۷۰۲
طمع کرده بودم که کرمان خورم	که ناگه بخوردند کرمان سرم	۷۰۳
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش	که از مردگان پندت آید بگوش	۷۰۴

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش	نورزد کسی بد که نیک آیدش	۷۰۵
شرانگیز هم در سر شر رود	چو کژدم که در خانه کمتر رود	۷۰۶
اگر نفع کس در نهاد تو نیست	چنین جوهر و سنگ خارا یکیست	۷۰۷
غلط گفتم ای یار شایسته خوی	که نفع است در آهن و سنگ و روی	۷۰۸
چنین آدمی مرده به ننگ را	که بر وی فضیلت بود سنگ را	۷۰۹
نه هر آدمی زاده از دد به است	که دد ز آدمی زادهٔ بد به است	۷۱۰
به است از دد انسان صاحب خرد	نه انسان که در مردم افتد چو دد	۷۱۱
چو انسان نداند بجز خورد و خواب	کدامش فضیلت بود بر دواب	۷۱۲
سوار نگون بخت بی راه رو	پیاده برد زو به رفتن گرو	۷۱۳

فرّ: شان و شوکت. مهی: بزرگی. سپهر: آسمان. نصرت: یاری. وفاق: سازگاری. کرمان: نام ولایتی است در فارس بنا کرده بزوجود، جمع کرم. غفلت: بیهوشی و نادانی. شر: بدی. دد: چارپایه درنده. انسان: مردم. دواب: جمع دابه و آن چیزیست که بر زمین حرکت کند و در عرف ستور را گویند. گرو بردن: غالب شدن.

۷۱۴	کسی دانه نیکمردی نکاشت	کز او خرمن کام دل برنداشت
۷۱۵	نه هرگز شنیدیم در عمر خویش	که بدمرد را نیکی آید به پیش

حکایت سرهنگ مردم آزار

۷۱۶	گزیری بچاهی درافتاده بود	که از هول او شیر نر ماده بود
۷۱۷	بداندیش مردم بجز بد ندید	بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
۷۱۸	همه شب ز فریاد و زاری نخفت	یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
۷۱۹	تو هرگز رسیدی به فریاد کس	که میخواهی امروز فریادرس
۷۲۰	همه تخم نامردمی کاشتی	ببین لاجرم تا چه برداشتی
۷۲۱	که بر جان ریشت نهد مرهمی	که دلها ز ریشت بنالد همی
۷۲۲	تو ما را همی چاه کندی به راه	به سر لاجرم درفتادی بچاه
۷۲۳	دو کس چه کنند از پی خاص و عام	یکی نیک محضر دگر زشت نام
۷۲۴	یکی تا کند تشنه را تازه حلق	دگر تا بگردن درافتند خلق
۷۲۵	اگر بد کنی چشم نیکی مدار	که هرگز نیارد گز انگور بار
۷۲۶	نپندارم ای در خزان کشته جو	که گندم ستانی بوقت درو
۷۲۷	درخت زقوم ار بجان پروری	مپندار هرگز کز او بر خوری

غمر زنده کاج کردن. گزیر: سرهنگ و پهلوان و عسس. هول: ترس و بیم. ریش: جراحت. محضر: اینکه خاطر را بنیکی یاد کند. حلق: نای و گلو. گز: درختی است که بیشتر در کنارهٔ آب و در رودخانه رود، و آن را در عربی طرفا خوانند. خزان: موسمی را گویند که در آن برگ درختان ریزد، ضد بهار. درو: مراد درویدن زراعت. زقوم: درختی است در صحرا میشود در بدنش خار باشد و شیره‌اش گندیده و درختی است در دوزخ که او را زقوم گویند.

[illegible]

رطب ناورد چوب خرزهره بار	چو تخم افکنی بر همان چشم دار	۷۲۸

حکایت حجاج یوسف و مرد حق گوی

حکایت کنند از یکی نیکمرد	که اکرام حجاج یوسف نکرد	۷۲۹
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز	که نطعش بینداز و خونش بریز	۷۳۰
چو حجت نماند جفاجوی را	بپرخاش درهم کشد روی را	۷۳۱
بخندید و بگریست مرد خدای	عجب ماند سنگین دل تیره رای	۷۳۲
چه دیدش که خندید و دیگر گریست	بپرسید کاین خنده و گریه چیست	۷۳۳
بگفتا همی گریم از روزگار	که طفلان بیچاره دارم چهار	۷۳۴
همی خندم از لطف یزدان پاک	که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک	۷۳۵
یکی گفتش ای نامور شهریار	یکش دست ازین پیر دهقان بدار	۷۳۶
که خلقی بدو روی دارند و پشت	روا نیست خلقی بیکبار کشت	۷۳۷
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن	ز خردان اطفالش اندیشه کن	۷۳۸
مگر دشمن خاندان خودی	که بر خاندانها پسندی بدی	۷۳۹
سپندار دلها بتیغ تو ریش	که روز پسین آیدت خیر پیش	۷۴۰
نخفته است مظلوم ز آهش بترس	ز دود دل صبحگاهش بترس	۷۴۱

رطب خرمای تر خرزهره درختی در هندی درخت کنیل حجاج یوسف حجاج نام امیری بود ظالم او پسر یوسف بود یعنی
حجاج ابن یوسف نطع بساط حجت برهان و دلیل پرخاش جنگ سنگین دل بیرحم و
نامهربان تیره رای بدرای لطف در اینجا مراد توفیق عفو درگذشتن از گناه کرم بخشودن
روز پسین روز قیامت داغ نشان را گویند و بد کردن را ریش مراد مجروح
صبحگاه وقت صبح پاک اندرون کنایه از درویش

[illegible]

نترسی که پاک اندرونی شبی	برآرد ز سوز جگر یاربی	۷۴۲
بسودا چنان بر روی افشاند دست	که حجاج را دست حجت ببست	۷۴۳
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید	بر پاک ناید ز تخم پلید	۷۴۴
مدر پرده کس بهنگام جنگ	که باشد ترا نیز در پرده ننگ	۷۴۵
مزن بانگ بر شیر مردان درشت	چو با کودکان بر نیائی بمشت	۷۴۶
شنیدم که نشنید و خونش بریخت	ز فرمان داور که داند گریخت	۷۴۷
بزرگی در آن فکرت آنشب نخفت	بخواب اندرون دید و در پیش گفت	۷۴۸
دمی بیش بر من سیاست نراند	عقوبت بر او تا قیامت بماند	۷۴۹

حکایت

یکی پند میداد فرزند را	نگهدار پند خردمند را	۷۵۰
مکن جور بر خردکان ای پسر	که یکروز افتد بزرگی بسر	۷۵۱
نمی‌ترسی ای کودک کم خرد	که روزی پلنگیت برهم درد	۷۵۲
بخردی درم زور سرپنجه بود	دل زیردستان ز من رنجه بود	۷۵۳
بخوردم دو یکی مشت زور آوران	نکردم دگر زور بر لاغران	۷۵۴

گفتار اندر نواختن رعیت

سودا نام خلطی است در اینجا مراد جنون و خشم دست افشاند در غضب کرد
ابلیس نام شیطان علیه اللعنه شیر مرد پهلوان و دلاور درشت سخت
داور الله تعالی سیاست در گردن کسی افکندن در اینجا مراد روز رستخیز
پند نصیحت و عبرت جور ظلم برافشاندن آخر شدن غفلت
بیهوشی نژم خواب کردن حرام ناپایست

در رحمت بر افتادگان

الا تا بغفلت نخسپی که نوم — حرام است بر چشم سالار قوم ۷۵۵
غم زیردستان بخور زینهار — بترس از زبردستی روزگار ۷۵۶
نصیحت که خالی بود از غرض — چه داروی تلخست دفع مرض ۷۵۷

حکایت در همین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک — که بیماری رشته کردش چه دوک ۷۵۸
چنانش در انداخت ضعف جسد — که می برد بر زیردستان حسد ۷۵۹
چه شاه ارچه بر عرصه نام آور است — چه ضعف آمد از بیدقی کمتر است ۷۶۰
ندیمی زمین ملک بوسه داد — که عمر خداوند جاوید باد ۷۶۱
درین شهر مردی مبارک دم است — که از پارسایان چه وی کم کس است ۷۶۲
نبردند پیشش مهمات کس — که مقصود حاصل نشد در نفس ۷۶۳
بخوان تا بخواند دعائی برین — که رحمت رسد ز آسمان بر زمین ۷۶۴
بفرمود تا مهتران خدم — بخواندند پیر مبارک قدم ۷۶۵
بگفتا دعائی کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند ۷۶۶
شنید این سخن پیر خم بوده پشت — بتندی برآورد بانگ درشت ۷۶۷

سالار سردار قوم گروه از مردان غرض مقصود مرض بیماری حکایت سخن ملوک جمع ملک یعنی پادشاهان دوک سوزن درویه که در چرخه میباشد و ماشوره ریسمان بران می پیچند جسد تن حسد بدخواهی مردم بالاسب ندیم مصاحب و همنشین عمر زندگانی مبارک خجسته و بابرکت مبارک دم درست قول پارسا پرهیزکار مهمات جمع مهم خدم جمع خادم قدم پای دعا خواستن

حق در اینجا مراد خداتعالی

که حق مهربانست بر داورگر — ببخشای و بخشایش حق نگر ۷۶۸
دعای منت کی شود سودمند — اسیران مظلوم در چاه و بند ۷۶۹
تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی ۷۷۰
ببایدت عذر خطا خواستن — پس از شیخ صالح دعا خواستن ۷۷۱
کجا دست گیرد دعای ویت — دعای ستمدیدگان در پیت ۷۷۲
شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت برآمد بهم ۷۷۳
برنجید و پس با دل خویش گفت — چه رنجم حق است اینکه درویش گفت ۷۷۴
بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود ۷۷۵
جهان دیده بعد از دو رکعت نماز — بداور برآورد دست نیاز ۷۷۶
که ای برفرازنده آسمان — بجنگش گرفتی بصلحش بمان ۷۷۷
ولی همچنان بر دعا داشت دست — که رنجور افتاده بر پای جست ۷۷۸
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید — چه طاوس چون رشته در پا ندید ۷۷۹
بفرمود گنجینه گوهرش — فشاندند در پای و زر بر سرش ۷۸۰
حق از بهر باطل نشاید نهفت — از آنجمله دامن بیفشاند و گفت ۷۸۱
مرو با سر رشته بار دگر — مبادا که دیگر کند رشته سر ۷۸۲

آسایش آرام صالح نیکوکار ضد طالح خجالت شرمندگی آزاد خلاص شده رکعت یک ایستادن در نماز فرازنده بلندکننده رنجور بیمار طاوس نام جانوری است مشهور که در هندی آنرا مور گویند رشته در اینجا مراد بند است دامن افشاندن ترک دادن سر رشته کاری است که اهمال کنند

لغزد بالا زیرش پر رود

۷۸۶ نه بر باد رفتی
محرکات نفی است تمام لایزال است
مراد دیده که در ملک سلیمان علیه السلام
بر باد یعنی بالای باد رفتی آخر بر باد رفت
مراد تلف شد
بکار آمد آنها الخ مراد جسم با نیکان آن را
نرفت خود را بکار آمد یعنی از آنها افاده
مثل که دیده از جسم باقی نه بگذاشت

۷۸۳	چو باری فتادی نگهدار پای	که یکبار دیگر نلغزد ز جای
۷۸۴	ز سعدی شنو این سخن راست است	نه هر بار افتاده برخاسته است

گفتار اندر دولت و نعمت دنیا که بقائی ندارد

۷۸۵	جهان ای پسر ملک جاوید نیست	ز دنیا وفاداری امید نیست
۷۸۶	نه بر باد رفتی سحرگاه و شام	سریر سلیمان علیه السلام
۷۸۷	باخر ندیدی که بر باد رفت	خنک آنکه با دانش و داد رفت
۷۸۸	کسی زین میان گوی دولت ربود	که در بند آسایش خلق بود
۷۸۹	بکار آمد آنها که برداشتند	نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت در تغییر روزگار و انتقال دولت

۷۹۰	شنیدم که در مصر میر اجل	سپه تاخت بر روزگارش اجل
۷۹۱	جمالش برفت از رخ دلفروز	چو خور زرد شد پس نماند ز روز
۷۹۲	گزیدند فرزانگان دست فوت	که در طب ندیدند داروی موت
۷۹۳	همه تخت و ملکی پذیرد زوال	بجز ملک فرمانده لایزال

۷۹۱ جمالش برفت از رخ دلفروز
مراد جمال او از رخ دلفروز رفت بود و
ظاهر است که ماه خورشید زرد شد پس
از روز چیزی باقی نماند سبحان از چهره
او که جمال رفت از جانش هم چیزی نماند

سریر تخت سلیمان علیه السلام نام پیغمبری بوده و گذشت علیه السلام بروی سلام بر باد رفت
تلف شد و ضایع گردید باز نگردید بر باد رفتی که در بالای این است معنی آن با دریغ است بند فکر و خیال
و دیگر معنیهای بند بسیار است بر محل نوشته خواهد شد انشاء الله میر مختصر امیر پادشاه و سردار را نیز گویند
اجل بزرگتر جمال خوبی و خوب صورتی رخ چهره فرزانه عاقل فوت نیست شدن
طب دانائی و علاج بیماری موت مرگ زیر لب گفتن مراد آهسته گفتن است

۷۹۴ چو نزدیک شد الخ
مراد از شب مرگ است یعنی زندگانی او
۷۹۵ چه حاصل همین بود
مراد حاصل دوست بود بیرون
۷۹۷ مراد از آنچه چیزی محبوب بود
پسندیده رائی الخ مراد دانائی که بر دوم

۷۹۴	چو نزدیک شد روز عمرش بشب	شنیدندی گفت در زیر لب
۷۹۵	که در مصر چون من عزیزی نبود	چه حاصل همین بود چیزی نبود
۷۹۶	جهان گرد کردم نخوردم برش	برفتم چو بیچارگان از سرش
۷۹۷	پسندیده رائی که بخشید و خورد	جهان از پی خویشتن گرد کرد
۷۹۸	درین کوش تا با تو ماند مقیم	که هر چه از تو ماند دریغست و بیم
۷۹۹	کند خواجه بر بستر جانکناز	یکی دست کوتاه و دیگر دراز
۸۰۰	در آندم ترا مینماید بدست	که دهشت زبانش ز گفتن ببست
۸۰۱	که دستی بجود و کرم کن دراز	دگر دست کوته کن از ظلم و آز
۸۰۲	کنونت که دستست خاری بکن	دگر کی برآری تو دست از کفن
۸۰۳	بتابد بسی ماه و پروین و هور	که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان پادشاه

۸۰۴	قزل ارسلان قلعه سخت داشت	که گردن بالوند بر می فراشت
۸۰۵	نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ	چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
۸۰۶	چنان نادر افتاده در روضه	که بر لاجوردی طبق بیضه
۸۰۷	شنیدم که مردی مبارک حضور	بنزدیک شاه آمد از راه دور

سخن خود و خورد و مرده ... مراد باد و داد
۷۹۸ درین کوش الخ مراد دم مقیم بود
بجز یعنی بهر دمان به چیزی که ببرد و چیزی باقی بماند
آن داد و دهش و جز آن ...
بیان دریغ از آنکه دست ... قطعه ...
عبارت ... مراد ...
۸۰۳ نباید بسی ماه الخ مراد ... سر بر نداری ...
۸۰۴ اینکه ... الخ مراد ...
اگر ... از کس ... حاجت
۸۰۶ چنان نادر افتاده
چنانچه بیضه در طبق ...
همچنان آن قلعه در مرغزار نادر افتاده
یعنی خوشتر واقع شده

مصر نام شهری است معروف عزیز ارجمند بر در اینجا مراد حاصل از سر رفتم گذاشتم پسندیده رای دانا
مقیم اقامت دارنده در اینجا مراد دایم و پیوسته کفن جامه مرده پروین ثریا و آن هفت ستاره است
هور آفتاب قزل ارسلان نام پادشاهی بود که ظهیر فاریابی مدح او نموده الوند نام کوهی است در نواحی
همدان بسا بلند از دامنش دوازده هزار چشمه آب می آید عروس مرد و زن نو کدخدا را تا سه شبانه روز عروس گویند
لاجورد سبز رنگ طبق ... در اینجا مراد ... بیضه تخم مرغ محکم استوار دوران گردش در اینجا مراد از ...

۸۰۸	حقایق شناسی جهاندیده	هنرمند آفاق گردیده
۸۰۹	بخندید کاین قلعه خرم است	ولیکن نپندارمش محکم است
۸۱۰	نه پیش از تو گردن کشان داشتند	دمی چند بودند و بگذاشتند
۸۱۱	نه بعد از تو شاهان دیگر برند	درخت امید ترا برخورند
۸۱۲	ز دوران ملک پدر یاد کن	دل از بند اندیشه آزاد کن
۸۱۳	چنان روزگارش بکنجی نشاند	که بر یک پشیزش تصرف نماند
۸۱۴	چو نومید ماند از همه چیز و کس	امیدش بفضل خدا ماند و بس
۸۱۵	بر مرد هشیار دنیا خس است	که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

۸۱۶	چنین گفت شوریده در عجم	بکسری که ای وارث ملک جم
۸۱۷	اگر ملک بر جم بماندی و بخت	ترا چون میسر شدی تاج و تخت
۸۱۸	اگر گنج قارون بدست آوری	نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

۸۱۹	چو الب ارسلان جان بجان بخش داد	پسر تاج شاهی بسر برنهاد
۸۲۰	بتربت سپردندش از تاجگاه	نه جای نشستن نه آماجگاه

گنج گوشه پشیز فلس تصرف دست درکاری کردن فضل فزونی شوریده دیوانه وارث مال مرده گیرنده جم جمشید گنج قارون مراد از زر بسیار الب ارسلان نام پادشاهی بود تربت قبرگاه آماجگاه جایی را گویند که نشان تیر بدان نصب کنند رکیب اماله رکاب سبک سیر زود رونده عهد پیمان مهد گهواره مطرب سرودگو عیش

۸۲۱	چنین گفت دیوانهٔ هوشیار	چو دیدش پسر روز دیگر سوار
۸۲۲	زهی ملک و دوران سر در نشیب	پدر رفت و پای پسر در رکیب
۸۲۳	چنین است گردیدن روزگار	سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
۸۲۴	چو دیرینه روزی سرآورد عهد	جوان دولتی سر برآرد ز مهد
۸۲۵	منه بر جهان دل که بیگانه ایست	چو مطرب که هر روز در خانه ایست
۸۲۶	نه لایق بود عیش با دلبری	که هر بامدادش بود شوهری
۸۲۷	نکوئی کن امسال چون ده تراست	که سال دگر دیگری ده خداست

حکایت در معنی دوام ملک بر پادشاه عادل

۸۲۸	بزرگی جهانپیشه در حد غور	گرفتی خر روستائی بزور
۸۲۹	خران زیر بار گران بی علف	بروزی دو مسکین شدندی تلف
۸۳۰	چو منعم کند سفله را روزگار	نهد بر دل تنگ درویش بار
۸۳۱	چو بام بلندش بود خودپرست	کند بول و خاشاک بر بام پست
۸۳۲	شنیدم که باری بعزم شکار	برون رفت بیدادگر شهریار
۸۳۳	پیاپی بدنبال صیدی براند	شبش درگرفت از حشم باز ماند
۸۳۴	بتنها ندانست روی رهی	بینداخت ناکام شب در دهی

عیش زندگانی کردن دلبر معشوق بامداد صبحگاه شوهر درعربی زوج را گویند ده بمعنی قریه ده خدا که خداوند رئیس و بزرگ ده را گویند درانجا مراد پادشاه و مالک ده غور نام شهری و ولایتی علف خورش حیوان منعم مالدار سفله کمینه بام طرف بیرونی سقف خانه را درانجا مراد بالاخانه بول شاشیدن صید شکار حشم سپاه و لشکر رهی درانجا مراد طرف و جانب ناکام ضرورتا آشفت رنجید حد نهایت جور ظلم

۸۳۵ خری دید پیسنده کارگر | توانا و زورآور و باربر
۸۳۶ یکی مرد کرد استخوانی بدست | چنان بیزدش کاستخوان شکست
۸۳۷ شهنشه برآشفت و گفت ای جوان | ز حد رفت جورت بر این بیزبان
۸۳۸ چه زورآوری خودنمائی مکن | بر افتاده زورآزمائی مکن
۸۳۹ پسندش نیامد فرومایه قول | یکی بانگ بر پادشه زد بهول
۸۴۰ که بیهوده مگر خشم این کار ریش | برو چون ندانی پی کار خویش
۸۴۱ بسا کس که پیش تو معذور نیست | چه دانی اگر مصلحت دور نیست
۸۴۲ ملک را درشت آمد از وی خطاب | بگفتا بگو تا چه بینی صواب
۸۴۳ که پندارم از عقل بیگانه | نه هستی همانا که دیوانه
۸۴۴ بخندید کای ترک نادان خموش | مگر حال حضرت نیامد بگوش
۸۴۵ نه دیوانه خواند کس او را نه مست | چرا گشتی ای ناتوان سخت
۸۴۶ جهان جوی گفت ای ستمکاره مرد | چه دانی که خضر آن برای چه کرد
۸۴۷ در آن بحر مردی جفاپیشه بود | که دلها از او بحر اندیشه بود
۸۴۸ جزایر ز کردار او در خروش | جهانی ز دستش چه دریا بجوش
۸۴۹ پس آنها زبهر مصالح شکست | که سالار ظالم نگیرد بدست

فرومایه قول بیهوده‌گوی هول ترسانیدن معذور بهانه داشته مصلحت نیکی خطاب سخن روی گفتن صواب نیکی عقل خرد و دانش ترک درانجا مراد سپاهی خضر نام پیغمبریست علی نبینا و علیه السلام بحر دریا جفاپیشه بدکار بحر اندیشه یعنی پر از اندیشه چنانچه بحر غم و بحر اندوه جزایر جمع جزیره و آن پاره زمینی که در میان دریا میشود و در فارسی آنرا آوا کویند مصالح نیکیها سالار سردار ظالم ستمکار متاع مراد مال حرز جای استوار و حفاظت ضمیر دل امیر پادشاه

۸۵۰ شکسته سناعی که در حرز تست | از آن به که در دست دشمن درست
۸۵۱ بخندید دهقان روشن ضمیر | که پس حق بدست من است ای امیر
۸۵۲ نه از جهل می‌بشکنم پای خر | که از جور سلطان بیدادگر
۸۵۳ خر این جایگه لنگ و تیمارکش | از آن به که پیش ملک بارکش
۸۵۴ تو آنرا نگوئی که کشتی گرفت | که چون تا ابد نام زشتی گرفت
۸۵۵ تفو بر چنان ملک و دولت که راند | که شنعت بر او تا قیامت بماند
۸۵۶ ستمگر جفا بر تن خویش کرد | نه بر زیردستان درویش کرد
۸۵۷ که فردا در آن محفل نام و ننگ | بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
۸۵۸ نهند بار اوزار بر گردنش | نیارد سر از عار بر کردنش
۸۵۹ گرفتم که خر بار اکنون کشد | در آز و نهار خران چون کشد
۸۶۰ گر انصاف پرسی بداختر کسیست | که در راحتش رنج دیگر کسیست
۸۶۱ همین پنجروزش تنعم بود | که شادیش در رنج مردم بود
۸۶۲ اگر بر نخیزد بر آن مرده دل | که خیزند از او مردم آزرده دل
۸۶۳ شه این جمله بشنید و چیزی نگفت | ببست اسب و سر بر نمد زین بخفت
۸۶۴ همه شب به بیداری اختر شمرد | ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

جهل نادانی تیمارکش غم‌کش و دوا طلب ابد همیشه تفو لعاب دهان انداختن شنعت زشتی اوزار جمع وزر بمعنی گناه عار بمعنی ننگ انصاف داد دادن مراد از عدالت بداختر بدطالع و بی‌نصیب راحت آرام مرده دل جاهل بدکار نمد زین نمدی باشد که بر پشت اسب نهند و بر آن زین نهند سحر اول صبح مرغ سحر بلبل و قمری و امثال آنرا گویند زنگ درینجا مراد جاسوس

۶۸۶ آمد و بستند محکم

مراد بهمه بالای آنچه بدل دهقان

۶۸۷ ز دهقان دوشینه یاد آمدش بادشاه وقت صبح پریشانی شب فراموش کرد

مراد از مجلس آراستن از خوردن وخوردن بیاد آوردن

چو آواز مرغ سحر گوش کرد	پریشانی شب فراموش کرد	۸۶۵
سواران همه شب بزک تاختند	سحرگه پی اسب بشناختند	۸۶۶
بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه	پیاده دویدند یکسر سپاه	۸۶۷
بخدمت نهادند سر بر زمین	چو دریا شد از موج لشکر زمین	۸۶۸
بزرگان نشستند و خوان خواستند	بخوردند و مجلس بیاراستند	۸۶۹
چه شور طرب در نهاد آمدش	ز دهقان دوشینه یاد آمدش	۸۷۰
بفرمود جستند و بستند سخت	بخواری فکندند در پای تخت	۸۷۱
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز	ندانست بیچاره راه گریز	۸۷۲
بشمرد آندم از زندگی آخرش	بگفت آنچه گر دید در خاطرش	۸۷۳
نبینی که چون کارد بر سر رود	قلم از زبانش روان تر بود	۸۷۴
چو دانست کز خصم نتوان گریخت	بنا باکی او تیر ترکش بریخت	۸۷۵
سر ناامیدی برآورد و گفت	شب گور در ده محالست خفت	۸۷۶
نه تنها منم بازی که در دور تست	همه عالم آوازه جور تست	۸۷۷
نه من کردم از دست جورت نفیر	که خلقی ز خلقی یکی گشته کبیر	۸۷۸
عجب گر نشست بر دل آمد درشت	بکش گر توانی همه خلق کشت	۸۷۹

۶۹۱ عجب گر نشست بر دل آمد درشت

مراد همه عالم ابجو دست تو بلند شده این تعجب است که بر تو هم بزور بدل درشت آمد پس آنکه همه کس را گشتن تو توانی مرا هم بکش که دیگر هیچکس بجا نماند و هیچ دادخواهی فاش نکند

نکسیر تمام موج کره کردن آب موج لشکر مراد از اضطراب لشکر طرب سبکی نشاط و شادی شور وطرب مراد آثار فرحت عالم جهان نفیر فریاد و ناله نکوهش بدگفتن انصاف در اینجا مراد از عدالت چاره علاج و تدبیر بیچاره عاجز توقع امید دیار سرا ما جمع دار در اینجا مراد از جواب و اطراف دیدگان جمع دیده یعنی چشم ستمدیده مظلوم

۶۹۸ یعنی بسبب سکر و دوا از غفلت مستی چون تیغ کلمه تیز

مراد بسبب اولی و تیغ کلمه تیز رعیت بیکبار هم پشیمان شد

۶۹۹ در آن ده وی که دهقان بود طالع سلطان سلطان ابجدی با سعدی

فرمان دهی آن ده به دهقان بخشید

۸۸۰	وگر سخت آمد نکوهش ز من	بانصاف پیچ نکوهش مکن
۸۸۱	ترا چاره از ظلم برگشتن است	نه بیچاره بیگنه کشتن است
۸۸۲	چه بیداد کردی توقع مدار	که نامت به نیکی رود در دیار
۸۸۳	ندانم که چون خسپدت دیدگان	نخفته ز دست ستمدیدگان
۸۸۴	بدان کی ستوده شود پادشاه	که خلقش ستایند در بارگاه
۸۸۵	چه سود آفرین بر سر انجمن	پس چرخه نفرین کنان پیره زن
۸۸۶	گرفت این سخن شاه ظالم بگوش	ز سرمستی غفلت آمد بهوش
۸۸۷	در آن ده که طالع نمودش بهی	دهی بخشید و فرماندهی
۸۸۸	بیاموزی از عالمان عقل و خوی	نه چندانکه از جاهل عیبجوی
۸۸۹	ز دشمن شنو سیرت خود که دوست	هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
۸۹۰	ستایش سرایان نه یار تواند	ملامت کنان دوستدار تواند
۸۹۱	ترش روی بهتر کند سرزنش	که یاران خوش طبع شیرین منش
۸۹۲	ازین به نصیحت نگوید کست	اگر عاقلی یک اشارت بست

۷۰۲ که یاران خوش طبع سخنی باشد

مراد آنکه ترش روی که بسبب آن ذات نفع باشد بهتر از یاران خوش طبع است که آن حال سبب ضایع

حکایت مامون با کنیزک

۸۹۳	چه دور خلافت بمامون رسید	یکی ماه پیکر کنیزک خرید

سود نفع وفایده افسرین ستودگی نفرین ضد تحسین یعنی بد گفتن ولعنت کردن ترشی سرزاید بهی خوبی وبهتری ده قریه واز دهی دهقانی مراد است سیرت خصلت سرایان گویندگان طبع سرشت مردم عاقل دانا دور گردشتن خلافت قایم مقام کسی شدن مامون نام یکی از خلفای عباسیه پسر هارون رشید ماه پیکر خوب صورت عناب میوه است مانند کنار خورد و رنگ سرخ دارد عابد عبادت کننده غضب رنگی که بر تو گرفته

بجهد آفتابی بتن کلبنی	بعقل خردمند بازی کنی	۸۹۴
بجون عزیزان فرو برده چنگ	سرانگشتها کرده عناب رنگ	۸۹۵
برابروی عابد فریش خضاب	چو قوس قزح بود در آفتاب	۸۹۶
شب خلوت آن لعبت حورزاد	مگر تن در آغوش پاکان نداد	۸۹۷
گرفت آتش خشم در وی عظیم	سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم	۸۹۸
بکفتا سرانگشت شعبر تیز	چپ از وابن مکن خفت و خیز	۸۹۹
بگفت از که بر دل گزند آیدت	چو خصلت ز من ناپسند آیدت	۹۰۰
بگفت ار کشی ور شکافی سرم	ز بوی دهانت برنج اندرم	۹۰۱
کشد تیغ پیکار و تیر ستم	بیکبار و بوی دهان دمبدم	۹۰۲
شنید این سخن سرور نیکبخت	بشورید و بر خود بپیچید سخت	۹۰۳
دلش گرچه در حال از و رنجه شد	دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد	۹۰۴
پریچهره را همنشین گر دو دوست	که این عیب من گفت یار من اوست	۹۰۵
بنزد من آن کس نکوخواه تست	که گوید فلان خار در راه تست	۹۰۶
بگم راه رفتن نکو میروی	جفائی تمام است و جوری قوی	۹۰۷
هر آنگه که عیبت نگویند پیش	هنر دانی از جاهلی عیب خویش	۹۰۸

مگو شهد

قوس کمان قزح نام شیطانی است خلوت گرد آمدن در تنهائی با کسی لعبت
بازیچه و صورتی که طفلان از آن بازی کنند جوزا نام برجی است بصورت
گوسفند بفارسی دوپیکر گویند گزند رنج خصلت خوی عیب نقصان
جاهل نادانی فایق بالاشونده در اینجا مراد خوب و نافع سقمونیا
محموده را گویند و آن نام داروئی است بغایت تلخ مسهل صفراست

۹۰۹	مگو شهد شیرین شکر فایق است	کسی را که سقمونیا لایق است
۹۰۱۰	چه خوش گفت یک روز داروفروش	شفا بایدت داروی تلخ نوش
۹۰۱۱	به پرویزن معرفت بیخته	بشهد عبادت برآمیخته

حکایت درویش صادق با پادشاه بیدادگر

۹۰۱۲	شنیدم که از نیکمردی فقیر	دل آزرده شد پادشاهی کبیر
۹۰۱۳	مگر بر زبانش حقی رفته بود	ز گردنکشی بر وی آشفته بود
۹۰۱۴	بزندان فرستادش از بارگاه	که زورآزمایست بازوی جاه
۹۰۱۵	ز یاران یکی گفتش اندر نهفت	مصالح نبود این سخن گفت گفت
۹۰۱۶	رسانیدن امر حق طاعت است	ز زندان نترسم که یک ساعت است
۹۰۱۷	همان دم که در خفیه این راز رفت	حکایت بگوش ملک باز رفت
۹۰۱۸	بخندید کو ظن بیهوده برد	نداند که خواهد در این حبس مرد
۹۰۱۹	غلامی بدرویش برد این پیام	بگفتا بخسرو بگو ای غلام
۹۰۲۰	که دنیا همین ساعتی بیش نیست	غم و خرمی پیش درویش نیست
۹۰۲۱	نه گر دستگیری کنی خرمم	نه گر سر بری بر دل آید غمم
۹۰۲۲	ترا گر سپاه است و فرمان و گنج	مرا گر عیالست و حرمان و رنج

لایق سزاوار شفا تندرستی پرویزن غربال را گویند عبادت پرستش نمودن
فقیر درویشی که اندک چیز دارد کبیر بزرگ حق راست بارگاه جای بار عام یعنی درگاه
نهفت پوشیده امر حق حکم خدا و سخن واجب اطاعت فرمان برداری کردن حبس
قید کردن غلام مراد از خصی خرمی خوشی عیال زن و فرزند و آنکه تربیت او
بر مرد لازم باشد حرمان ناامید شدن [illegible] [illegible]

۷۳۲ چنان زی که ذکرت الخ چنان زندگانی کن که بعد از مردن تحسین کنند نه که بر گور تو نفرین نمایند

۷۳۳ بیکفت الخ مراد با هم برابر شویم یعنی فرق میان من و تو نماند

۷۳۴ وگر سر برآرد مراد غالب شود

بدروازهٔ مرگ چون در شویم	بیکفته با هم برابر شویم	۹۲۳
منه دل برین دولت پنجروز	تن خویشتن را باتش مسوز	۹۲۴
نه پیشینه تو پیش از تو اندوختند	به بیداد کردن جهان سوختند	۹۲۵
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند	چو مردی نه بر گور نفرین کنند	۹۲۶
نباید برسم بد آیین نهاد	که گویند لعنت بر آن کین نهاد	۹۲۷
وگر سر برآرد خداوند زور	نه زیرش کند عاقبت خاک گور	۹۲۸
بفرمود دلتنگ روی از جفا	که بیرون کنندش زبان از قفا	۹۲۹
چنین گفت مرد حقایق شناس	ازین هم که گفتی ندارم هراس	۹۳۰
من از بی‌زبانی ندارم غمی	که دانم که ناگفته داند همی	۹۳۱
اگر بینوائی برم ور ستم	گرم عاقبت خیر باشد چه غم	۹۳۲
عروسی بود نوبت ماتمت	گرت نیکروزی بود خاتمت	۹۳۳

حکایت زورآزمای تنگدست

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت	نه اسباب شامش مهیا نه چاشت	۹۳۴
ز جور شکم گل کشیدی به پشت	که روزی محالست خوردن بمشت	۹۳۵
مدام از پریشانی روزگار	دلش محنت آلوده تن سوگوار	۹۳۶

۷۳۵ عروسی بود الخ مراد اگر خاتمه تو با بخیر گردد در وقت مردن ترا عروسی شادی حاصل آید

۷۳۶ بخت روزی نداشت الخ مراد هر روزی بیندوخت که روزی حاصل و روزی [illegible] مراد از روزی حاصل پایه بار گل بپشت کشیدی

وگر یاد کردن تحسین نیک گفتن لعنت دوری از رحمت خدا دلتنگ روی مراد رنجیده و دل آزرده هراس ترس و باک عروسی کدخدائی خاتم مراد از وقت موت مشت زن پهلوان اسباب جمع سبب شام و چاشت در وقت اکل شربت مدام همیشه سوگوار ماتم‌زده عالم گذشت صعب سخت زیست زندگی باور زیستی برای وحدت یعنی زندگی

۷۵۱ فرو رفتی آب الخ مراد آب تلخ در حلق او فرو رفتی

۷۵۲ مرا روی نان الخ یعنی نان خوردن نمیسر نشود

۷۵۳ دهان بی زبان الخ دهان بی زبان مراد دهانیکه زبان نداشت و در اینجا مراد از حال

۷۵۴ غم از گردش الخ مراد از روزگار غم مخور زیرا که حال چنین است

۹۳۷	گهش جنگ با عالم خیره کش	که از بخت شوریده بودیش ترش
۹۳۸	گه از دیدن عیش شیرین خلق	فرو رفتی آب تلخش بحلق
۹۳۹	گه از کار آشفته بگریستی	که کس دید ازین صعبتر زیستی
۹۴۰	کسان شهد نوشند و مرغ و بره	مرا روی نان می‌نبیند تره
۹۴۱	گر انصاف پرسی نه نیکوست این	برهنه من و گربه را پوستین
۹۴۲	دریغ ار فلک یار شیوه ساختی	که کنجی بدست من انداختی
۹۴۳	مگر روزگاری هوس راندمی	ز خود گرد محنت بیفشاندمی
۹۴۴	شنیدم که روزی زمین میشکافت	عظام زنخدان پوسیده یافت
۹۴۵	بخاک اندرش عقد بگسیخته	گهرهای دندان فرو ریخته
۹۴۶	دهان بی‌زبان پند میگفت و راز	که ای خواجه با بینوائی بساز
۹۴۷	نه این است حال دهن زیر گل	شکر خورده انگار یا خون دل
۹۴۸	غم از گردش روزگاران مدار	که بیما بگردد بسی روزگار
۹۴۹	همین لحظه کاین خاطرش روی داد	غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
۹۵۰	که ای نفس بیرای و تدبیر و هوش	بکش بار تیمار و خود را مکش
۹۵۱	اگر بنده‌ای بار بر سر برد	وگر سر باوج فلک بر برد

مرغ پرنده بره بچه گوسپند تره سبزی در هندی ترکاری و در عربی خضرا گویند پوستین لباسی است دریغ افسوس و حسرت کافت کندید عظام استخوان زنخدان ذقن را گویند عقد رشتهٔ مروارید مراد خوراسته انگار امر از انگاشتن پنجا بموقع تیمار غم و اندوه در اینجا مراد است جز آبادانش و بیم بعضی گویند که کلاه مرصع بجواهر است و بعضی گویند تخت نیک بخت بهتر طالع تکسیر کردن مراد از توت گرفتن خشم دیدبه در مرتبه تعبد پس

در آن دم که حالش دگرگون شود	برگ از سرش درد بیرون شود	۹۵۲
غم و شادمانی نماند ولیک	جزای عمل ماند و نام نیک	۹۵۳
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت	بده کز تو این ماند ای نیکبخت	۹۵۴
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم	که پیش از تو بوده است و بعد از تو هم	۹۵۵
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت	که سعدی درافشاند چون زر نداشت	۹۵۶

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری	که فرمان دهی داشت بر کشوری	۹۵۷
در ایام او روز مردم چو شام	شب از بیم او خواب مردم حرام	۹۵۸
همه روز نیکان از او در بلا	بشب دست پاکان از او بر دعا	۹۵۹
گروهی بر شیخ آن روزگار	ز دست ستمگر گرستند زار	۹۶۰
که ای پیر دانای فرخنده رای	بگو این جوان را بترس از خدای	۹۶۱
بگفتا دریغ آیدم نام دوست	که هر کس نه درخورد پیغام اوست	۹۶۲
کسی را که بینی ز حق بر کران	منه با وی ای خواجه حق در میان	۹۶۳
حقت گفتم ای خیره سرگرای	توان گفت حق پیش مرد خدای	۹۶۴
به مرد نادان ز بزم علوم	که ضایع کنم تخم در شوره بوم	۹۶۵

جفاگستر ظالم فرمان دهی پادشاهی کشور ملک بلاد آفت شیخ پیر و بزرگ گرستند مخفف گریستند درخورد لایق مرخم آن در خور است پیغام پیام و خبر کران کناره علوم جمع علم ضایع تباه شوره بوم زمین شوره عدو دشمن عادت خو حفظ نگهداشتن منت نعمت دادن در اینجا مراد شکر و سپاس شکر آن است که بمقابله النعمت سپاس کنند

۹۶۶	چه در روی کیسه عدو دادم	برنجد بجان و برنجاند م
۹۶۷	ز طاعات ای پادشه حق پرست	دل مرد حق گوی ازینجا قوی است
۹۶۸	چنین خصلتی دارد ای نیکبخت	که در موم گیرد نه در سنگ سخت
۹۶۹	عجب نیست گر ظالم از من بجان	برنجد که دزد است و من پاسبان
۹۷۰	تو هم پاسبانی بانصاف و داد	که حفظ خدا پاسبان تو باد
۹۷۱	ترا نیست منت ز روی قیاس	خداوند را فضل و منت سپاس
۹۷۲	که در کار خیرت بخدمت بداشت	نه چون دیگرانت معطل گذاشت
۹۷۳	همه کس بمیدان کوشش درند	ولی گوی بخشش نه هر کس برند
۹۷۴	تو حاصل نکردی بکوشش بهشت	خدا در تو خوی بهشتی سرشت
۹۷۵	دلت روشن و وقت مجموع باد	قدم ثابت و پایه مرفوع باد
۹۷۶	حیاتت خوش و رفتنت بر صواب	عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار اندر تدبیر کار ما و مصالح آن

۹۷۷	همی تا برآید بتدبیر کار	مدارای دشمن به از کارزار
۹۷۸	چو نتوان عدو را بقوت شکست	بنعمت بباید در فتنه بست
۹۷۹	گر اندیشه داری ز دشمن گزند	بتعویذ احسان زبانش ببند

خدمت چاکری کردن میدان دشت و صحرا کوشش سعی و جهد گوی مشهور است که طفلان چوگان بازی از آن کنند سرشت پیدا کرد ثابت قرار و پابرجا مرفوع در اینجا مراد بلند کرده شده حیات زندگانی صواب نیک و درست ضد خطا عبادت پرستیدن قبول پذیرفتن مستجاب پذیرفته مدارا آهستگی کردن و با کسی نرمی کردن کارزار جنگ قوت زور گزند آسیب تعویذ پناه دادن و در عرف کاغذیست که بر آن دعا و غیره نویسند خسک خار سه گوشه دار که از آهن سازند

۷۷۶ بتدبیر شاید الخ مراد از [illegible] جهان خوردن باید

چون دستی را نتوانی گزیدن باید که آن را [illegible]

۷۷۷ مزن تا توانی الخ مراد دشمنی را [illegible] باشد [illegible] دوست ساختن بهتر

٩٨٠ عدو را بجای خسک زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز

٩٨١ بتدبیر شاید جهان خورد و کوس / چو دستی نشاید گزیدن ببوس

٩٨٢ بتدبیر رستم درآید به بند / که اسفندیارش نجست از کمند

٩٨٣ عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را مدارا چنان کن که دوست

٩٨٤ حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی

٩٨٥ مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگرچه زبون دوست به

٩٨٦ بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش

٩٨٧ مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زد انگشت با نیشتر

٩٨٩ وگر زو توانا تری در نبرد / نه مردیست بر ناتوان زور کرد

٩٩٠ وگر پیل زوری وگر شیر جنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

٩٩١ چو دست از همه حیلتی درگسست / حلال است بردن بشمشیر دست

٩٩٢ اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان برمپیچ

٩٩٣ که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود یک هزار

٩٩٤ ور او پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب

٩٩٥ تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست / که با کینه‌ور مهربانی خطاست

۷۸۲ مزن با سپاهی الخ مراد با سپاهی که از تو بیشتر است جنگ مکن زیرا که جنگ کردن [illegible] زدن انگشت با نیشتر [illegible] باعث هلاک خود است

چو با سفله

لوس فریب و مکر بوس بوسیدن رستم نام یلی بود در زمین سیستان اسفندیار نام پادشاه رویین تن که رستم او را هلاک کرد زبون بد و ناتوان نیشتر آلت جراح مراد نشتر نبرد جنگ حیله عذر و بهانه و مکر و فریب حلال درینجا مراد درست عنان مشهور رشته لگام عنان پیچیدن مراد از راه گردانیدن هیبت ترس رکاب آله پا نهادن و سوار شدن است

۷۹۱ چو دشمن الخ مراد آنکه دشمن بعجز [illegible]

۷۹۵ [illegible]

٩٩٦ چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی

٩٩٧ چو دشمن درآید بعجز از درت / بدر کن ز دل کین و خشم از سرت

٩٩٨ چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و از مکرش اندیشه کن

٩٩٩ ز تدبیر پیر کهن بر مگرد / که کار آزموده بود سالخورد

١٠٠ درآرند بنیاد رویین ز پای / جوانان بشمشیر و پیران برای

١٠٠١ بیندیش در قلب هیجا مفر / چه دانی کزان کر که باشد ظفر

١٠٠٢ چو بینی که لشکر ز هم دست داد / بتنها مده جان شیرین بباد

١٠٣ وگر بر کناری برفتن بکوش / وگر در میانی لبس دشمن بپوش

١٠٤ وگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

١٠٥ شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد بشوکت بلرزد زمین

١٠٦ چو خواهی بریدن بشب راهها / حذر کن نخست از کمینگاهها

١٠٧ میان دو لشکر چو یک روزه ماند / سر پنجه زورمندش نماند

١٠٨ تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن

١٠٩ چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم

١٠١٠ بسی در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از یاوران

۸۰۰ حذر کن نخست الخ مراد آنکه [illegible] کمینگاهها [illegible] دشمن در آنجا کمین کرده باشد

۸۰۳ چو دشمن شکستی مراد چون دشمن را شکست [illegible] بیفکن تا که دشمن [illegible]

سفله مردم فرومایه کبر غرور و سرکشی و بزرگی عجز ناتوانی و لاچاری زنهار امان سالخورد دیرینه و پیر قلب دل و میانه لشکر هیجا کارزار مفر جای گریختن ظفر فتح ازهم دست دادن کنایه از متفرق شدن است لبس پوشش کمین پوشیده شدن کمینگاه جای مخفی که در آنجا دشمن پنهان شود شوکت دبدبه علم نیزه و نشان جراحت زخم قفا عقب هزیمت شکست خوردن هوا میان آسمان و زمین برابر

ایمن است

نوکری در سپاهگری در حقیقت و دشمن

ادا سپاهی قرض سر خود بجوزی برای

بود

۱۰۲۱ بهای سر خویشتن میخورند

دیوان که صف ... او بنی ... دل باد

در ... او کم ... از معذرا او با بر او زود

جان فشانی نمود و صف ... او زود بن باید

تهور نمود مراد دلاوری که در جنگ

۱۰۱۴ دلاور که باری

هوا چینی از گرد هیجا چو میغ		بگیرند گرد سر و زوپین و تیغ	۱۰۱۱
بدنبال غارت نرانند سپاه		که خالی بماند پس پشت شاه	۱۰۱۲
سپه را نگهبانی شهریار		براند جنگ در حلقهٔ کارزار	۱۰۱۳

گفتار اندر نواخت لشکریان در حال امن

دلاور که باری تهوّر نمود		بباید بمقدارش اندر فزود	۱۰۱۴
که باری دگر دل نهد بر هلاک		ندارد ز پیکار یاجوج باک	۱۰۱۵
سپاهی در آسودگی خوش بدار		که در حالت سختی آید بکار	۱۰۱۶
کنون دست مردان جنگی ببوس		نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس	۱۰۱۷
سپاهی که کارش نباشد ببرگ		چرا دل نهد روز هیجا بمرگ	۱۰۱۸
نواحی ملک از کف بدسگال		بلشکر نگهدار و لشکر بمال	۱۰۱۹
ملک را بود بر عدو دست چیر		چو لشکر دل آسوده باشند و سیر	۱۰۲۰
بهای سر خویشتن میخورند		نه انصاف باشد که سختی برند	۱۰۲۱
چو دارند گنج از سپاهی دریغ		دریغ آیدش دست بردن به تیغ	۱۰۲۲
چه مردی کند در صف کارزار		چو دستش تهی باشد و کار زار	۱۰۲۳

گفتار

۱۰۲۳ چو دستش تهی باشد و کارزار مراد چون دست سپاهی خالی و کار زار باشد او در صف کارزار مردی هم نخواهد کرد زیرا که او در کار خود حیران و درمانده است و از درماندگی مردانگی محال

زوپین نیزهٔ خورد و نام یکی از اسلحهٔ هند که آن را سیل خوانند دنبال پس و عقب غارت تاراج
خالی تهی حلقه دایره کارزار جنگ تهوّر افتادن در چیزی بی‌باکی و دلاوری هم در بدان مقدار
اندازه کردن و اندازه هلاک نیستی پیکار جنگ فرو کوفت کوس متوجه جنگ شد برگ
سامان و سرانجام و توشه هیجا جنگ نواحی جمع ناحیه بدسگال بداندیش و بدگو مراد
دشمن چیر یعنی غالب دست چیر غالب دستی سیر آسوده بها قیمت د رخ

۱۰۱۹ ... هزاران ... و ...

مراد از ... دستان ... و ... پهلوان

... باشد ... و پهلوان ... مراد

۱۰۲۵ ...

کار معظم ... سپهسالاری ... مراد از کار ... سپاه

۱۰۲۸ ...

چه ... داده باشد ... از کار ...

از ... بکار باشد ... و ...

از ... اتفاق ... و ...

در ... ان ... سپهبد

۱۰۳۵ برنجد چو بیند در جنگ باز ... از ...

بازو ... مراد ... دلیران

... جنگ ...

گفتار اندر تقویت مردان کارآزموده

۱۰۲۴	به پیکار دشمن دلیران فرست		هژبران بناورد شیران فرست
۱۰۲۵	برای جهاندیدگان کار کن		که صید آزموده است گرگ کهن
۱۰۲۶	مترس از جوانان شمشیر زن		حذر کن ز پیران بسیار فن
۱۰۲۷	خردمند باشد جهاندیده مرد		که بسیار گرم آزموده است و سرد
۱۰۲۸	جوانان پیل افکن شیر گیر		ندانند دستان روباه پیر
۱۰۲۹	جوانان شایسته بخت ور		ز گفتار پیران نپیچند سر
۱۰۳۰	گرت مملکت باید آراسته		مده کار معظم بنوخاسته
۱۰۳۱	سپه را مکن پیشرو جز کسی		که در جنگها بوده باشد بسی
۱۰۳۲	نتابد سگ صید روی از پلنگ		ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
۱۰۳۳	چو پرورده باشد پسر در شکار		نترسد چو پیش آیدش کارزار
۱۰۳۴	بکشتی و نخجیر و آماج و گوی		دلاور شود مرد پرخاشجوی
۱۰۳۵	بگرمابه پرورده و عیش و ناز		برنجد چو بیند در جنگ باز
۱۰۳۶	دو مردش نشانند بر پشت زین		بود کش زند کودکی بر زمین

دست به تیغ بردن کنایه از جنگ کردن تهی صف شکسته و در رشته کشیدن تهی خالی
دلیر همت در خیره و سند و انا شیر و مراد از رزمی نپیچند سر مراد نافرمانی نکنند
مملکت پادشاهی معظم بزرگ نوخاسته جوان نخجیر شکار آماج خاکی باشد
که بر آن نشانه تیر نصب کنند پرخاش جنگ گرمابه حمام ناز در ...
مراد استغنای اشتیاق نیز یعنی آرزو در جنگ نشست و دیدن مراد گریختن

۱۰۳۷	یکی را که دیدی تو در جنگ پشت	بکش گر عدو در مصافش نکشت
۱۰۳۸	مخنث به از مرد شمشیرزن	که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

۱۰۳۹	چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش	چو قربان پیکار بربست و کیش
۱۰۴۰	اگر چون زنان جست خواهی گریز	مرو آب مردان جنگی مریز
۱۰۴۱	سواری که بنمود در جنگ پشت	نه خود را که نام آوران را بکشت
۱۰۴۲	تهمتن بنالد مگر زان دو یار	که هستند در حلقهٔ کارزار
۱۰۴۳	دو هم جنس و هم سفره و همزبان	بکوشند در قلب هیجا بجان
۱۰۴۴	که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر	برآرد بچنگال دشمن اسیر
۱۰۴۵	چه بینی که یاران نباشند یار	هزیمت بجای غنیمت شمار

گفتار اندر دلداری هنرمندان

۱۰۴۶	دو تن پرور ای شاه کشور نواز	یکی اهل بازو دوم اهل راز
۱۰۴۷	ز نام آوران گوی دولت برند	که دانا و شمشیرزن پرورند
۱۰۴۸	هر آن کو قلم را نورزید و تیغ	بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ
۱۰۴۹	قلم زن نگهدار و شمشیرزن	نه مطرب که مردی نیاید ز زن

۸۳۳ هر آن کو قلم را نورزید و تیغ مراد هر که عادت در زدن قلم را با تیغ زنی نکرد بر دن او حسرت و افسوس نباید خورد

۸۳۴ نه مطرب که مردی نیاید ز زن مراد مطرب را نگهدار زیرا که پادشاه را در کارزار زن بکار نیاید مطرب زن است و از زن مردانگی نیاید

* گرگین نام پهلوانی بود در ایران   آب درانجا مراد آبرو و عزت   تهمتن [illegible] قلب درون جنگ درانجا مراد درونه هیجا جنگ حلقه دایره چنگال مراد دست غنیمت مالی که از کافران بجنگ گیرند و تاراج نمایند کشور نواز مراد از غریب نواز [illegible] پرور قلم ورزیدن و تیغ ورزیدن مشق از قلم و تیغ کردن قلم زن اشاره بنویسنده است مطرب اهل نشاط مراد از سرود گوینده

۱۰۵۰	نه مردیست دشمن در اسباب جنگ	تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
۱۰۵۱	بسا اهل دولت ببازی نشست	که دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار اندر حذر کردن از دشمن

۱۰۵۲	نگویم ز جنگ بداندیش ترس	در آوازهٔ صلح از او بیش ترس
۱۰۵۳	بسا کس بروز آیت صلح خواند	چو شب شد سپه بر سر خفته راند
۱۰۵۴	سلح پوش خسپند مرد اوژنان	که بستر بود خوابگاه زنان
۱۰۵۵	بخیمه درون مرد شمشیرزن	برهنه نخسپد چه در خانه زن
۱۰۵۶	بباید نهان جنگ را ساختن	که دشمن نهان آورد تاختن
۱۰۵۷	حذر کار مردان کارآگهست	یزک سد رویین لشکرگهست

گفتار اندر دفع دشمنان برای و تدبیر

۱۰۵۸	میان دو بدخواه کوتاه دست	نه فرزانگی باشد ایمن نشست
۱۰۵۹	که گر هر دو با هم سگالند راز	شود دست کوتاه ایشان دراز
۱۰۶۰	یکی را بنیرنگ مشغول دار	دگر را برآور ز هستی دمار
۱۰۶۱	اگر دشمنی پیش گیرد ستیز	بشمشیر تدبیر خونش بریز

ساقی نوشاننده شراب آیت پاره از مصحف شریف دستان اوژن یعنی افکن مرد اوژن مرد افکن کوتاه دست مجبور فرزانگی دانائی نیرنگ یعنی مکر و حیله و طلسم مشغول با کار یعنی شاغل و مشغول بکار است دمار هلاک ستیز جنگ تدبیر عاقبت کار اندیشیدن پیراهن نام لباسی است معروف و مشهور به جامه

۸۶۵ گر اندازی آن را مراد اتفاق شود گر آن ... سرداری به چیزی دشمن گرفتار کرد ...

۸۶۷ برو دوستی گیر با دشمنش یعنی چون ایشان با دشمن او دوستی کنی ... سبب این زندان شود یعنی ...

۸۶۶ و گر کشتی این را مراد سالاری که از طرف دشمن بجنگ تو افتاد اگر او را کشتی پس سرداری که در چنبر دشمن گرفتار است او را هم بخواهی ... زیرا که دشمن بکینه او کشته شدن سالار خود ... بندی تو خواهد گرفت

۸۶۷ نترسد که دوران آن مراد کسیکه بر بندیان زورمندی نماید او را نمی ترسد ازین یعنی کز زمانه او را بندی خواهد کرد زیرا که دعای بندی اثری دارد

برو دوستی گیر با دشمنش	که زندان شود پیرهن بر تنش	۱۰۶۲
چو در لشکر دشمن افتد خلاف	تو بگذار شمشیر خود در غلاف	۱۰۶۳
چو گرگان پسندند بر هم گزند	برآساید اندر میان گوسپند	۱۰۶۴
چو دشمن بدشمن شود مشتغل	تو با دوست بنشین بآرام دل	۱۰۶۵

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی	نگه دار پنهان ره آشتی	۱۰۶۶
که لشکر شکافان مغفر شکاف	نهان صلح جویند و پیدا مصاف	۱۰۶۷
دل مرد میدان نهانی بجوی	که باشد که در پایت افتد چو گوی	۱۰۶۸
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ	بکشتن درش کرد باید درنگ	۱۰۶۹
که افتد کزین نیمه هم سروری	بماند گرفتار در چنبری	۱۰۷۰
و گر کشتی این بندی ریش را	نبینی دگر بندی خویش را	۱۰۷۱
نترسد که دوران به بندی کند	که بر بندیان زورمندی کند	۱۰۷۲
کسی بندیان را بود دستگیر	که خود بوده باشد به بندی اسیر	۱۰۷۳
اگر سر نهد بر خط سروری	چو نیکش بداری نهد دیگری	۱۰۷۴

خلاف یعنی مخالفت غلاف پوشش مشتغل بکاری درشونده کشوف لسپار دفع
کننده پیدا یعنی ظاهر ضد نهان مصاف جای صف کشیدن کرد باید
یعنی کردن باید افتد اتفاق شود چنبر حلقه چو پس و مجوبا دایره را نیز گویند اسیر
قیدی خط درینجا مراد فرمان خفیه پوشیده ره مرتبه تلبیس
مکر و فریب خویش قرابت دار لفظ سخن انگبین شهد

---

۸۷۳ بداندیش را مراد بداندیش لفظ شیرین یعنی ... که بود او در انگبین پس ... بیند مراد لفظ شیرین یا مراد بداندیش ... ممکن بود زهر در انگبین یا ندرن ... شود

۸۷۴ سپاهی که عاصی یا عاصی یعنی ... چنانچه از آن ... سر از خدمت ...

۸۸۱ که بندی چه دندان بخون در برد مراد اگر زندانیان دشمن را ... سلوک نخواهی گاه خون جگر خورد و از حلقوم بیدادگر یعنی بیدادگر خون ... بیفرود یعنی بیدادگر سر ... صد ... آن را ساند

۸۸۲ چو بر کندی از دست دشمن آن ... دست دشمن خالی کردی ... مراد ملک از قلیم ... ازو ... رعیت بسامان تر ... یعنی بعدالت و رعیت بدار

۱۰۷۵	و گر خفیه ده دل بدست آوری	ازان به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

۱۰۷۶	گرت خویش دشمن شود دوستدار	ز تلبیس ایمن مشو زینهار
۱۰۷۷	که گردد درونش بکین تو ریش	چه یاد آیدش مهر و پیوند خویش
۱۰۷۸	بداندیش را لفظ شیرین مبین	که ممکن بود زهر در انگبین
۱۰۷۹	کسی جان از آسیب دشمن ببرد	که مر دوستان را بدشمن شمرد
۱۰۸۰	نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر	که بیند همه خلق را کیسه بر
۱۰۸۱	سپاهی که عاصی شود در امیر	ورا تا توانی بخدمت مگیر
۱۰۸۲	ندانست سالار خود را سپاس	ترا هم نداند ز غدرش هراس
۱۰۸۳	بسوگند و عهد استوارش مدار	نگهبان پنهان برو برگمار
۱۰۸۴	نوآموز را ریسمان کن دراز	نه بگسل که دیگر نبینیش باز
۱۰۸۵	چه اقلیم دشمن بجنگ و حصار	بگیری بزندانیانش سپار
۱۰۸۶	که بندی چو دندان بخون در برد	ز حلقوم بیدادگر خون خورد
۱۰۸۷	چو برکندی از دست دشمن برآر	رعیت بسامان تر از وی بدار

آسیب گزند شوخ مراد عیار کیسه چیزی که در او سیم مینهند
عاصی گنهکار سوگند قسم عهد و پیمان ریسمان دراز کردن مراد از
اختیار دادن زندانیان قیدیان سپار مراد سلوک بکن
دندان بخون بردن مراد از صبر کردن و خون دل خوردن حلقوم نای
و گلو دمار هلاکی همباز و انباز مصاحب یکجا [illegible] مقدل

۱۰۸۸ که گر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار
۱۰۸۹ دگر شهریاران رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن ببند
۱۰۹۰ مگو دشمن تیغ زن بر در است / که همباز دشمن بشهر اندر است
۱۰۹۱ ببند پر جنگ بداندیش کوش / مصالح باندیش و نیت بپوش
۱۰۹۲ منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
۱۰۹۳ سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند بر غرب داشت
۱۰۹۴ چو بهمن بزاولستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
۱۰۹۵ اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر این رای و دانش بباید گریست
۱۰۹۶ کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
۱۰۹۷ چه کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردن کشی
۱۰۹۸ نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
۱۰۹۹ ببازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه
۱۰۱۰ دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار
۱۰۱۱ هر آنکه استعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زند از پیش برد

باب دوم در احسان

جاسوس خبر دهندهٔ حال برای اخبار دشمن کاسه همخوان زاولستان و زابلستان نام ولایتی که رستم در آنجا میماند بهمن نام پسر اسفندیار بوده عزم قصد تندی سختی همت مراد استعانت مدد خواستن فریدون نام پادشاهی که صاحب گاو گشته بوده از پیش برد یعنی سبقت نمود و میگوید که از زاید است پیش بردن یعنی سبقت نمودن است

۱۱۰۱ اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی ز صورت بماند بجای
۱۱۰۲ کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود
۱۱۰۳ کسی خسپد آسوده در زیر گل / که خسپند ازو مردم آرام دل
۱۱۰۴ غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش
۱۱۰۵ زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
۱۱۰۶ نخواهی که باشی پراگنده دل / پراگندگان را ز خاطر مهل
۱۱۰۷ پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست
۱۱۰۸ تو با خود ببر توشهٔ خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
۱۱۰۹ کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد
۱۱۱۰ بغمخوارگی جز سر انگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من
۱۱۱۱ مکن بر کف دست نه هر چه هست / که فردا بدندان گزی پشت دست
۱۱۱۲ بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش
۱۱۱۳ مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
۱۱۱۴ بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر
۱۱۱۵ بحال دل خستگان در نگر / که باری دل خسته باشی مگر

معنی چیزی که از معنی قصد کرده شود صورت پیکر جود بخشش تقوی پرهیز کردن حرص آز پراگنده شدن آن در اینجا مراد ملوک توشه زاد راه نصیب حصه عقبی آخرت سر راز ستر یعنی پوشیدن در اینجا مراد از پرده عیب مسافر غریب بی نصیب بی بهره محتاج حاجتمند خیر نیکی در لفظ بزرگی یا برای وحدت است خستگان مجروحان دل خسته یعنی خسته دل

فروماندگان را درون شاد کن	ز روز فروماندگی یاد کن	۱۱۱۶
نه خواهنده‌ای بر در دیگران	بشکرانه خواهنده از در مران	۱۱۱۷

گفتار اندر نواخت یتیمان و رحمت بر ضعف حال ایشان

پدرمرده را سایه بر سر فکن	غبارش بیفشان و خارش بکن	۱۱۱۸
ندانی چه بودش فرومانده سخت	بود تازه بی بیخ هرگز درخت	۱۱۱۹
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش	مده بوسه بر روی فرزند خویش	۱۱۲۰
یتیم ار بگرید که نازش خرد	وگر خشم گیرد که بارش برد	۱۱۲۱
الا تا نگرید که عرش عظیم	بلرزد همی چون بگرید یتیم	۱۱۲۲
برحمت بکن آبش از دیده پاک	بشفقت بیفشانش از چهره خاک	۱۱۲۳
اگر سایهٔ خود برفت از سرش	تو در سایهٔ خویشتن پرورش	۱۱۲۴
من آنگه سر تاجور داشتم	که سر در کنار پدر داشتم	۱۱۲۵
اگر بر وجودم نشستی مگس	پریشان شدی خاطر چند کس	۱۱۲۶
کنون گر بزندان برندم اسیر	نباشد کس از دوستانم نصیر	۱۱۲۷
مرا باشد از درد طفلان خبر	که در طفلی از سر برفتم پدر	۱۱۲۸

فرومانده عزیب و لاچار سرافکنده غمگین یتیم بی پدر خرد و صغار ازحزینه عرش تخت عظیم بزرگ شفقت مهربانی تاجور لایق تاج کنار آغوشش وجود مراد تن و بدن زندان قیدخانه اسیر قیدی نصیر یاری کننده طفل صغیرستن خبر آگاهی صدر دراینجا مراد از سردار خجند نام قصبه‌ایست در ماوراءالنهر روضه باغ بهشت می‌چمید بناز میرفت

حکایت

۱۱۲۹	کسی دید در خواب صدر خجند	که خاری ز پای یتیمی بکند
۱۱۳۰	همی گفت و در روضه‌ها میچمید	کزان خار بر من چه گلها دمید
۱۱۳۱	مشو تا توانی ز رحمت بری	که رحمت برندت چو رحمت بری
۱۱۳۲	چو انعام کردی مشو خودپرست	که من سرورم دیگری زیردست
۱۱۳۳	اگر تیغ دورانش انداخته است	نه شمشیر دوران هنوز آخته است
۱۱۳۴	چو بینی دعاگوی دولت هزار	خداوند را شکر نعمت گزار
۱۱۳۵	که چشم از تو دارند مردم بسی	نه تو چشم داری بدست کسی
۱۱۳۶	کرم خوانده‌ام سیرت سروران	غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت

۱۱۳۷	شنیدم که یک هفته ابن السبیل	نیامد بمهمانسرای خلیل
۱۱۳۸	ز فرخنده‌خوئی نخوردی پگاه	مگر بینوائی درآید ز راه
۱۱۳۹	برون رفت و هر جانبی بنگرید	بر اطراف وادی نگه کرد و دید
۱۱۴۰	بتنها یکی در بیابان چو بید	سر و مویش از برف پیری سفید
۱۱۴۱	بدلداریش مرحبائی بگفت	برسم کریمان صلائی بگفت

رحمت بخشیدن بری ابرکننده انعام نعمت دادن خودپرست مغرور و متکبر آخته کشیده دعاگوی دراینجا مراد سائل و احسان دیده ابن السبیل مراد مسافر پگاه وقت صبح بینوا بی توشه و لاچار اطراف جانبها و کنارها وادی بیابان و دشت بید نام درختی است مشهور مرحبا این کلمه بوقت آمدن کسی گرامی گویند چنانکه در فارسی میگویند خوش آمدی نیک آمدی رقیب نگهبان ذلیل خار

۱۱۴۲ که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک

۱۱۴۳ نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام

۱۱۴۴ رقیبان مهمانسرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل

۱۱۴۵ بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان

۱۱۴۶ چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

۱۱۴۷ چنین گفتش ای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز

۱۱۴۸ نه شرط است وقتی که روزی خورند / که نام خداوند روزی برند

۱۱۴۹ بگفتا نگیرم طریقی بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست

۱۱۵۰ بدانست پیغمبر نیک فال / که گبر است پیر تبه بوده حال

۱۱۵۱ بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید

۱۱۵۲ سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل

۱۱۵۳ منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد ازو یکزمان

۱۱۵۴ گر او میبرد پیش آتش سجود / تو واپس چرا میبری دست جود

گفتار اندر احسان با مرد نیک و بد

۵۵ گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شید است و آن مکر و فن

خوان ترتیب کردن مراد از گسترانیدن خوان است بسم الله مقصود شروع طعام از نام الله تعالی حدیث کلام و سخن سمع گوش صدق راستی صدق و سوز طریق درویش آذرپرست آتش پرست فال شگون گبر آتش پرست تبه تباه منکر مراد از زشت پلید ناپاک سروش مراد جبرئیل خلیل بزرگ نفرت گریزی سجود سر بر زمین نهادن زرق مکر و شید بزرق و ساختگی زیان نقصان تفسیر یعنی

۱۱۵۶ زیان میکند مرد تفسیردان / که علم و ادب میفروشد بنان

۱۱۵۷ کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که مرد خرد دین بدنیا دهد

۱۱۵۸ ولیکن تو بستان که صاحب خرد / ز ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ چشم

۱۱۵۹ زباندانی آمد بصاحبدلی / که محکم فرومانده‌ام در گلی

۱۱۶۰ یکی سفله را ده درم بر من است / که دانگی ازو بر دلم ده من است

۱۱۶۱ همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چون سایه دنبال من

۱۱۶۲ بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش

۱۱۶۳ خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد

۱۱۶۴ ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لاینصرف

۱۱۶۴ خور از کوه یکروز سر بر نزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد

۱۱۶۵ در اندیشه‌ام تا کدامم کریم / از آن سنگدل دست گیرد بسیم

۱۱۶۶ شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در آستینش نهاد

۱۱۶۷ زر افتاد در دست افسانه‌گوی / برون رفت از آنجا چو زر تازه‌روی

۱۱۶۸ یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / بر او گر بمیرد نباید گریست

فتوی مراد حکم زبان‌دان شاعر صاحبدل مراد ولی در گل فرو ماندن کنایه از عاجز شدن است سفله کمینه دانگ چهارم حصه روپیه است خاطر پریش پریشان کننده خاطر باب در لاینصرف غیر منصرف خور آفتاب قلتبان دیوث دو قساق و در هندی آنرا بهروا گویند حلقه بر در زدن کنایه از آنکه طالب فتح باب نشد درست دینار درشتی

گدائی که بر شیر زرین نهد	ابو زید را اسب و فرزین نهد	69
برآشفت عابد که خاموش باش	تو مرد زبان نیستی گوش باش	1170
اگر راست بود آنچه پنداشتم	ز خلق آبرویش نگهداشتم	1171
اگر شوخ چشمی و سالوس کرد	الا تا نپنداری افسوس کرد	1172
که خود را نگهداشتم آبروی	ز دست چنان گربزی یاوه گوی	1173
بدو نیک را بذل کن سیم و زر	که این کسب خیر است و آن دفع شر	1174
خنک آنکه در صحبت عاقلان	بیاموزد اخلاق صاحبدلان	1175
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش	بعزت کنی پند سعدی بگوش	1176
که اغلب در این شیوه دارد مقال	نه در چشم و زلف و بناگوش و خال	1177

حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دینار از او صد هزار	خلف بود و صاحبدل و هوشیار	1178
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت	چو آزادگان دست از او بر گرفت	1179
ز درویش خالی نماندی درش	مسافر بمهمان سرا اندرش	1180
دل خویش و بیگانه خرسند کرد	نه همچون پدر سیم و زر بند کرد	1181
ملامت کنی گفتش ای باد دست	بیکره پریشان مکن هر چه هست	1182

نپنداری گمان نبری آب رو عزت شوخ چشمی بیحیائی سالوس مکر و فریب افسوس مسخرگی و بازی در ظرافت گربز مکار و محیل را گویند یاوه گوی بیهوده گوی کسب حاصل کردن اخلاق نیکی زیرکی و عقل و فهم دانست را گویند اغلب اکثر مقال گفتن دینار دولت دنیا ممسک بخیل زر بند کردن برای خرج نکردن. ملامت نصیحت بیکره یکبار باد دست بیهوده خرج بسیار خرج کننده و مسرف رفتی دست

1183	بسالی توان خرمن اندوختن	بیکدم نه مردی بود سوختن
1184	چو در تنگدستی نداری شکیب	نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

1184	بدختر چه خوش گفت بانوی ده	که روز نوا برگ سختی بنه
1185	همه وقت پر دار مشک و سبوی	که پیوسته در ده روان نیست جوی
1186	بدنیا توان آخرت یافتن	بزر پنجهٔ دیو بر تافتن
1187	ز دست تهی بر نیاید امید	بزر بر کنی چشم دیو سفید
1188	اگر تنگدستی مرو پیش یار	وگر سیم داری بیا و بیار
1189	تهی دست در خوبرویان مپیچ	که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ
1190	وگر هر چه داری بکف بر نهی	کفت وقت حاجت بماند تهی
1191	گدایان بسعی تو هرگز قوی	نگردند ترسم تو لاغر شوی

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

1192	چو منّاع خیر این حکایت بگفت	ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت
1193	پراکنده دل گشت از آن عیبگوی	برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
1194	مرا دستگاهی که پیرامن است	پدر گفت میراث جد من است

خرمن توده غله که هنوز آن را کوفته و از کاه جدا ناساخته باشند شکیب صبر فراخی گشادگی در اینجا از وقت فراخی مراد دولتمندی بانو خاتون خانه نوا جمعیت و سامان مال برگ توشه مشک آنرا گویند که از چرم بی دباغت برای آب میسازند روان آب کشنده دیو سفید مراد دیوی که رستم او را در مازندران کشته بود بهیچ تهی دست بکف برنهی مراد خرج کنی منّاع منع کننده رگ بخفت مراد سست شد میراث مال گذاشته میت که بوارث رسد جد پدر پدر

نه ایشان بخستین نگه داشتند	بحسرت بمردند و بگذاشتند	۱۱۹۴
بدستم نیفتاد مال پدر	که بعد از من افتد بدست پسر	۱۱۹۵
همان به که امروز مردم خورند	که فردا پس از من بیغما برند	۱۱۹۶
خور و پوش و بخشای و راحت رسان	نگه می چه داری ز بهر کسان	۱۱۹۷
برند از جهان با خود اصحاب رای	فرومایه ماند بحسرت بجای	۱۱۹۸
زر و نعمت اکنون بده کان تست	که بعد از تو بیرون ز فرمان تست	۱۱۹۹
بدنیا توانی که عقبی خری	بخر جان من ورنه حسرت خوری	۱۲۰۰

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی	که دیگر مخر نان ز بقال کوی	۱۲۰۱
ببازار گندم فروشان گرای	که این جو فروشست گندم نمای	۱۲۰۲
نه از مشتری کز زحام مگس	بیک هفته رویش ندیدست کس	۱۲۰۳
بدلداری آن مرد صاحب نیاز	بزن گفت کای روشنائی بساز	۱۲۰۴
بامید ما کلبه اینجا گرفت	نه مردی بود نفع ازو وا گرفت	۱۲۰۵
ره نیکمردان آزاده گیر	چو استاده ای دست افتاده گیر	۱۲۰۶
ببخشای کانان که مرد حقند	خریدار بازار بی رونقند	۱۲۰۷

مردم درانجا مراد جمیع   یغما تاراج و غارت   خور مراد از خوردنی   پوشش
مراد از پوشیدنی   نگه داشتن مراد جمع کردن و از آن خرج نکردن   بزارید فغان و یاد کرد   بقال
تره فروش و عامه غله فروش را گویند   جو فروش گندم نما دغاباز   مشتری خریدار
ازدحام هجوم کردن   بساز موافقت کن   کلبه خانه   رونق زیب و
زینت   جوانمرد کنایه از کریم و سخی بخشنده و صاحب همت   باشد

(حاشیه) ۱۱۶ مشتری [illegible] ... ۱۱۷ کای روشنائی بساز ... از روشنائی مراد زن است زیرا که از زن روشنائی و خوبی خانه است
۱۱۸ نفع ازو برگرفت مراد نفع ازو حاصل کردن ... نفع ازو باز گرفتن مراد نفع بردن و حاصل شدن ... [illegible]

۱۲۰۸	جوانمرد اگر راست خواهی ولیست	کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

۱۲۰۹	شنیدم که مردی براه حجاز	بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
۱۲۱۰	چنان گرم رو در طریق خدای	که خار مغیلان نکندی ز پای
۱۲۱۱	باخر ز وسواس خاطر پریش	پسند آمدش در نظر کار خویش
۱۲۱۲	ز تلبیس ابلیس در چاه رفت	که نتوان ازین خوبتر راه رفت
۱۲۱۳	گرش رحمت حق نه دریافتی	غرورش سر از جاده برتافتی
۱۲۱۴	یکی هاتف از غیب آواز داد	که ای نیکبخت مبارک نهاد
۱۲۱۵	مپندار اگر طاعتی کرده ای	که نزلی بدین حضرت آورده ای
۱۲۱۶	باحسانی آسوده کردن دلی	به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

۱۲۱۷	سرهنگ سلطان چنین گفت زن	که خیز ای مبارک در رزق زن
۱۲۱۸	برو تا ز خوانت نصیبی دهند	که فرزندگانت بسختی درند
۱۲۱۹	بگفتا بود مطبخ امروز سرد	که سلطان بشب نیت روزه کرد
۱۲۲۰	زن از ناامیدی سر انداخت پیش	همی گفت با خود دل از فاقه ریش

حجاز مکه و مدینه   خطوه گام   مغیلان درخت ببول   هاتف آواز دهنده غیب   جاده طریق وراه   غیب ناپدید شدن   مبارک نهاد
کنایه از نیک ذات   طاعت عبادت   الف هزار   نزل جای فرود آمدن   سرهنگ پیش رو لشکر و سپاه
نصیب حصه   مطبخ جای پختن   نیت قصد دل   روزه معنی صوم و آن اینکه از صبح تا شام خوردن
و نوشیدن و جماع بر خود حرام نمودن   فاقه درویشی و حاجت   درانجا مراد از نخوردن نان
افطار شکستن   روزه   عید جشن مسلمانان

(حاشیه) ۱۲۱ جوانمرد ... مراد ... اگر راست ... شاه مردان علی ... [illegible]
۱۲۴ پسند آمدش ... [illegible]
۱۲۷ ... هاتف از غیب آواز داد ... [illegible]
۱۳۰ سرهنگ سلطان ... [illegible]

۱۲۷ ز خود باز گیری یعنی [illegible] درویشان داده بهم [illegible] روزه داران [illegible] خوردن روزی خود بوقت سحری وقت شام خود خوری

۱۲۸ خیالات نادان یا وادانان [illegible] در خلوت نشسته خیالات کند کفر و دین را جمع بلکه [illegible] دو دین کدام

۱۲۶ که سلطان ازین روزه [illegible] سلطان افطار [illegible] عید طفلان [illegible] ازین سبب [illegible] روزه [illegible] خورنده [illegible] عید حاصل [illegible]

که سلطان ازین روزه گویی چه خواست	که افطار او عید طفلان ماست ۱۲۲۱
خورنده که خیرش برآید ز دست	به از صائم الدهر دنیاپرست ۱۲۲۲
مسلم کسی را بود روزه داشت	که درمانده را دهد نان چاشت ۱۲۲۳
وگرنه چه حاجت که زحمت بری	ز خود باز گیری و هم خود خوری ۱۲۲۴
خیالات نادان خلوت‌نشین	بهم بر کند عاقبت کفر و دین ۱۲۲۵
صفائیست در آب و آیینه نیز	ولیکن صفا را بباید تمیز ۱۲۲۶

حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و قوت نبود	کفافش بقدر مروت نبود ۱۲۲۷
که سفله خداوند هستی مباد	جوانمرد را تنگدستی مباد ۱۲۲۸
کسی را که همت بلند اوفتد	مرادش کم اندر کمند اوفتد ۱۲۲۹
چو سیلاب ریزان که در کوهسار	نگیرد همی بر بلندی قرار ۱۲۳۰
نه در خورد سرمایه کردی کرم	تنک مایه بودی ازین لاجرم ۱۲۳۱
برش تنگدستی دو حرفی نوشت	که ای خوب فرجام فرخ سرشت ۱۲۳۲
یکی دست گیرم بچندین درم	که چندیست تا من بزندان درم ۱۲۳۳

۱۳۳ یکی دست گیرم بچندین درم مراد [illegible]

پنجم

صائم روزه‌دار دهر روزگار صائم الدهر همیشه روزه دارنده زحمت رنج و سختی کشیدن قوت توانائی کفاف روزیئه که بسند باشد مروت جوانمردی کمند ریسمان کوهسار جائیکه کوه بسیار است قرار سکون تنک مایه اندک مایه دارنده لاجرم ناچار [illegible] تنگدست لاچار و مفلس فرجام انتها و آخر

۱۳۴ بچشم اندرش قدر چیزی نبود [illegible] ولیکن [illegible] از آن [illegible]

۱۳۸ بخصمان بندی فرستاد مرد [illegible] آدم فرستاد [illegible] کنایه از خصمان [illegible] زندان [illegible]

۱۴۱ چو گنجشک در باز دید از قفس [illegible] قفس [illegible] مضطر شود [illegible] جان او [illegible] زندان [illegible]

بچشم اندرش قدر چیزی نبود	ولیکن بدستش پشیزی نبود ۱۲۳۴
بخصمان بندی فرستاد مرد	که ای نیکنامان آزاده مرد ۱۲۳۵
بدارید چندی کف از دامنش	وگر میگریزد ضمان بر منش ۱۲۳۶
وز آنجا بزندان درآمد که خیز	وزین شهر تا پای داری گریز ۱۲۳۷
چو گنجشک در باز دید از قفس	قرارش نبود اندران یک نفس ۱۲۳۸
چو باد صبا زان میان سیر کرد	نه سیری که بادش رسیدی بگرد ۱۲۳۹
گرفتند حالی جوانمرد را	که حاصل کنی سیم یا مرد را ۱۲۴۰
ببیچارگی راه زندان گرفت	که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت ۱۲۴۱
شنیدم که در حبس چندی بماند	نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند ۱۲۴۲
زمانها نیاسود و شبها نخفت	براو پارسائی گذر کرد و گفت ۱۲۴۳
نپندارمت مال مردم خوری	چه پیش آمدت تا بزندان دری ۱۲۴۴
بگفتا که ای مبارک نفس	نخوردم بحیلت گری مال کس ۱۲۴۵
یکی ناتوان دیدم از بند ریش	خلاصش ندیدم بجز بند خویش ۱۲۴۶
ندیدم بنزدیک رایم پسند	من آسوده و دیگری پای بند ۱۲۴۷
بمرد آخر و نیکنامی ببرد	زهی زندگانی که نامش نمرد ۱۲۴۸

قدر مرتبه و اندازه پشیز پول ریزه نازک بسیار تنک رایج را گویند ضمان بر ذمه گرفتاری گنجشک مرغ خانگی که در عربی آنرا عصفور گویند صبا باد مغرب که در ایام بهار وزد حیلت بهانه و مکر خلاص رهائی مبتلا گرفتاری زهی این لفظ بمقام مبالغه توصیف و تعریف کسی میگویند چنانچه [illegible] تحقیقات آن بسیاری کرده اند مگر معنی آن چه خوب و تعجب هم آمده زندگانی بمعنی زیستن است دلمرده مراد غافل از خیر و ذکر الهی و باصطلاح درویش را گویند [illegible]

۱۵۳ دل زنده هرگز نخواهد هلاک مراد دل زنده ... ۱۵۴ ... بهای ... نی بالکل فانی بود ... بیرون از رمق ... جان ... مراد ... ۱۵۵ کرده ... بخشیدن گناهان او عفو نمود ... الا گر جفاکاری ... مراد اگر ... ۱۵۸ ... اندیشه کن یعنی ... فکر ... ترک ... آن ... کرم ... بیت ... نیز ... ۱۶۱ چراغی بنه ... ۱۶۲ نه چندان که دیناری ... مراد قنطار زر ... بدست رنج حاصل کرده ... آن را عطا نماید

تن زنده دل خفته در زیر گل	به از عالمی زنده مرده دل	۱۲۴۹
دل زنده هرگز نخواهد هلاک	تن زنده دل گر بمیرد چه باک	۱۲۵۰

در معنی احسان با خلق خدای

یکی در بیابان سگی تشنه یافت	برون از رمق در حیاتش نیافت	۱۲۵۱
کله دلو کرد آن پسندیده کیش	چو حبل اندران بست دستار خویش	۱۲۵۱
بخدمت میان بست و بازو گشاد	سگ ناتوان را دمی آب داد	۱۲۵۲
خبر داد پیغمبر از حال مرد	که داور گناهان او عفو کرد	۱۲۵۳
الا گر جفاکاری اندیشه کن	کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن	۱۲۵۴
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد	کجا گم شود خیر با نیکمرد	۱۲۵۵
کرم کن بر آن کت برآید ز دست	جهانبان در خیر بر کس نبست	۱۲۵۶
گرت در بیابان نباشد چهی	چراغی بنه در زیارتگهی	۱۲۵۷
بقنطار زر بخش کردن ز گنج	نه چندان که دیناری از دسترنج	۱۲۵۸
برد هر کسی بار درخورد زور	گرانست پای ملخ پیش مور	۱۲۵۹
تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت	که فردا نگیرد خدا بر تو سخت	۱۲۶۰
گر از پا درآید نماند اسیر	که افتادگان را بود دستگیر	۱۲۶۰

بآزار

رمق باقی جان حیات زندگانی کله چیزیکه از پوست وغیره بر سر گذارند و تاج پادشاهی را نیز گویند دلو ظرفی که آب کشند کیش دین حبل رسن داور حاکم عفو گذشتن از گناه جفاکار گناه‌کار دسترنج کاری که از دست کنند گران ثقیل زیارتگه جای بازگشت مردم رهی غلام و چاکر تمکین پای برجا کردن و اینجا مراد مرتبه و قدر دوام همیشگی عام مقابل خاص زیان نقصان خوشه‌چین خرمن گذار بترسد ام از ترسیدن

۱۵۹ که باشد ... مراد آن ... بندگان ... ۱۶۰ ... مراد ... ۱۶۱ ... ۱۷۱ ... درویش عام ... ۱۷۲ ... نصیحت ... مبادا که روزی شوی زیردست ... ۱۷۳ مبادا که روزی ... دل زیردستان ... ۱۷۷ ... مگر می‌نترسد ز تلخی خواست ... سائل ... از آن ... خواست از انقلاب روزگار

۱۲۶۱	بآزار فرمان مده بر رهی	که باشد که افتد بفرماندهی
۱۲۶۲	چو تمکین و جاهت بود بر دوام	مکن زور بر مرد درویش عام
۱۲۶۳	که افتد که با جاه و تمکین شود	چو بیدق که ناگاه فرزین شود
۱۲۶۴	نصیحت شنو مردم نیک بین	نپاشد ازو هیچ دل تخم کین
۱۲۶۵	خداوند خرمن زیان میکند	که بر خوشه‌چین سر گران میکند
۱۲۶۶	نترسد که نعمت بمسکین دهند	وزان بار غم بر دل این نهند
۱۲۶۷	بسا زورمندا که افتاد سخت	پس افتاده را یاوری کرد بخت
۱۲۶۸	دل زیردستان نباید شکست	مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

۱۲۶۹	بنالید درویشی از ضعف حال	بر تندروئی خداوندمال
۱۲۷۰	نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ	بر او زد بسرباری از طیره بانگ
۱۲۷۱	دل سائل از جور او خون گرفت	سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
۱۲۷۲	توانگر ترش‌روی باری چراست	مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
۱۲۷۳	بفرمود کوته‌نظر تا غلام	براندش بخواری و زجر تمام
۱۲۷۴	بناکردن شکر پروردگار	شنیدم که برگشت ازو روزگار

افتاده عاجز شد پس افتاده عاجز و لاچار تندروی بخیل و ممسک ترش روی طیره آزردگی و در عربی بفتح طا بمعنی خشم و غضب هم آمده و اینجا مناسب معنی ثانی است سائل خواهنده خواست در اینجا بمعنی خواستن مراد از سائل کوته‌نظر بخیل زجر خواری زجر بازداشتن در فارسی بمعنی سخت روی و سخت‌گوئی آمده عطارد نام ستاره‌ایست منشی فلکست قلم در سیاهی نهادن کنایه از بخشش کسی قلم کشیدن

بزرگیش سر در تباهی نهاد — عطارد قلم در سیاهی نهاد 1275
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر — نه بارش رها کرد و نه بارگیر 1276
نشاندش قضا بر سر فاقه خاک — مشعبد صفت کیسه و دست پاک 1277
سراپای حالش دگرگونه گشت — برین ماجرا مدتی برگذشت 1277
غلامش بدست کریمی فتاد — توانگر دل و دست و درویش شاد 1277
بدیدار مسکین آشفته حال — چنان شاد بودی که مسکین بمال 1278
شبانگه یکی بر درش لقمه جست — ز سختی کشیدن قدمهاش سست 1279
بفرمود صاحب‌نظر بنده را — که خوشنود کن مرد خواهنده را 1280
چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ٔ — برآورد بی‌خویشتن نعره‌ٔ 1281
چو نزدیک آمد بر خواجه باز — عیان کرد اشکش بدیباچه راز 1282
بپرسید سالار فرخنده خوی — که اشکت ز جور که آمد بروی 1283
بگفت اندرونم بشوریده سخت — بر احوال این پیر شوریده بخت 1284
که مملوک وی بودم اندر قدیم — خداوند املاک و اسباب و سیم 1285
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز — کند دست خواهش بدرها دراز 1286
بخندید و گفت ای پسر جور نیست — ستم بر کس از گردش دور نیست 1287

شقاوت بدبختی بار درینجا مراد از امتعه بارگیر اسب و شتر وغیره ستوری و اشیاء قابل سواری مشعبد بازیگر کورجای نشسته غلام مراد عبد نهاد مراد از ذات روشندل مسکین درویش بیچاره آشفته پریشان نعره آواز عیان آشکارا کردن سالار سردار شوریده غمگین شد و سوخت خواهش درانجا مراد سؤال دور
مراد زمانه تنگ روزی بدبخت ولاچار

نه آن تنگ روزیست بازارگان — که بردی سر از کبر بر آسمان 1288
من آنم که آن روزم از در براند — بروز منش دور گیتی نشاند 1289
نگه کرد باز آسمان سوی من — فروشست گرد غم از روی من 1290
خدای ار بحکمت ببندد دری — گشاید بفضل و کرم دیگری 1291
بسا مفلس بینوا سیر شد — بسا کار منعم زبر زیر شد 1292

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو — اگر نیکمردی و پاکیزه رو 1293
که شبلی ز حانوت گندم فروش — بده برد انبان گندم بدوش 1294
نگه کرد و موری در آن غله دید — که سرگشته از هر طرف میدوید 1295
ز رحمت بر او شب نیارست خفت — بماوای خود بازش آورد و گفت 1296
مروت نباشد که این مور ریش — پراکنده گردانم از جای خویش 1297
درون پراکندگان جمع دار — که جمعیتت باشد از روزگار 1298
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد — که رحمت بر آن تربت پاک باد 1299
میازار موری که دانه کش است — که جان دارد و جان شیرین خوشست 1300
سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل 1301

فضل نیکوئی و فزونی مفلس بی‌چیز شونده بینوا بی‌توشه سیر آسوده منعم صاحب نعمت مراد دولتمند پاکیزه معقفا پاکیزه رو مراد راست رو شبلی نام درویشی بود مشهور حانوت دکان انبان از پوست دباغت کرده بر شکل بغچه میسازند و در آن غله و هرچه که خواهند برند ماوا جای بودن درون مراد دل پراکنده مراد پریشان خاطر فردوسی نام شاعری بوده که شاهنامه از تصنیفات اوست تربت خاک سیاه اندرون مراد سیاه دل

احسان کن که جهان از جهان صید گردد [illegible]
ببخشی ای پسر کآدمیزاده صید [illegible]
[illegible] درین بیت در آن معنی که از احسان آزاده [illegible] شود

۱۳۲ مزن بر سر ناتوان دست زور | که روزی بپایش درافتی چو مور
۱۳۳ نبخشید پروانه بر حال شمع | نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
۱۳۴ گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسی است | تواناتر از تو هم آخر کسی است

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

۱۳۵ ببخش ای پسر کآدمیزاده صید | باحسان توان کرد و وحشی بقید

بر سر ناتوان دست زدن کنایه از رنجانیدن ناتوان و آزردن او باشد
در پا افتادن مراد ذلیل و عاجز شدن است نبخشید نگار و رحمی مراد چاره

[illegible] الطاف از تیغ نتوان بریدن [illegible] دشمن کرم و لطف
خبث یعنی پلیدی [illegible] وجود [illegible]

۱۳۶ عدو را بالطاف گردن ببند | که نتوان بریدن بتیغ این کمند
۱۳۷ چو دشمن کرم بیند و لطف و جود | نیاید دگر خبث از او در وجود
۱۳۸ مکن بد که بد بینی از یار نیک | نروید ز تخم بدی بار نیک

۱۳۹ چو با دوست دشوار گیری و تنگ | نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
۱۴۰ وگر خواجه با دشمنان نیکخوست | بسی بر نیاید که گردند دوست

الطاف جمع لطفها و زحمها درینجا مراد احسانها کنند درینجا مراد
از آن است که بر گردن دشمن آن را می‌آویزند و بند در کشند خبث پلیدی
درینجا مراد بدی وجود هستی خواجه مراد از شخص
غالب است نقش و دیدن رنگ

حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری	برقص اندر آمد پری پیکری	۶۷
ز دلهای شوریده پیرامنش	گرفت آتش شمع در دامنش	۶۸
پراکنده خاطر شد و خشمناک	یکی گفتش از دوستداران چه باک	۶۹
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت	مرا خود بیکباره خرمن بسوخت	۷۰
اگر یاری از خویشتن دم مزن	که شرکست با یار و با خویشتن	۷۱

حکایت در معنی اشتغال اهل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد	که شوریده سر بصحرا نهاد	۷۲
پدر در فراقش نخورد و نخفت	پسر را ملامت بکردند گفت	۷۳
از آنگه که یارم کس خویش خواند	دگر با کسم آشنائی نماند	۷۴
بحقش که تا حق جمالم نمود	دگر هر چه دیدم خیالم نمود	۷۵
نشد گم که روی از خلایق بتافت	که گم کرده خویش را باز یافت	۷۶
پراکنده‌گانند زیر فلک	که هم دد توان خواندشان هم ملک	۷۷
ز یاد ملک چون ملک نارمند	شب و روز چون دد ز مردم رمند	۷۸
قوی بازوانند کوتاه دست	خردمند شیدا و هشیار مست	۷۹

عشق آورده و مست بوده خنیاگر یعنی مطرب رقص پا کوفتن شوریده در اینجا مراد عاشق پیرامن اطراف و گرداگرد چیزی را
پراگنده پریشان و متفرق گردید دم مزن کنایه است که دعوی مکن شرک انبازی یار دوست و محب جماعتی هستند و بعضی آشنا
هم گفته اند و بعضی دسته نادان نیز آمده اما در اینجا مر متبعین اولین مراد است ۷۲ بعضی گویند که اشاره بفردوسی طوسی است و بعضی گویند که اشاره به [illegible] است
[illegible] نهاد مراد آواره گشت فراق جدا شدن نخفت مراد ناراحت ملامت نکوهیدن و سرزنش دادن و عبرت دادن جمال
آنچه دیده شود و خوب صورت خوبان دد بسیار گویند که جانوران درنده [illegible] ملک [illegible] شیدا دیوانه

۸۰	گه آسوده در گوشه خرقه دوز	گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
۸۱	نه سودای خودشان نه پروای کس	نه در کنج توحیدشان جای کس
۸۲	پریشیده عقل و پراکنده هوش	ز قول نصیحتگر آگنده گوش
۸۳	بدریا نخواهد شدن بط غریق	سمندر چه داند عذاب الحریق
۸۴	تهیدست مردان پر حوصله	بیابان نوردان بی قافله
۸۵	ندارند چشم از خلایق پسند	که ایشان پسندیده حق بسند
۸۶	عزیزان پوشیده از چشم خلق	نه زنارداران پوشیده دلق
۸۷	پر از میوه و سایه ور چون رزند	نه چون ما سیه کار و ازرق رزند
۸۹	بخود سر فرو برده همچون صدف	نه مانند دریا برآورده کف
۹۰	نه مردم همی استخوانند و پوست	نه هر صورتی جان معنی در اوست
۹۱	نه سلطان خریدار هر بنده ایست	نه در زیر هر ژنده زنده ایست
۹۲	اگر ژاله هر قطره در شدی	چو خرمهره بازار از او پر شدی
۹۳	چو غازی بخود بر نبندند پای	که محکم رود پای چوبین ز جای
۹۴	حریفان خلوت سرای الست	بیک جرعه تا نفخه صور مست
۹۵	بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ	که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

خرقه جامه پاره پاره توحید واحد دانستن خداوند تعالی را پریشیده پریشان شده صیغه مفعولست نصیحتگر پندگو آگنده گوش کنایه از کر
ناشنوا بط پرنده ایست که بآب رغبت کند و آنرا غاز نیز گویند غریق غرق شونده سمندر نام مرغی است که در آتش زندگانی کند و میگویند که
که با آتش هزار ساله و دو هزار ساله پیدا میشود عذاب الحریق عذاب یعنی شکنجه [illegible] حریق سوزنده [illegible]
بمعنی مستعمل است زنار ریسمانی که کافران دارند سیه کار گنه کار ازرق کبود رنگ ژنده خرقه خرمهره [illegible] گویند حریف
[illegible] خلوت سرای جای تنهائی جرعه یک آشام نفخه دمیدن [illegible] آبگینه شیشه

حکایت در معنی غلبه وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت	که گفتی بجای سمرقند داشت	۹۶
جمالی گرو برده از آفتاب	ز شوخیش بنیاد تقوی خراب	۹۷
تعالی الله از حسن تا غایتی	که پنداری از رحمتست آیتی	۹۸
همی رفتی و دیدها در پیش	دل دوستان کرده جان بر خیش	۹۹
نظر کردی این دوست در وی نهفت	نگه کرد باری به تندی و گفت	۱۰۱
که ای خیره سر چند پویی پسم	ندانی که من مرغ دامت نیم	۱۰۲
گرت بار دیگر ببینم بتیغ	چو دشمن ببرم سرت بیدریغ	۱۰۳
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر	ازین سهلتر مطلبی پیش گیر	۱۰۴
نپندارم این کام حاصل کنی	مبادا که جان در سر دل کنی	۱۰۵
چو مفتون صادق ملامت شنید	بدرد از درون ناله برکشید	۱۰۶
که بگذار تا زخم تیغ هلاک	بغلطاندم لاشه در خون و خاک	۱۰۷
مگر پیش دشمن بگویند و دوست	که این کشته دست و شمشیر اوست	۱۰۸
نمی بینم از خاک کویش گریز	به بیداد گو آبرویم بریز	۱۰۹
مرا توبه فرمایی ای خودپرست	ترا توبه زین گفتن اولیتر است	۱۱۰

سمرقند نام شهریست در توران شمر در معنی ثانی یعنی افسانه و حکایت و حدیث شوخی بی باکی و دلیری تقوی پرهیزکاری از معاصی تعالی از تشدید صیغه ماضی تعالی الله بزرگست الله تعالی این کلمه در محل تعجب گویند برخی فدا شدن و قربان گردیدن خیره سر خودرای و بیشرم و سرکش صادق راست و درست کار مفتون در اینجا مراد عاشق زخم ریش لاشه آدم و اسب و خر لاغر و بیشرم و زبون را گویند و مرده جمیع حیوانات را گویند در اینجا مراد جسد تن اولی بسیار راست اولیتر بهتر و خوشتر در فارسی مستعمل است توبه بازگشتن از گناه و در اینجا مراد باز ماندن است

۱۱۱	از آن جای بر من که هرچه او کند	وگر قصد خونست نیکو کند
۱۱۲	بسوزاندم هر شبی آتشش	سحر زنده گردم به بوی خوشش
۱۱۳	اگر میرم امروز در کوی دوست	قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
۱۱۴	مده تا توانی درین جنگ پشت	که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اهل محبت و بلا را غنیمت شمردن

۱۱۵	یکی تشنه میرفت و جان می سپرد	خنک نیکبختی که در آب مرد
۱۱۶	بدو گفت نابالغی کای عجب	چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
۱۱۷	بگفتا نه آخر دهان تر کنم	که تا جان شیرینش در سر کنم
۱۱۸	فتد تشنه در آبدان عمیق	که داند که سیراب میرد غریق
۱۱۹	اگر عاشقی دامن او بگیر	وگر گویدت جان بده گو بگیر
۱۲۰	بهشت تن آسانی آنگه خوری	که بر دوزخ نیستی بگذری
۱۲۱	دل تخم کاران بود بارکش	چو خرمن برآید بخسبند خوش
۱۲۲	درین مجلس آنکس بکامی رسید	که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

۱۲۳	چنین نقل دارم ز مردان راه	فقیران منعم گدایان شاه

قصد آهنگ خون در اینجا مراد کشتن و هلاک کردن پشت دادن کنایه از روگردانیدن و رو گردان شدن از گریختن باشد جان می سپرد مراد میمرد خنک سرد و جا بیده و بعضی خوش و خوشا هم گفته اند بالغ کودکی که بحد مرد رسد نابالغ از حد حبیبر مراد است از اینجاست صبر نابالغ خشک لب ضد سیراب جان در سر کنم مراد جان بدهم آبدان گوی که در و آب جمع گردد عمیق تنگ چاه غریق غرق شونده تخم کار کشاورز

124 که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد

125 یکی گفتش این خانه خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست

126 بپرسید این خانه کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس

127 بگفتا خموش این چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست

128 نگه کرد قندیل و محراب دید / بشور از جگر نعره بر کشید

129 که حیفست ازینجا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن

130 شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریادخواهان برآورده دست

131 شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

132 سحر برد شخصی چراغش بسر / رمق دید ازو چون چراغ سحر

133 همی گفت غلغل کنان از فرح / و من دق باب الکریم انفتح

134 طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

135 چو زرها بخاک سیه درکنند / که باشد که روزی مسی زر کنند

136 زر از بهر چیزی خریدن نکوست / نخواهی خریدن به از روی دوست

137 گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت

138 مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآب دگر آتشش باز کش

دریوزه گدائی شوخی چیانی و بی‌شرمی خموش مخفف خاموش قندیل بکسر معروف قنادیل جمع آن محراب بکسر بالاخانه و صدر مجلس و طاق درون مسجد که بطرف قبله باشد نعره آواز حیف جور و ستم کردن و اینجا مراد افسوس فرا پیش و پیشتر شدن در اینجا مراد رفتن دریغ حسرت محرومی بی‌نصیب مجاور همسایگی کننده غلغل شور و فریاد فرح شادمانی و سرور من موصوله بمعنی شخصی که دق فعل ماضی بمعنی کوفت ضمیر او فاعل باب مفعول مضاف فعل بمعنی در الف لام جنس کریم مضاف الیه بمعنی بخشنده انفتح گشوده شد فعل ماضی ضمیر در او فاعل حمول سخت بار بردارنده کیمیاگر مشهور و بمعنی محیل و مکار است اما در اینجا مراد فیلسوف است ملول آزرده

139 ولی گوی بخوبی ندارد نظیر / باندک دل آزار ترکش مگیر

140 توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا برنگردد

141 شبی تا سحر صالحی زنده داشت / سحر دستهای دعا بر فراشت

142 یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بیحاصلی رو سر خویش گیر

143 برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست

144 شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر داشت گفت

145 چه دیدی گزان روی بسته است در / به بیحاصلی سعی چندان مبر

146 بدیباچه بر اشک یاقوت فام / بحسرت بنارید و گفت ای غلام

147 مپندار گر وی عنان برشکست / که من باز دارم ز فتراک دست

148 بنومیدی آنگه بگردیدمی / ازین ره که راه دگر دیدمی

149 چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری

150 شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی هیچ راهی دگر روی نیست

151 درین بود سر بر زمین فدی / که گفتند در گوش جانش ندی

نظیر مانند ازکسی دل پرداختن دل باز داشتن و پرداختن بمعنی خالی کردن هم است صالح نیکوکار دعا درین جا مراد حاجت خواستن مقبول پذیرفته بایست امر از ایستادن ذکر یاد کردن و اینجا مراد یاد کردن اسماء الهی است مرید در اینجا مراد سالک روی در اینجا مراد طرف و جانب دیباچه رو کاه یعنی رخساره یاقوت نام جواهریست سرخ مشهور فام رنگ چنانکه گلفام که ترکیب لفظی کنند غلام کودک را نیز گویند حسرت افسوس و دریغ فتراک تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند گردیدمی بازگشتمی فدی اماله فدا افکندن یعنی قربان ندی اماله ندا یعنی آواز کرد

قبول است اگر چه هنر نیستش	که جز ما پناهی دگر نیستش	۱۵۲

حکایت

یکی در نشاپور دانی چه گفت	چو فرزندش از فرض خفتن بخفت	۱۵۳
توقع مدار ای پسر گر کسی	که بی سعی هرگز بجایی رسی	۱۵۴
سمیلان چو برمیگیرد قدم	وجودیست بی منفعت چون عدم	۱۵۵
طمع دار سود و بترس از زیان	که بی بهره باشند فارغ زیان	۱۵۶

حکایت در صبر بر جفای آنکه از او صبر نتوان کرد

شکایت کند نوعروسی جوان	به پیری ز داماد نامهربان	۱۵۷
که مپسند چندین که با این پسر	بتلخی رود روزگارم بسر	۱۵۸
کسانی که با من درین منزلند	نبینم که چون من پریشان دلند	۱۵۹
زن و مرد باهم چنان دوستند	که گویی دو مغز و یکی پوستند	۱۶۰
ندیدم درین مدت از شوی من	که باری بخندید در روی من	۱۶۱
شنید این سخن پیر فرخنده فال	سخندان بود پیر دیرینه سال	۱۶۲
جوابی چو پیرانه اش گفت خوش	که گر خوبرویست بارش بکش	۱۶۳

قبول پذیرفتن و اینجا بمعنی مقبول نشاپور جایی است که همیشه میلرزد فرض خفتن نماز عشا سمیلان لفظ سمیلان در بحکایت یافته نشد و در صراح بمعنی جل کهنه جامه بمعنی سمول که نه شدن جامه نوشته فارسیان اگر سل را تجرید بمعنی جامه سمیلان گردد باشند چنانچه مسلم را سلمان کرده اند گویند شدن تواند و میگویند که بعد از درویدن جو و غیره مزروعات از بیخ درخت آن شل بو باد ماکه می برآید آنرا فارسیان سمیلان گویند قدم نگیرد در اینجا مراد ازو بر نمیگیرد منفعت سودمندی شکایت گله کردن عروس زن نو خواسته تلخی رنج نوبت مراد و دوران مدت وقت شوی شوهر فرخنده فال نیکو بخت دیرینه سال فرتوت کهنه جواب پاسخ پیرانه در اینجا مراد از جواب آزموده

۱۶۴	دریغ است روی از کسی تافتن	که دیگر نشاید چنو یافتن
۱۶۵	چرا سرکشی زانکه گر سر کشد	بحرف وجودت قلم درکشد
۱۶۶	رضا ده بفرمان حق بنده وار	که چون او نبینی خداوندگار

حکایت

۱۶۷	یکی روز بر بنده‌ای دل بسوخت	که می‌گفت و فرماندهش میفروخت
۱۶۸	ترا بنده از من به افتد بسی	مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

حکایت در معنی اختیار درد بر درمان از قبل دوست

۱۶۹	طبیبی پریچهره در مرو بود	که در باغ دل قامتش سرو بود
۱۷۰	نه از درد دلهای ریشش خبر	نه از چشم بیمار خویشش خبر
۱۷۱	حکایت کند دردمندی غریب	که خوش بود چندی سرم با طبیب
۱۷۲	نمیخواستم تندرستی خویش	که دیگر طبیبم نیاید به پیش
۱۷۳	بسا عقل زورآور چیردست	که سودای عشقش کند زیردست
۱۷۴	چو سودا خرد را بمالید گوش	نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

قلم درکشد معدوم و نیست کند رضا بالکسر خوشنودی رضا ده یعنی مراد و مطیع باش خداوندگار پادشاه بزرگ بنده در اینجا مراد از غلام فرمان ده مراد از مولا افتد یعنی میشود طبیب دوا کننده امراض مرو نام مشهور است قامت راستی و قد سرو در عربی و فارسی نام درختی است تشبیه قد خوبان کنند و بالای محبوبان و ابرو غریب مسافر شهر در اینجا مراد خیال چیردست مخفف چیره دست یعنی غالب سودا نام خلطی است در اینجا مراد از گرمی و در بیت ثانیش از سودا مراد عشق در خود کشید مغلوب کرد

۱۷۵ یکی پنجهٔ آهنین راست کرد | که با شیر زورآوری خواست کرد
۱۷۶ چو شیرش بسرپنجهٔ خود کشید | دگر زور در پنجهٔ خود ندید
۱۷۷ یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن | بسرپنجهٔ آهنینش بزن
۱۷۸ شنیدم که مسکین در آن زیر گفت | نشاید بدین پنجه با شیر گفت
۱۷۹ چو بر عقل دانا شود عشق چیر | همان پنجهٔ آهنین است و شیر
۱۸۰ تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی | چه سودت کند پنجهٔ آهنی
۱۸۱ چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی | که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

۱۸۲ میان دو عمزاده وصلت فتاد | دو خورشید سیمای مهتر نژاد
۱۸۳ یکی را بغایت خوش افتاده بود | دگر نافر و سرکش افتاده بود
۱۸۴ یکی لطف و خلق پریوار داشت | دگر روی در روی دیوار داشت
۱۸۵ یکی خویشتن را بیاراستی | دگر مرگ خویش از خدا خواستی
۱۸۶ پسر را نشاندند پیران ده | که مهرت بر او نیست مهرش بده
۱۸۷ بخندید و گفتا بصد گوسپند | تغابن نباشد رهائی ز بند

سرپنجه قوت بازو و قوت سرپنجه را و طاقت قوی پنجه بود زیر در اینجا مراد مغلوبی و لاچاری گفت مخفف گوفت است با کاف تازی چیر مخفف چیره و بمعنی غالب شیر اوژن بمعنی شیرافکن است عم زاده پسر عم وصلت پیوستگی درینجا کنایه از زن و نکاح است سیما درانجا مراد چهره مهتر بزرگ نژاد سرشت و نسل غایت پایان پری جنس از زنان دهقان نافر گریزنده لطف نازکی و نرمی در کار و کردار مهر احسان و شفقت و محبت مهر کابین و ده هم و دیه تجنیس ناقص است تغابن یکدیگر را زیان رسانیدن در اینجا مراد زیان و ضرر است

۱۸۸ بناخن پریچهره می‌کند پوست | که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
۱۸۹ کند ترک مهر و وفا و وصول | مرا زان چه گر رد کند یا قبول
۱۹۰ بیا با چنین زندگانی کنم | جفا بینم و مهربانی کنم
۱۹۱ نه صد گوسفندم که سیصد هزار | نباید بنادیدن روی یار
۱۹۲ ز هر چه مشغول دارد ز دوست | گر انصاف پرسی دلارام اوست

حکایت

۱۹۳ یکی پیش شوریده حالی نبشت | که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
۱۹۴ بگفتا مپرس از من این ماجرا | پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

۱۹۵ بمجنون کسی گفت کای نیک پی | چه بودت که دیگر نیائی بحی
۱۹۶ مگر در سرت شور لیلی نماند | خیالت دگر گشت و میلی نماند
۱۹۷ چو بشنید بیچاره بگریست زار | که ای خواجه دستم ز دامن بدار
۱۹۸ مرا خود دل دردمند است خیز | تو نیزم نمک بر جراحت مریز
۱۹۹ نه دوری دلیل صبوری بود | که بسیار دوری ضروری بود
۲۰۰ بگفت ای وفادار فرخنده خوی | پیامی که داری ز لیلی بگوی

دوست پسر پری دوستی خود وصول رسیدن درانجا مراد پیوستگی وصل کند جدا جدا کوشش درانجا مراد رنج زر بمعنی از نظر افتاده قبول بمعنی پذیرفته مشغول بکاری در شده دلارام معشوق دوزخ مشهور است کنایه از محنت یا رنج و از عذاب بهشت کنایه از عجب یا حسن و آرام ماجرا ای سرگذشت بمعنی چیزی که بر فعل ماضی بوده مجنون دیوانه و عاشق مشهور که نام او قیس بود و معشوقهٔ او لیلی حی نام قوم لیلی شور در اینجا مراد عشق لیلی بپای مجهول الماله لیلی بیان بای معروف است میل درانجا مراد از عشق و محبت زار گریست بسیار گریه کرد نیز ... نمک بر جراحت پاشیدن کنایه از زیاد عذاب گردانیدن دلیل مراد راهنما صبوری شکیبائی اسم منسوب پیام خبر و پیغام

1101	که حیفست نام من انجا که اوست	[illegible] دوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او با سیرت ایاز

1102	که حسنی ندارد ایاز ای شگفت	یکی خورده بر شاه غزنی گرفت
1103	غریبست سودای بلبل بر اوی	گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
1104	بپیچید از اندیشه بر خود بسی	بمحمود گفت این حکایت کسی
1105	نه بر قد و بالای نیکوی اوست	که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
1106	بیفتاد و بشکست صندوق دُر	شنیدم که در تنگنایی شتر
1107	وز آنجا بتعجیل مرکب براند	بیغما ملک آستین برفشاند
1108	ز سلطان بیغما پریشان شدند	سواران پی دُرّ و مرجان شدند
1109	کسی در قفای ملک جز ایاز	نماند از وشاقان گردن فراز
1110	ز یغما چه آورده گفت هیچ	بدو گفت کی سنبلت پیچ پیچ
1111	ز خدمت بنعمت نپرداختم	من اندر قفای تو میتاختم
1112	بخلعت مشو غافل از پادشاه	گرت قربتی هست در بارگاه
1113	تمنا کنند از خدا جز خدا	خلاف طریقت بود کاولیا

خورده عیب گرفتن غزنین نام شهریست شاه غزنین کنایه از سلطان محمود ابن سبکتگین ایاز نام غلام شاه غزنین شگفت مراد در اینجا خوب نادر غریب در اینجا مراد نادر و عجب سودا در اینجا مراد عشق بلبل هزار دستان تنگ کوه تنگ صندوق انکه در آن چیزها نگاه دارند و انرا از چوب و آهن میسازند بفتح مشهور است و آن غلط بالضم است برافگندن در اینجا مراد شتاب و ملال تاخیر وشاق غلام و معقول و پرشانیه پیچ پیچ خم در خم صفت معشوق بطرز تیامج میگویند در بستهٔ قربت نزدیکی طریقت در اینجا مراد گزیدگان قوم اولیا صاحبان دست یافته و نزدیکان تمنا آرزو و خواهش

1114	تو در بند خویشی نه در بند دوست	گر از دوست چشمت باحسان اوست
1115	نیاید بگوش دل از غیب راز	ترا تا دهن باشد از حرص باز
1116	هوا و هوس گرد برخاسته	حقیقت سرائیست آراسته
1117	نبیند نظر گرچه بیناست مرد	نبینی که جایی که برخاست گرد

حکایت در معنی قدم در سیر مردان

1118	رسیدیم در خاک مغرب باب	قضا را من و پیری از فاریاب
1119	بکشتی و درویش بگذاشتند	مرا یکدرم بود برداشتند
1120	که آن ناخدا ناخداترس بود	سیاهان براندند کشتی چو دود
1121	بر آن گریه قهقه بخندید و گفت	مرا گریه آمد ز تیمار جفت
1122	مرا آن کس آرد که کشتی برد	مخور غم برای من ای پرخرد
1123	خیالست پنداشتم یا بخواب	بگسترد سجاده بر روی آب
1124	نگه بامدادان بمن کرد و گفت	ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت
1125	ترا کشتی آورد و ما را خدای	عجب ماندی ای یار فرخنده رای
1126	که ابدال در آب و آتش روند	چرا اهل صورت بدین نگروند
1127	چنین دان که منظور عین الحقند	پس آنان که در وجد مستغرقند

چشم در اینجا مراد از امید بند فکر فاریاب معرب پاریاب و آن شهریست سیاهان ملاحان که سیاهان را می گویند کرماکنان [illegible] سیاه میشوند و قرینه کشتی از آن دلیلست بر ملاحی آنها ناخدا در اصل ناوخدا بود بکثرت استعمال ناخدا شد یعنی خداوند کشتی خداترس از خدا ترسنده ناخداترس از خدا نترسنده تیمار غمخواری جفت در اینجا مراد از پیر فاریابی قهقه مخفف قهقهه یعنی خنده با آواز بلند اهل صورت مراد عاقلان ظاهر بین نگروند مراد اعتقاد نکنند و یقین ننمایند ابدال جمعی از اولیا اند که عالم بوجود ایشان قائمست و ایشان هفتاد نفرند جبل شام و دیگر در دیگر ممالک وجد حالت رقص مستغرق فرو رفته

نگه دارد ش مادر مهرور	نه طفلی گر آتش ندارد خبر	۱۱۲۸
چو مردان که بر خشک تر دامنی	تو بر روی دریا قدم چون زنی	۱۱۲۹
چو تابوت موسی ز غرقاب نیل	نگه دارد از تاب آتش خلیل	۱۱۳۰
نترسد اگر دجله پهناور است	چو کودک بدست شناور بر است	۱۱۳۱

گفتار اندر فنای موجودات با کبریای باری عزّ اسمه

بر عارفان جز خدا هیچ نیست	ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست	۱۱۳۱
ولی خرده گیرند اهل قیاس	توان گفتن این با حقایق‌شناس	۱۱۳۲
بنی آدم و دام و دد کیستند	که پس آسمان و زمین چیستند	۱۱۳۳
بگویم گر آید جوابت پسند	پسندیده پرسیدی ای هوشمند	۱۱۳۴
پری و آدمیزاد و دیو و ملک	که هامون و دریا و کوه و فلک	۱۱۳۵
که با هستیش نام هستی برند	همه هر چه هستند از آن کمترند	۱۱۳۶
بلند است گردون گردان باوج	عظیم است پیش تو دریا بموج	۱۱۳۷
که ارباب معنی بملکی درند	ولی اهل صورت کجا پی برند	۱۱۳۸
وگر هفت دریاست یک قطره نیست	که گر آفتابست یک ذره نیست	۱۱۳۹

تردامن گناهکار و فاسق و عیبدار و آلوده غرقاب آب عمیق را گویند شناور آب باز پهناور عریض ره در اینجا مقصود راه مراد است / پیچ بر پیچ مراد بسیار چند در اینجا مراد بسیار کج که چند در ادراست است عارف شناسنده و مرد شکیبا و نیکو در اینجا مراد حق من معقول حضرت او تعالی / و تقدس حقایق‌شناس مراد از عارف کامل و اهل شرع اهل قیاس مراد از حکما و متکلمین دام وحشی غیر درنده را گویند عموما و آهو و غزال و نخچیر را / گویند خصوصا و حشرات الارض و جانوران پرنده را نیز گویند دد جانور درنده جواب پاسخ عظیم بزرگ گردون گردان / گردون گردان کنایه از آسمان است

۴۰	چو سلطان عزت علم برکشد	جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

۱۱۴۱	رئیس دهی با پسر در رهی	گذشتند بر قلب شاهنشهی
۱۱۴۲	پسر چاوشان دید و تیغ و تبر	قباهای اطلس کمرهای زر
۱۱۴۳	یلان کماندار نخچیرزن	غلامان ترکش‌کش تیرزن
۱۱۴۴	یکی در برش پرنیانی قبا	یکی بر سرش خسروانی کلاه
۱۱۴۵	پسر کان همه شوکت و پایه دید	پدر را بغایت فرومایه دید
۱۱۴۶	که حالش بگردید و رنگش بریخت	بهیبت به بیغوله‌ای درگریخت
۱۱۴۷	پسر گفتش آخر بزرگ دهی	بسرداری از سر بزرگان مهی
۱۱۴۸	چه بودت که ببریدی از جان امید	بلرزیدی از پادشاهی چو بید
۱۱۴۹	بلی گفت سالار و فرمان دهم	ولی عزتم هست تا در دهم
۱۱۵۰	بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند	که در بارگاه ملک بوده‌اند
۱۱۵۱	تو ای بی‌خبر همچنان در دهی	که بر خویشتن منصبی می‌نهی
۱۱۵۲	نگفتند حرفی زبان‌آوران	که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب‌تاب

سلطان عزت مراد حق تعالی علم بیرق رئیس مقدم و سردار قلب میان لشکر چاوشان چوبداران اطلس نوعی از جامهای / سرخ ابریشم کمر در اینجا مراد از کمربند یل شجاع و دلاور و بهادر و پهلوان نخچیرزن شکار و شکارکننده و جوانمرد و دلیر ترکش‌کش ترکش‌کشنده یعنی / دارنده مراد خوبصورت قبا لفظ قباست همزه زایده برای قافیه آورده و آن جامه دو لائی و لباسی است مشهور خسروانی کلاه کلاه خوب و لطیف و فاخر و جلیل / مغاک و غار ببریدی مراد قطع نمودی بلی بمعنی نعم لفظ ایجاب منصب / در اینجا مراد مرتبه و عزت مثال مانند و نظیر

[illegible]

مگر دیده باشی که در باغ و راغ	بتابد بشب کرمکی چون چراغ	۵۳ ۱
یکی گفتش ای کرمک شب فروز	چه بودت که بیرون نیایی بروز	۵۴ ۱
ببین کآتشین کرمک خاکزاد	جواب از سر روشنایی چه داد	۵۵ ۱
که من روز و شب جز بصحرا نیم	ولی پیش خورشید پیدا نیم	۵۶ ۱

حکایت دانشمند با اتابک مرحوم سعد ابن زنگی عفی الله له

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی	که بر تربتش باد رحمت بسی	۵۷ ۱
درم داد و تشریف و بنواختش	بمقدار خود منزلت ساختش	۵۸ ۱
چو الله و بس دید بر نقش زر	بشورید و برکند خلعت ز بر	۵۹ ۱
ز شورش چنان شعله بر جان گرفت	که برجست و راه بیابان گرفت	۶۰ ۱
یکی گفتش از هم نشینان دشت	چه دیدی که حالت دگرگونه گشت	۶۱ ۱
تو اول زمین بوسه کردی سه جای	نبایستی آخر زدن پشت پای	۶۲ ۱
بخندید کاول ز بیم و امید	همی لرزه بر تن فتادم چو بید	۶۳ ۱
بآخر ز تمکین الله و بس	نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس	۶۴ ۱

حکایت مرد حق‌شناس

باغ مشهور است که در عربی آنرا حدیقه گویند و چون مکرر جمع آن باغات آمده بنابر این مشتبه میگردد که هم مستعار از زبان عربی در یافته شده که فارسی است
راغ مرغزار و صحرا باشد و این کوهی را که بجانب صحرا باشد نیز گویند کرمک کرم خورد را گویند کاف برای تصغیر است پیدا در اینجا مراد اظهار و آشکارا
و هویدا سعد زنگی سعد ابن زنگی پدر ابوبکر که ممدوح سعدی علیه الرحمه بود تشریف بزرگ داشتن کسی را و چیز بزرگ که دهند مانند
خلعت در اینجا مراد از لباس شعله زبانه و درخش آتش پشت پا زدن
ترک دادن و پس بگردن و دفع کردن

[illegible]

۶۵ ۱	بشهری در ارض شام غوغا فتاد	گرفتند پیری مبارک نهاد
۶۶ ۱	هنوز آن حدیثم بگوش اندر است	چو قیدش نهادند بر پا و دست
۶۷ ۱	که گفت ار نه سلطان اشارت کند	که را زهره باشد که غارت کند
۶۸ ۱	بباید چنین دشمنی دوست داشت	که میدانمش دوست بر من گماشت
۶۹ ۱	اگر عز و جاه است و گر ذل و قید	من از حق شناسم نه از عمرو و زید
۷۰ ۱	ز علت مدار ای خردمند بیم	چو داروی تلخت فرستد حکیم
۷۱ ۱	بخور هر چه آید ز دست حبیب	نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

۷۲ ۱	یکی را چو من دل بدست کسی	گرو بود و میبرد خواری بسی
۷۳ ۱	پس از هوشمندی و فرزانگی	بدف برزدندش ز دیوانگی
۷۴ ۱	قفا خوردی از دست یاران خویش	چو مسمار پیشانی آورده پیش
۷۵ ۱	خیالش چنان بر سر آشوب کرد	که بام دماغش لگدکوب کرد
۷۶ ۱	ز دشمن جفا بردی از بهر دوست	که تریاک اکبر بود زهر دوست
۷۷ ۱	نبودش ز تشنیع یاران خبر	که غرقه ندارد ز باران خبر
۷۸ ۱	کرا پای خاطر درآمد بسنگ	نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شام نام ملکی است غوغا بانگ و فریاد و شور را گویند حدیث خبر رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در اینجا مراد خبر و قول اشارت
بدست باز نمودن و فرمودن در اینجا معنی ثانی مراد است غارت تاراج ذل خواری عمرو زید نام دو مرد که علما و فضلا مستعمل و ذکر کنند در قضایا
و خصومات علت بیماری و مرض بیم دهشت حکیم در اینجا مراد طبیب حبیب دوست گرو رهن در اینجا مراد قید کردن دل است بدست
کسی مراد از عاشق شدن است دف نام سازی است مشهور قفا گردن مسمار میخ و بند آهن آشوب بمعنی بهم برآمدن و فتنه و غوغا
لگدکوب پامال تریاک اکبر نام دوائیست مرکب معروف که حکما برای دفع زهر درست کرده اند تشنیع زشت گفتن برکسی در اینجا مراد از گفتن غرقه فرو شده در آب

شبی دیو خود را پریچهره ساخت	در آغوش آمد و بر وی بتاخت	179
سحر که مجال نمازش نبود	ز یاران کسی آگه از رازش نبود	180
بآبی فرو رفت نزدیک بام	بر او بسته سرما دری از رخام	181
نصیحتگری لومش آغاز کرد	که خود را بکشتی در این آب سرد	182
ز برنای منصف برآمد خروش	که زنهار ازین حرف منکر خموش	183
مرا پنجروز این پسر دل فریفت	ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت	184
نپرسید باری بخلق خوشم	نگه تا چه بارش بجان میکشم	185
پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید	بقدرت در او جان پاک آفرید	186
عجب داری ار بار امرش برم	که دایم باحسان و فضلش درم	187

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر	وگرنه ره عافیت پیش گیر	188
مترس از محبت که خاکت کند	که باقی شوی گر هلاکت کند	189
نروید نبات از حبوب درست	مگر خاک بر وی بگردد نخست	190
ترا با حق آن آشنائی دهد	که از دست خویشت رهائی دهد	191

مجال جای گردآمدن بام طرف بیرونی سقف خانه و بعضی روی خانه را گویند و خلاصه آن که تمام پوشش خانه را بام گویند و مخفف بامداد باشد که صبح بگاه است و اینجا معنی خانه و صبح بگاه هردو شدن تواند رخام سنگی است سفید که آنرا مرمر گویند لوم نکوهید منصف انصاف کننده زنهار هشیار باش برای تنبیه منکر در اینجا مراد زشت شکیفت بمعنی ظلوم است از شکیفتن که بمعنی صبر است در اینجا معنی مقصد بسبب ترکیب آمده است شخص در اینجا مراد ذات قدرت توانائی امر حکم کردن و فرمودن دایم همیشه کم گرفتن ترک دادن و واگذاشتن و نادیده انگاشتن باقی در اینجا مراد زنده نبات روئیدنی حبوب دانها

شعر ۱۸۷ که دایم باحسان الخ مراد احسان و فضل او [illegible]

شعر ۱۸۹ که باقی شوی الخ مراد از عشق هلاک [illegible]

شعر ۱۹۲ که تا با خودی الخ مراد تا وقتی که [illegible]

193	که تا با خودی در خودت راه نیست	وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
194	نه مطرب که آواز پای ستور	سماع است اگر عشق داری و شور
195	مگس پیش شوریده دل پر نزد	که او چون مگس دست بر سر نزد
196	نه بم داند آشفته دامان نه زیر	بآواز مرغی بنالد فقیر
197	سراینده خود می نگردد خموش	ولیکن نه هر وقت بازست گوش
198	چو شوریدگان می پرستی کنند	بآواز دولاب مستی کنند
199	برقص اندر آیند دولاب وار	چو دولاب برخود بگریند زار
200	بتسلیم سر در گریبان برند	چو طاقت نماند گریبان درند
201	نگویم سماع ای برادر که چیست	مگر مستمع را بدانم که کیست
202	گر از برج معنی پرد طیر او	فرشته فرو ماند از سیر او
203	وگر مرد لهوست و بازی و لاغ	قویتر شود دیوش اندر دماغ
204	چو مرد سماع است شهوت پرست	بآواز خوش خفته خیزد نه مست
205	پریشان شود گل بباد سحر	نه هیزم که نشکافدش جز تبر
206	جهان پر سماعست و مستی و شور	ولیکن چه بیند در آیینه کور
207	مکن عیب درویش حیران و مست	که غرقست از آن میزند پا و دست

مطرب نیکو کشنده آواز مراد سرود گر سماع سرود دل شوریده عاشق دست بر سر زدن کنایه از وجد کردن است بم و زیر از هر دو ساز یکی زیر است و یکی بم آنکه آواز سبک برآید زیر است و آواز گران بم است دولاب چرخ و آنچه در سیر و چرخ باشد رقص پاکوبیدن تسلیم سپردن و گردن نهادن بحکم و قضا طاقت توانائی و قوت مستمع شنونده برج کوشک طیر پرنده در اینجا مراد پرواز سیر رفتن و راندن لهو بازی کردن لاغ هزل ظرافت و خوش طبعی و مسخرگی و غیره بازی کردن و بیهودگی دماغ مشهور سرود و آواز و در اینجا مراد سرود است طرب خوشی و حرکت دل

[illegible]

تو پنداری شتر بر حدای عرب	که چونش برقص اندر آرد طرب	۲۰۰۸
شتر را چو شور طرب بر سر است	اگر آدمی را نباشد خر است	۲۰۰۹

حکایت ۲۰۱۰

شکرلب جوانی نی آموختی	که دلها در آتش چو نی سوختی	۲۰۱۱
پدر بارها بانگ بر وی زدی	به تندی و آتش به نی در زدی	۲۰۱۲
شبی بر ادای پسر گوش کرد	سماعش پریشان و مدهوش کرد	۲۰۱۳
همی گفت و بر چهره افکند خوی	که آتش به من در زد این بار نی	۲۰۱۴
ندانی که شوریده حالان مست	چرا برفشانند در رقص دست	۲۰۱۵
گشاید دری بر دل از واردات	فشاند سر دست بر کائنات	۲۰۱۶
حلالش بود رقص بر یاد دوست	که هر آستینیش جانی در اوست	۲۰۱۷
گرفتم که خود چابکی در شنا	برهنه توانی زدن دست و پا	۲۰۱۸
بکن خرقه نام و ناموس و زرق	که عاجز بود مرد با جامه غرق	۲۰۱۹
تعلق حجابست و بی حاصلی	چو پیوندها بگسلی واصلی	۲۰۲۰

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر	برو دوستی درخور خود بگیر	۲۰۲۱

شکرلب مراد شیرین لب نی نام سازیست که از نی میسازند آواز دادن بانگ زدن در اینجا مراد نی نواختن مدهوش سرگشته و حیران خوی عرق بدن برفشاندن دست کنایه از آنکه برقص و جد کردن بوده باشد سر دست فشاندن کنایه از ترک دادن باشد واردات در آمدنیها دست و پا زدن سعی کردن در شنا کردن از دست و پا علاقه دارد ناموس عصمت عفت زرق در اینجا مراد مکر و ریا جامه لباس تعلق در آویختن واصل پیوست شونده حقیر خوار و خورد پروانه پرنده ایست که خود را بر شمع و چراغ افکنده میزند

۲۰۲۲	رهی رو که بینی طریق رجا	تو و مهر شمع از کجا تا کجا
۲۰۲۳	سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد	که مردانگی باید آن گه نبرد
۲۰۲۴	ز خورشید پنهان شود موش کور	که جهلست با آهنین پنجه زور
۲۰۲۵	کسی را که دانی که خصم تو اوست	نه از عقل باشد گرفتن بدوست
۲۰۲۶	ترا کس نگوید نکو میکنی	که جان در سر کار او میکنی
۲۰۲۷	گدائی که از پادشه خواست دخت	قفا خورد و سودای بیهوده پخت
۲۰۲۸	کجا در حساب آرد چون تو دوست	که روی ملوک و سلاطین در اوست
۲۰۲۹	مپندار کو در چنان مجلسی	مدارا کند با چه تو مفلسی
۲۰۳۰	وگر با همه خلق نرمی کند	تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
۲۰۳۱	نگه کن که پروانه سوزناک	چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
۲۰۳۲	مرا چون خلیل آتشی در دلست	که پنداری این شعله بر من گلست
۲۰۳۳	نه دل دامن دلستان می‌کشد	که مهرش گریبان جان می‌کشد
۲۰۳۴	نه خود را بر آتش بخود میزنم	که زنجیر شوق است در گردنم
۲۰۳۵	مرا همچنان دور بودم که سوخت	نه این دم که آتش بمن برفروخت
۲۰۳۶	نه آن میکند یار در شاهدی	که با او توان گفتن از زاهدی

طریق راه رجا امید سمندر جانوریست که آتش سرشت اوست و بالا گذشت موش کور جانوریست که بعربی آن را فاره کوریه [illegible] دخت دختر حساب شمردن مفلس بیچیز شونده سوزناک اهل سوز خلیل لقب حضرت ابراهیم دلستان معشوق شوق خواهش فروخت مخفف فروخته است و میگویند که فروختن و افروختن هر دو بمعنی روشن کردن و سوختن است شاهدی معشوقی زاهدی ناخواهان شوندگی

[illegible]

۳۷	نه سیمم کند بر تولای دوست	که من زر خسیسم کشته در پای دوست
۳۸	مرا بر تلف حرص دانی چراست	چه او هست اگر من نباشم رواست
۳۹	بسوزم که یار پسندیده اوست	که در وی سرایت کند سوز دوست
۴۰	مرا چند گویی که در خورد خویش	حریفی بدست آر هم درد خویش
۴۱	بدان ماند اندرز شوریده حال	که گویی بکژدم گزیده منال
۴۲	کسی را نصیحت مگوای شگفت	که دانی که در وی نخواهد گرفت
۴۳	ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام	نگویند کاهسته ران ای غلام
۴۴	چه نغز آمد این نکته در سندباد	که عشق آتش است ای پسر پند باد
۴۵	بباد آتش تیز برتر شود	پلنگ از زدن کینه ورتر شود
۴۶	چو نیکت بدیدم بدی میکنی	که رویم فرا چون خودی میکنی
۴۷	ز خود بهتری جوی و فرصت شمار	که با چون خودی گم کنی روزگار
۴۸	پی چون خودان خود پرستان روند	بکوی خطرناک مستان روند
۴۹	من اول که این کار سر داشتم	دل از سر بیکبار برداشتم
۵۰	سرانداز در عاشقی صادق است	که بد زهره بر خویشتن عاشق است
۵۱	اجل ناگهی در کمینم کشد	همان به که آن نازنینم کشد

ترا بجز اگرفتن کار و بکردن کردن در روی کردانیدن در اینجا مراد بکردن کرفتن تلف هلاک شدن حرص آزمند شدن روا جایز سرایت در گذشتن از چیزی بچیزی حریف مراد معشوق اندرز پند دادن شگفت تعجب نخواهد گرفت اثر نخواهد کرد سندباد کتابی که هندوستان در اتمام نا شایست منکوح و خلاف علانیه بر شاهزاده هند حکم کردن پادشاه بقتل آن و پسر پنهان داشتن وزراء آن پسر را و بعد تحقیق معامله معزول شدن و حکم پادشاه بسبب منکوح شدن قضیه حاضر کردن وزراء شاهزاده را و انعام یافتن آنها سرانداز هلاک شونده و سر دهنده زهره قوت و جرأت بدزهره نامرد در اینجا مراد است اجل وقت در این جا مراد موت

[illegible]

۵۲	چو سینگ عشقت زند بر سر هلاک	بدست دلارام خوشتر هلاک
۵۳	نه روزی به بیچارگی جان دهی	پس آن به که در پای جانان دهی

حکایت مخاطبهٔ شمع و پروانه

۵۴	شبی یاد دارم که چشمم نخفت	شنیدم که پروانه با شمع گفت
۵۵	که من عاشقم گر بسوزم رواست	ترا گریه و سوز باری چراست
۵۶	بگفت ای هوادار مسکین من	برفت انگبین یار شیرین من
۵۷	چو شیرینی از من بدر میرود	چو فرهادم آتش بسر میرود
۵۸	همی گفت و هر لحظه سیلاب درد	فرو میدویدش برخسار زرد
۵۹	که ای مدعی عشق کار تو نیست	که نی صبر داری نه یارای ایست
۶۰	تو بگریزی از پیش یک شعله خام	من استاده‌ام تا بسوزم تمام
۶۱	ترا آتش عشق اگر پر بسوخت	مرا بین که از پای تا سر بسوخت
۶۲	نرفته ز شب همچنان بهره‌ای	که ناگه بکشتش پریچهره‌ای
۶۳	همی گفت و میرفت دودش بسر	همین بود پایان عشق ای پسر
۶۴	اگر عاشقی خواهی آموختن	بکشتن فرج یابی از سوختن
۶۵	مکن گریه بر گور مقتول دوست	برو خرمی کن که مقبول اوست

دلارام معشوق هلاک نیست شدن شمع موم در اینجا مراد از اینکه فتیله را بموم آغشته از آن و بنظر بکشند هوادار عاشق و دوست انگبین شهد فرهاد نام شخصی بود که بر شیرین عاشق بود لحظه زمان پلپاره گریستن از چشم پی چشم زدن رخسار رخساره و چهره مدعی دعوی کننده یارا توانایی ایست امر از ایستادن است عشق غایت درجه محبت چهره پریچهره نصیب با ناله گشت در اینجا مراد نشانه پایان نهایت گور مشهور است فرج در اینجا مراد آسانی و آرام و معنی لغوی آن گشایش مقبول برگزیده فدائی فدا شونده و آن کسی را گویند که خود را در مهلکه اندازند

اگر عاشقی سر مشوی از مرض	چو سعدی فروشوی دست از غرض ۴۶
فدائی ندارد ز مقصود چنگ	وگر بر سرش تیر بارند و سنگ ۴۷
بدریا مرو گفتمت زینهار	وگر میروی تن بطوفان سپار ۴۸

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک	پس ای بنده افتادگی کن چو خاک ۱
حریص و جهانسوز و سرکش مباش	ز خاک آفریدت آتش مباش ۲
چو گردن کشید آتش هولناک	بیچارگی تن بینداخت خاک ۳
چو این سرفرازی نمود آن کمی	ازین دیو کردند از آن آدمی ۴

حکایت در همین گوید

یکی قطره باران ز ابری چکید	خجل شد چو پهنای دریا بدید ۵
که جائی که دریاست من کیستم	گر او هست حقا که من نیستم ۶
چو خود را بچشم حقارت بدید	صدف در کنارش بجان پرورید ۷
سپهرش بجائی رسانید کار	که شد نامور لؤلؤ شاهوار ۸
بلندی از آن یافت کو پست شد	در نیستی کوفت تا هست شد ۹

حکایت در معنی نظر مردان حق

طوفان آب و باران که از زمین برآید و همه چیز را غرق کند ... باران که بدریا شود افتادگی فروتنی عاجزی حریص آزمند جهانسوز ... هولناک ترساننده ... قطره ... خجل شرمنده حقا ... حقارت خوردی ... شاهوار مراد نادر

در خویشتن بحقارت

۱۰ جوانی خردمند پاکیزه بوم	ز دریا برآمد بدربند روم
۱۱ در او فضل دیدند و فقر و تمیز	نهادند رختش بجائی عزیز
۱۲ سر صالحان گفت روزی بمرد	که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
۱۳ همان کین سخن مرد رهرو شنید	برون رفت و بازش کس آنجا ندید
۱۴ بر آن حمل کردند یاران و پیر	که پروای خدمت ندارد فقیر
۱۵ دگر روز خادم گرفتش براه	که ناخوب کردی برای تباه
۱۶ ندانستی ای کودک خودپسند	که مردان ز خدمت بجائی رسند
۱۷ گرستن گرفت از سر صدق و سوز	که ای یار جان‌پرور دلفروز
۱۸ نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک	من آلوده بودم در آن جای پاک
۱۹ گرفتم قدم لاجرم باز پس	که پاکیزه مسجد به از خار و خس
۲۰ طریقت جز این نیست درویش را	که افکنده دارد تن خویش را
۲۱ بلندیت باید تواضع گزین	که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

دربند یعنی بندر ... فضیلت فقر درویشی بیچیزی تمیز جدا کردن ... جای عزیز ... رخت اسباب خانه صالح نیکوکار صالحان جمع ... حمل یعنی قیاس ... خدمت چاکری ... خادم خدمت کننده ... تباه ضایع ... گرستن ... صدق راستی بقعه جای ... تواضع فروتنی ... سلم نردبان

شنیدم که وقتی سحرگاه عید ... ز گرمابه آمد برون بایزید ۲۲
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر ... فرو ریختند از سرائی بسر ۲۳
همی گفت شولیده دستار و موی ... کف دست شکرانه مالان بروی ۲۴
که ای نفس من در خور آتشم ... بخاکستری روی درهم کشم ۲۵
بزرگان نکردند در خود نگاه ... خدا بینی از خویشتن بین مخواه ۲۶
بزرگی بناموس و گفتار نیست ... بلندی بدعوی و پندار نیست ۲۷
قیامت کسی بینی اندر بهشت ... که معنی طلب کرد و دعوی بهشت ۲۸
تواضع سر رفعت افرازدت ... تکبر بخاک اندر اندازدت ۲۹
بگردن فتد سرکش تندخوی ... بلندیت باید بلندی مجوی ۳۰

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی ... خدا بینی از خویشتن بین مجوی ۳۱
گرت جاه باید مکن چون خسان ... بچشم حقارت نگه در کسان ۳۲
گمان کی برد مردم هوشمند ... که در سرگرانی است قدر بلند ۳۳
ازین نامورتر محلی مجوی ... که خوانند خلقت پسندیده خوی ۳۴

عید روز جشن مسلمانان گرمابه حمام بایزید نام درویشی بوده باشنده بسطام و به بسطام منسوب‌اند و را بایزید بسطامی گویند طشت سهو را
فرو کرده ... درهم شده در پیشان ناموس عزت پندار تکبر و عجب یعنی خود را بزرگ دانستن قیامت روز باز خواست هشت
رآنگاه نیکان در آخرت رفعت بلندی مغفر در ذخیره مغفر در دنیا ذخیره دنیا یعنی کسی که به اسباب دنیا اول
دنیا ذخیره باشند خسان دراینجا مراد کمینگان حقارت خوار دانستن و خورد دانستن سرگرانی عجب
تکبر محل جای دراینجا مراد مرتبه

نه گر چون تو ای بر تو کبر آورد ... بزرگش نبینی بچشم خرد ۳۵
تو نیز ار تکبر کنی همچنان ... نمائی که پیشت تکبرکنان ۳۶
چو استاده بر مقام بلند ... بر افتاده گر هوشمندی مخند ۳۷
بسا ایستاده درآمد زپای ... که افتادگانش گرفتند جای ۳۸
گرفتم که خود هستی از عیب پاک ... تعنت مکن بر من عیبناک ۳۹
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست ... یکی در خراباتی افتاده مست ۴۰
گر آن را بخواند که نگذاردش ... ور این را براند که باز آردش ۴۱
نه مستظهر است این باعمال خویش ... نه آن را در توبه بسته است پیش ۴۲

حکایت عیسی علی نبینا و علیه السلام و عابد پارسا

شنیدستم از راویان کلام ... که در عهد عیسی علیه السلام ۴۳
یکی زندگانی تلف کرده بود ... بجهل و ضلالت سر آورده بود ۴۴
دلیری سیه‌نامهٔ سخت دل ... ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل ۴۵
بسر برده ایام بی‌حاصلی ... نیاسوده تا بوده ازوی دلی ۴۶
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام ... شکم فربه از لقمه‌های حرام ۴۷

تکبر بزرگی نمودن از خود و گردن کشی کردن مقام نیز در اینجا بمعنی مرتبه است از پا درآمدن عاجز شدن عیب
نقصان و کمی تعنت ایذا دادن حلقه دایره در اینجا مراد دروازه خرابات شرابخانه مستظهر قوت یابنده اعمال
کارها و اینجا مراد نیک کارها راوی ناقل کلام حکایت و خبر عیسی نام پیغمبری بوده علیه علی حرف جار های ضمیر بمعنی براو
السلام الف و لام تعریف سلام بمعنی رحمت کامله جهل نادانی ضلالت گمراهی سر آوردن آخر کردن احتشام خشم داشتن
یعنی شرم با هراس و شهوت و چاکران مردو کسانی که بجهة وی خشب کنند بر دیگران لقمه یکبار قدر خوردنی حرام ناباییست

تبار آستی دامن آلوده‌ای | نیاد آستی دوده اندوده‌ای ۴۸
نه پائی چو بینندگان راست رو | نه گوشی چو مردم نصیحت شنو ۴۹
چو سالی بد از وی خلایق نفور | نمایان بهم چون مه نو ز دور ۵۰
هوا و هوس خرمنش سوخته | جوی نیکنامی نیندوخته ۵۱
سیه نامه چندان تنعم براند | که در نامه جای نوشتن نماند ۵۲
گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست | بغفلت شب و روز مخمور و مست ۵۳
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت | بمقصورهٔ عابدی برگذشت ۵۴
بزیر آمد از غرفه خلوت‌نشین | بپایش درافتاد سر بر زمین ۵۵
گنهکار برگشته اختر ز دور | چو پروانه حیران در ایشان ز نور ۵۶
تأمل بحسرت کنان شرمسار | چو درویش در دست سرمایه‌دار ۵۷
خجل زیر لب عذر خواهان بسوز | ز شبهای در غفلت آورده روز ۵۸
سرشک غم از دیده باران چو میغ | که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ ۵۹
براندم همی نقد عمر عزیز | بدست از نکوئی نیاورده چیز ۶۰
چو من زنده هرگز مبادا کسی | که مرگش به از زندگانی بسی ۶۱
برست آنکه در عهد طفلی بمرد | که پیرانه سر شرمساری نبرد ۶۲

۶۳ گناهم ببخش ای جهان‌آفرین | که گر با من آید فبئس القرین
۶۴ درین گوشه نالان گنهکار پیر | که فریاد حالم رس ای دستگیر
۶۵ نگون مانده از شرمساری سرش | روان آب حسرت بموی اندرش
۶۶ وز آن نیمه عابد سری پر غرور | ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
۶۷ که این مدبر اندر پی ما چراست | نگون بخت نادان چه هم‌جنس ماست
۶۸ بگردن در آتش درافتاده | بباد هوا عمر بر داده
۶۹ چه خیر آمد از نفس تر دامنش | که صحبت بود با مسیح و منش
۷۰ چه بودی که زحمت ببردی ز پیش | بدوزخ برفتی پس کار خویش
۷۱ همی رنجم از طلعت ناخوشش | مبادا که در من فتد آتشش
۷۲ بمحشر که حاضر شوند انجمن | خدایا تو با او مکن حشر من
۷۳ درین بد که وحی از جلیل الصفات | درآمد بعیسی علیه الصلوة
۷۴ که گر عالمست این وگر وی جهول | مرا دعوت هر دو آمد قبول
۷۵ تبه کرده ایام برگشته روز | بنالید بر من بزاری و سوز
۷۶ به بیچارگی هر که آمد برم | نیندازمش ز آستان کرم
۷۷ از و عفو کردم از وی عملهای زشت | درآرم بفضل خودش در بهشت

دامن آلوده: یعنی آلوده دامن است و آن فاسق و فاجر و گنهکار را گویند در اینجا آلوده بمعنی ملوث است و آن معنی ترکیبی مراد نیست. دوده: بضم اول دود و دودمان و بفتح اول دایره و در اینجا مراد خانه. اندوده: بمعنی کاهگل و گلابه مالیده در اینجا مراد پر کرده. نفور: گریزنده. تنعم: نعمت را فراخ راندن و تنعم براند را عیش و عشرت کرد. غفلت: بیخبری. مخمور: آلوده بستی شراب. مقصوره: گوشه خانه و جائی که در او امام بایستد در اینجا مراد خلوت سرا. غرفه: بالاخانه. خلوت: بالفتح تنهائی. سرمایه‌دار: دولتمند. میغ: ابر. نقد: آماده کردن در اینجا مراد از نقد چیز کمیاب ارجمند. عمر عزیز: زندگانی ارجمند.

فبئس: فای تعقیب و جزا بمعنی پس. بئس: فعل ذم و از افعال دیگر منصرف نمی‌شود و معنی بد است. القرین: الف لام تعریف. قرین: همنشین. حسرت: دریغ و پشیمانی. نیمه: در اینجا مراد طرف. فاسق: نافرمان. مدبر: بیدولت و بدبخت. نگون‌بخت: بدطالع و بدبخت. تردامن: کنایه از فاسق و آلوده معصیت. صحبت: مراد هم‌نشینی. زحمت: انبوهی. طلعت: ظهور و دیدار. محشر: جای برانگیختن. انجمن: مراد گروه و فوج مردمان. وحی: اشاره و پیغام. جلیل: بزرگ. صفات: صفتها. عالم: دانا. جهول: صیغه مبالغه از جهل معروف. قبول: پذیرفتن. دعوت: خواندن. نادان.

[illegible]

۷۸ وگر عار دارد عبادت‌پرست / که در حلقه با وی بود هم‌نشست
۷۹ بگو ننگ از او در قیامت مدار / که آن را بجنت برند این بنار
۸۰ که آنرا جگر خون شد از سوز و درد / گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
۸۱ ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی
۸۲ کرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید
۸۳ بر این آستان عجز و مسکینیست / به از طاعت و خویشتن بینیست
۸۴ چو خود را به نیکان شمردی بدی / نمیگنجد اندر خدائی خودی
۸۵ اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی
۸۶ پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
۸۷ ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار
۸۸ مخور زعبادت بر آن بی‌خرد / که با حق نکو بود و با خلق بد
۸۹ سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار
۹۰ گنهکار اندیشناک از خدای / به از پارسای عبادت‌نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

۹۱ فقیهی کهن جامهٔ تنگدست / در ایوان قاضی بصف بر نشست

عقوبت عذاب. عار مراد غیرت و ننگ. خلد همیشگی مراد جنت. نار آتش مراد دوزخ. کبر مراد منی. غنی بی‌نیاز. سیرت عادت و خصلت. مسکینی مراد عاجزی. نوع گونه. طاعت فرمانبرداری کردن. عذر بهانه. تقصیر کوتاهی شدن. بر مراد میوه. حق الله تعالی. عاقل دانا. عاقلان دانایان. اندیشناک مراد ترسناک. فقیه فقه‌دان دانای علمیست که در آن احکام شرع تفصیل بیان نموده. کهن جامه مراد لاچار و مجبور و قد دلیسیده حال. ایوان پای مجهول صفه بزرگ قاضی مشهورست

۹۲ نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
۹۳ ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
۹۴ بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
۹۵ نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بجاهست و منزل بقدر
۹۶ دگر ره چه حاجت به پندت کسیت / همین شرمساری عقوبت بسیت
۹۷ بعزت هر آنکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا به پست
۹۸ چو آتش برآورد درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود
۹۹ فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلم در انداختند
۱۰۰ گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز
۱۰۱ تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ
۱۰۲ یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزدی هر دو دست
۱۰۳ فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
۱۰۴ کهن جامه اندر صف آخرین / بغرش درآمد چو شیر عرین
۱۰۵ که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی
۱۰۶ مرا نیز چوگان لعبست و گوی / بگفتند اگر نیک دانی بگوی

معرف آگاهی دهنده مثلاً چوب‌دار و غیره. بایست بیای مجهول امر است از ایستادن. سرپنجه زور دست. شیری دلاوری و دلیری. صدر سینه و اندرون پیشگاه. منزل فرودگاه و بمعنی مرتبه. قدر مراد مرتبه. ره بمعنی باره. عقوبت بمعنی عذاب. دود زیرین. جدال خصومت. لم مخفف بمعنی برای چه. لانسلم تسلیم نمیکنیم صیغهٔ متکلم مع الغیر مضارع. شاطر شوخ و بی‌باک. منقار نوک مرغ و پرنده. عقده گره. پیچ پیچ بمعنی مشکل. حل گشادن گره. عرین جای شیر بمعنی بیشه و درختان. برهان حجت و دلیل

بکلک فصاحت بیانی که داشت	بدلها چو نقش نگین برنگاشت	۱۰۷
سر از کوی صورت بمعنی کشید	قلم بر سر حرف دعوی کشید	۱۰۸
بگفتندش از هر کنار آفرین	که بر عقل و طبعت هزار آفرین	۱۰۹
سمند سخن را بجائی براند	که قاضی چو خر در خلابی بماند	۱۱۰
برون آمد از طاق و دستار خویش	باکرام و لطفش فرستاد پیش	۱۱۱
که هیهات قدر تو نشناختم	بشکر قدومت نپرداختم	۱۱۲
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای	که بینم ترا در چنین پایه‌ای	۱۱۳
معرف بدلداری آمد برش	که دستار قاضی نهد بر سرش	۱۱۴
بدست و زبان منع کردش که دور	منه بر سرم پای بند غرور	۱۱۵
که فردا شود بر کهن میزران	بدستار پنجه گزم سر گران	۱۱۶
چو مولام خوانند و صدر کبیر	نمایند مردم بچشمم حقیر	۱۱۷
تفاوت کند هرگز آب زلال	گرش کوزه زرین بود یا سفال	۱۱۸
خرد باید اندر سر مرد و مغز	نباید مرا چون تو دستار نغز	۱۱۹
کس از سر بزرگی نباشد بچیز	کدو سر بزرگست و بی‌مغز نیز	۱۲۰
میفراز گردن بدستار و ریش	که دستار پنبه‌ست و سبلت حشیش	۱۲۱

کلک نی قلم کتابت کردن فصاحت گشاده زبان و سخن و درست شدن مخارج نگاشت بمعنی نقش کشیدن و نوشتن هم آمده صورت مراد ظاهر معنی باطن قلم بر حرف کشیدن کنایه از حک و محو کردن است طبع سرشت مردم که بر آن آفریده شده است سمند یکی باشد بزردی مایل مر اسب را در اینجا مراد اسب خلاب گل و لای زمین گل تنکی را گویند که در آن پای آدمی و چارپا بماند طاق مشهور است و نوعی از جامه‌ها است در اینجا مراد لباس میزر چادر کهن میزر عاجز سفال ریزه کوزه و سبوی شکسته اما در اینجا مراد خاک زلال آب خوش حشیش یک نوع کاه است

بصورت کسانی که مردم وشند	چو صورت همان به که دم درکشند	۱۲۲
بقدر هنر جست باید محل	بلندی و نحسی مکن چون زحل	۱۲۳
نی بوریا را بلندی نکوست	که خاصیت نیشکر خود در اوست	۱۲۴
بدین عقل و همت نخوانم کست	وگر میروند صد غلام از پست	۱۲۵
چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی	چو برداشتش پر طمع جاهلی	۱۲۶
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ	بدیوانگی در حریرم مپیچ	۱۲۷
نه منعم بمال از کسی بهترست	خر ار جل اطلس بپوشد خرست	۱۲۸
بدین شیوه مرد سخنگوی چست	بآب سخن کینه از دل بشست	۱۲۹
دل آزرده را سخت باشد سخن	چو خصمت بیفتاد سستی مکن	۱۳۰
چو دستت رسد مغز دشمن برآر	که فرصت فرو شوید از دل غبار	۱۳۱
چنان ماند قاضی بجورش اسیر	که گفت ان هذا الیوم عسیر	۱۳۲
بدندان گزید از تعجب یدین	بماندش در او دیده چون فرقدین	۱۳۳
وز آنجا جوان روی همت بتافت	برون رفت و بازش نشان کس نیافت	۱۳۴
غریو از بزرگان مجلس بخاست	که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست	۱۳۵
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید	که مردی بدین نعت و صورت که دید	۱۳۶

وشن مانند و صورت نحس بفتح نون بد ضد سعد [illegible] از زحل نام ستاره مشهور خرمهره مهره سفید نوعی از بوریا حریر نوعی از جامه ابریشمی جل پوشش ستور اطلس نوعی از جامه ابریشمی شیوه مراد طرز و روش و قاعده و قانون کینه بمعنی عداوت خصم دشمن فرصت مراد قابو ان تحقیق هذا این الیوم لام تاکید بمعنی هر آینه یوم روز عسیر دشوار و سخت یدین بمعنی دست فرقدین دو ستاره نزدیک قطب غریو شور و فریاد شوخ چشم کنایه از بیحیا و بیشرم است در اینجا مراد بی باک نقیب داننده قوم که بکشود [illegible] کار از قوم خبر پرسید نعت صفت

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس	درین شهر سعدی شناسیم و بس	۱۳۷
بر آن صد هزار آفرین کین بگفت	حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت	۱۳۸

حکایت در توبه کردن پادشاهزاده گنجه

یکی پادشه زاده در گنجه بود	که نااهل و ناپاک و سرخیره بود	۱۳۹
بمسجد در آمد سرایان و مست	می اندر سر و ساتکینی بدست	۱۴۰
بمقصوره در پارسائی مقیم	زبانی دل آویز و قلبی سلیم	۱۴۱
تنی چند بر گفت او مجتمع	چو عالم نباشی کم از مستمع	۱۴۲
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون	شدند آن عزیزان خراب اندرون	۱۴۳
چو منکر بود پادشه را قدم	که یارد زد از امر معروف دم	۱۴۴
تحکم کند سیر بر بوی گل	فرو ماند آواز چنگ از دهل	۱۴۵
گرت نهی منکر بر آید ز دست	نشاید چو بی دست و پایان نشست	۱۴۶
وگر دست قوت نداری بگوی	که پاکیزه گردد باندرز خوی	۱۴۷
چو دست و زبان را نماند مجال	بهمت نمایند مردی رجال	۱۴۸
یکی پیش دانای خلوت نشین	بنالید و بگریست سر بر زمین	۱۴۹
که یکبار آخر برین رند مست	دعا کن که ما بی زبانیم و دست	۱۵۰

گنجه نام شهریست مابین تبریز و شیراز ناپاک چوف و بی ترس ساتکینی بروزن وارسینی قدح و پیاله بزرگ شراب خوردنی را گویند مقیم اقامت دارنده دلاویز مطلوب مقصوره و لجاره قلبی دل سلیم درانجا مراد سالم مجتمع گرد آمده مستمع شنونده حرون سرکش خراب مراد ناخوش و رنجیده منکر درانجا مراد زشت قدم مراد دل اثر و تون معروف مراد از احکام شرعی تحکم حکم کردن میان دو خصم نهی بازداشتن منکر درینجا مراد منهیات شرعی نهی منکر بازداشتن از منهیات شرعی اندرز نصیحت رجال مردان جمع رجل رند درینجا مراد بی باک و لی [illegible]

دمی سوزناک از دل باخبر	قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر	۱۵۱
برآورد مرد جهاندیده دست	چه گفت ای خداوند بالا و پست	۱۵۲
خوش است این پسر وقتش از دور کار	خدایا همه وقت او خوش بدار	۱۵۳
کسی گفتش ای قدوه راستی	برین بد چرا نیکوئی خواستی	۱۵۴
چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر	چه بد خواستی بر سر اهل شهر	۱۵۵
چنین گفت بیننده تیز هوش	چو سر سخن درنیابی مجوش	۱۵۶
بطامات مجلس نیاراستم	ز داد آفرین توبه‌اش خواستم	۱۵۷
که هر گه که باز آید از خوی زشت	بعیشی رسد جاودان در بهشت	۱۵۸
همین پنج روزست عیش مدام	بترک اندرش عیشهای مدام	۱۵۹
حدیثی که مرد سخن‌ساز گفت	یکی زآن میان با ملک باز گفت	۱۶۰
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ	بیارید بر چهره سیل دریغ	۱۶۱
بنیران شوق اندرونش بسوخت	حیا دیده بر پشت پایش بدوخت	۱۶۲
بر نیک محضر فرستاد کس	در توبه کوبان که فریاد رس	۱۶۳
قدم رنجه فرمای تا سر نهم	سر جهل و ناراستی بر نهم	۱۶۴
دو رویه ستادند بر در سپاه	سخن پرور آمد در ایوان شاه	۱۶۵

قدوه پیشوا بهر مخفف بهره بمعنی نصیبه سر راز طامات سخن بیهوده و مکر و فریب و غیره و معنی بسیار است مدام شراب همیشه معنی اول مراد است در مصرع اول و در مصرع ثانی مراد دوست در مصرع ثانی وجد رقص و حالت و سابق گذشت نیران آتشها جمع نار حیا شرم است نیک محضر درین جا مراد نیک دل و نیک خصلت دو رویه دو طرفه ایوان بکسر اول صفه بزرگ و گذشت

[illegible]

۱۶۶	شکر دید و عناب و شمع و شراب	ده از مردم آباد و مردم خراب
۱۶۷	یکی غایب از خود یکی نیم مست	یکی شعرگویان صراحی بدست
۱۶۸	ز سویی برآورده مطرب خروش	ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
۱۶۹	حریفان خراب از می لعل رنگ	سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
۱۷۰	نبود از ندیمان گردن فراز	بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
۱۷۱	دف و چنگ با یکدگر سازگار	برآورده زیر از میان ناله زار
۱۷۲	بفرمود در هم شکستند خرد	مبدل شد آن عیش صافی بدرد
۱۷۳	شکستند چنگ و گسستند رود	بدر کرد گوینده از سر سرود
۱۷۴	بمیخانه در سنگ بر دن زدند	کدو را نشاندند و گردن زدند
۱۷۵	روان خمر و چنگ اوفتاده نگون	تو گفتی شدست از بط کشته خون
۱۷۶	خم آبستن خمر نه ماهه بود	در آن فتنه دختر بینداخت زود
۱۷۷	شکم تا بنافش دریدند مشک	قدح را بر او چشم خونین براشک
۱۷۸	بفرمود تا سنگ صحن سرا	بکندند و کردند نو باز جای
۱۷۹	که گلگونه خمر یاقوت فام	بشستن نمیشد ز روی رخام
۱۸۰	عجب نیست بالوعه گر شد خراب	که خورد اندر آن روز چندان شراب

عناب در فارسی نام میوه ایست و کنایه از لب معشوق خراب مراد مست سوی مراد جانب و طرف ساقی نوشاننده شراب و آب حریف همکار و هم بستر چنگی نوازنده چنگ ندیم حریف شراب زیر ضد بم درد آنچه در ته نشیند از شراب وغیره رود نام سازیست دن خم خمر شراب انگوری صحن طبق بزرگ صحن سرا سطح زمین که پیش خانه میدارند و پیشتر خانه گلگونه مراد سرخی یاقوت سنگی است قیمتی بسیار سرخ فام بمعنی رنگ و شبیه رخام نوعی از سنگ است زرد و سرخ و سفید و بهترین آن سفید است بغایت سخت و بعضی بسیار نرم بالوعه چاه بچه روی شستن و جای ردی شستن

[illegible]

۱۸۱	دگر هر که بربط گرفتی بکف	قفا خوردی از دست مردم چو دف
۱۸۲	وگر فاسقی چنگ بردی بدوش	بمالیدی او را چو طنبور گوش
۱۸۳	جوانی سر از کبر و پندار مست	چو پیران بکنج عبادت نشست
۱۸۴	پدر بارها گفته بودش بهول	که پاکیزه رو باش و شایسته قول
۱۸۵	جفای پدر برد و زندان و بند	چنان سودمندش نیامد که پند
۱۸۶	گرش سخت گفتی سخن گوی و سهل	که بیرون کن از سر جوانی و جهل
۱۸۷	خیال غرورش بر آن داشتی	که درویش را زنده نگذاشتی
۱۸۸	سپر نفکند شیر غران ز جنگ	نیندیشد از تیغ بران پلنگ
۱۸۹	بنرمی ز دشمن توان کرد دوست	چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
۱۹۰	چو سندان کسی سخت رویی نکرد	که خایسک تادیب بر سر نخورد
۱۹۱	بگفتن درشتی مکن با امیر	چو بینی که سختی کند سست گیر
۱۹۲	باخلاق با هر که بینی بساز	اگر زیر دست است وگر سرفراز
۱۹۳	که این گردن از نازکی برکشد	بگفتار خوش وان سر اندر کشد
۱۹۴	بشیرین زبانی توان برد گوی	که پیوسته تلخی برد تندخوی
۱۹۵	تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر	ترش روی را گو بتلخی بمیر

بربط نام سازی است معروف کف پنجه دراینجا مراد دست قفا پس سر دراینجا مراد گردن فاسق نافرمان طنبور نام سازیست معروف که از استخوان کدو میسازند هول ترس بیباکی گذشت پندار کبر و عجب بند قیدخانه پند نصیحت مراد در مصرع اول بمعنی قیدخانه سپر نفکند هزیمت نخورد و مکرر زد و عاجز نگردد غران ستیزنده شیر غران شیر کلان و نر و شیر ببر پلنگ دراینجا مراد از متواضع سندان وان افزاری باشد آهنگران را که بر آن آهن را کوبند خایسک آنکه آهنگران از آن آهن را کوبند تادیب ادب دادن بساز مراد موافقت کن

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست	گریبان گرفتش یکی رند مست	۱۹۶
از آن تیره‌دل مرد صافی‌درون	قفا خورد و سر برنکرد از سکون	۱۹۷
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز	تحمل دریغست ازین بی‌تمیز	۱۹۸
شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی	بدو گفت ازین نوع با من مگوی	۱۹۹
درد مست نادان گریبان مرد	که با شیر جنگی سگالد نبرد	۲۰۰
ز هشیار عاقل نزیبد که دست	زند در گریبان نادان مست	۲۱
هنرور چنین زندگانی کند	جفا بیند و مهربانی کند	۲۲

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید	بخشمی که زهرش ز دندان چکید	۲۳
شب از درد بیچاره خوابش نبرد	بخیل اندرش دختری بود خرد	۲۴
پدر را جفا کرد و تندی نمود	که آخر ترا نیز دندان نبود	۲۵
پس از گریه مرد پراکنده روز	بخندید کای بابک دلفروز	۲۶
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش	دریغ آمدم کام و دندان خویش	۲۷
محالست اگر تیغ بر سر خورم	که دندان بپای سگ اندر برم	۲۸

فرزانه دانشمند و عاقل رند بی‌باک و منکر و لاابالی و بعرف شرابخوار را گویند تیره‌دل سیاه‌دل سکون مراد تحمل که بمعنی بلکه سگالد بجوید و اندیشه کند نبرد جنگ عاقل دانشمند صحرانشین کنایه از درویش آنکه در دشت بوده باشد خیل گروه مستوران و در عرف گروه را گویند پدر در هیچ مراد از پدر بزرگ بابک مصغر بابست و بابا پدر را گویند سلطنت در اینجا مراد از قوت کام سقف دهان که بهندی آن را تالو گویند و دهان را نیز گویند

در این جا مراد دهان است

۲۰۹	توان کرد با ناکسان بدرگی	ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

۲۱۰	بزرگی هنرمند آفاق بود	غلامش نکوهیده اخلاق بود
۲۱۱	ازین خفرقی موی بالیده‌ای	بدی سرکه بر روی مالیده‌ای
۲۱۲	چو ثعبانش آلوده دندان بزهر	گرو برده از زشت‌رویان شهر
۲۱۳	مدامش بروی آب چشم سبل	دویدی ز بوی پیاز از بغل
۲۱۵	گره وقت پختن بر ابرو زدی	چو پختند با خواجه زانو زدی
۲۱۶	دمادم بنان خوردنش هم‌نفس	وگر مردی آبی ندادی بکس
۲۱۷	نه گفت اندرو کار کردی نه چوب	شب و روز از او خانه در کند و کوب
۲۱۸	گهی خار و خس در ره انداختی	گهی ماکیان در چه انداختی
۲۱۹	ز سیماش وحشت فراز آمدی	نرفتی بکاری که باز آمدی
۲۲۰	کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال	چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
۲۲۱	نیرزد وجودی بدین ناخوشی	که جورش پسندی و بارش کشی
۲۲۲	منت بندهٔ خوب نیکوسیر	بدست آرم این را بنخاس بر
۲۲۳	وگر یک پشیز آورد سر مپیچ	گرانست اگر راست خواهی بهیچ

نکوهیده اخلاق بدخلق و بدخاصیت خفرق در فرهنگ ملا سعد نوشته که در محل نکوهش این لفظ را تلفظ میکنند بالیده خوشنود و بلند شده ثعبان اژدها و آن مار بزرگست سبل بیماریست که آب از چشم روان کرده و بعضی سرخی که در چشم حادث گردد آنرا گویند پیاز از بغل کنایه از بوی بد بغل است کند و کوب کندیدن و گرفتن ماکیان ماده خروس سیما نشانی خصال جمع خصلت ادب نگاهداشت حد هر چیزی و دانش جمال خوبی نیرزد لایق نیست نخاس برده فروش و آن کسی را گویند که تجارت و فروخت کنیز و غلام کند پشیز معرب پشیز است و در هندی آن را دمری گویند گران در اینجا مقابل ارزان است

شنید این سخن مرد نیکو نهاد — بخندید کای یار فرخ نژاد ۲۲۴
بد است این پسر طبع و خویش ولیک — مرا زو طبیعت شود خوی نیک ۲۲۶
چو زو کرده باشم تحمل بسی — توانم جفا بردن از هر کسی ۲۲۷
مروت ندانم که بفروشمش — به دیگر کسی عیب بر گویمش ۲۲۸
چو من در بلایش تحمل کنم — بسی به بود گر تحول کنم ۲۲۹
چو خود در نپسندی کسی را مپسند — تو در زحمتی دیگری را مبند ۲۳۰
تحمل چو زهرت نماید نخست — ولی شهد گردد چو در طبع رست ۲۳۱

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست — که بنهاد معروفی از سر نخست ۲۳۲
شنیدم که مهمانش آمد یکی — ز بیماریش تا بمرگ اندکی ۲۳۳
سر و مویش و رویش صفا ریخته — بموئیش جان در تن آویخته ۲۳۴
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد — روان دست در بانگ و نالش نهاد ۲۳۵
نه خوابش گرفتی شب یکنفس — نه از دست فریاد او خواب کس ۲۳۶
نهادی پریشان و طبعی درشت — نمیرد و خلقی بحجت بکشت ۲۳۷
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز — گرفتند از او خلق راه گریز ۲۳۸

نژاد بکسر اول اصل و نسب را گویند طبع سرشت مردم در این جا مراد خصلت مروت جوانمردی بلا آفت و رنج تحول برگشتن از جائی بجای در اینجا مراد بدل کردن رست بضم اول یعنی استوار شد کرخی اسم منسوب منسوب الیه کرخ نام محله و دهی است در بغداد معروفی اسم المصدر فارسیان است و معروف عربی است بمعنی شهرت و مشهور شدن

ز دیار مردم در آن بقعه کس — همان ناتوان ماند و معروف و بس ۲۳۹
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت — چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت ۲۴۰
شبی بر سرش لشکر آورد خواب — که چند آورد مرد ناخفته تاب ۲۴۱
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت — مسافر پراکنده گفتن گرفت ۲۴۲
که لعنت بر این نسل ناپاک باد — که نامند و ناموس و زرقند و باد ۲۴۳
پلید اعتقادان پاکیزه پوش — فریبنده پارسائی فروش ۲۴۴
چه داند لت انبانی از خواب مست — که بیچاره دیده بر هم نبست ۲۴۵
سخنهای منکر بمعروف گفت — که یکدم چرا غافل از وی بخفت ۲۴۶
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم — شنیدند پوشیدگان حرم ۲۴۷
یکی گفت معروف را در نهفت — ندیدی که درویش مسکین چه گفت ۲۴۸
برو زین سپس گو سر خویش گیر — تعنت برجای دیگر بمیر ۲۴۹
نکوئی و رحمت بجای خود است — ولی با بدان نیکمردی بد است ۲۵۰
سر سفله را گرد بالش منه — سر مردم آزار بر سنگ به ۲۵۱
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت — که در شوره نادان نشاند درخت ۲۵۲
نگویم مراعات مردم مکن — کرم پیش نامردمان گم مکن ۲۵۳

دیار گردنده و آمد و شد کننده بقعه جای تاب طاقت لعنت دوری از نیکی و رحمت خدا نسل فرزند و زه زادن ناموس صاحب سر و حیله و مکر در اینجا مراد معنی ثانی و بمعرف شرم را گویند اعتقاد در دل گرفتن چیزی لت انبان حریص و بسیار خور منکر در اینجا مراد بد غافل بیخبر پوشیدگان مراد مستوران یعنی زنان حرم گرداگرد کعبه و اینجا مراد خانه تعنت رنجانیدن در اینجا مراد رنج بالش آنکه بخفتن زیر سر نهند شوره در اینجا مراد زمین شوره مراعات نگاه داشتن حق کسی

۲۵۴ به اخلاق نرمی مکن با درشت	که سگ را نمالند چون گربه پشت
۲۵۵ گر انصاف پرسی سگ حق شناس	بسیرت به از مردم ناسپاس
۲۵۶ به برفاب رحمت مکن بر خسیس	چو کردی مکافات بر یخ نویس
۲۵۷ ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس	مکن هیچ رحمت بر آن هیچکس
۲۵۸ بخندید و گفت ای دلارام جفت	پریشان مشو زین پریشان که گفت
۲۵۹ گر از ناخوشی کرد بر من خروش	مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
۲۶۰ جفائی چنین کس بباید شنود	که نتواند از بیقراری غنود
۲۶۱ چو خود را قوی حال بینی و خوش	بشکرانه بار ضعیفان بکش
۲۶۲ اگر خود همین صورتی چون طلسم	بمیری و نامت بمیرد چو جسم
۲۶۳ وگر پروری درخت کرم	بر نیکنامی خوری لاجرم
۲۶۴ نبینی که در کرخ تربت بسی است	بجز گور معروف معروف نیست
۲۶۵ بدولت کسانی سرافراختند	که تاج تکبر بینداختند
۲۶۶ تکبر کند مرد حشمت پرست	نداند که حشمت بحلم اندر است

حکایت در معنی سخاوت نااهلان و تحمل بیمردان

۲۶۷ طمع برد شوخی بصاحبدلی	نبود آن زمان در میان حاصلی

برفاب آب سرد   رحمت مکن مراد بخش   خسیس کمینه   مکافات پاداش دادن   یخ برف بسته شده و منجمد کردیده   جفت درینجا مراد زوج یعنی شوهر   غنود ماضی مطلق از غنودن یعنی خواب و آرام کردن اینجا بسبب ترکیب معنی مصدری مراد است   قوی حال زور آور و سلیم   شکرانه چیزی که بمقابله شکر بگذارند   طلسم پیکری که بنقش کنده دارند   جسم بدن   تربت خاک کنده مراد قبر   حشمت مراد بزرگی و عظمت   حاصل درینجا مراد زر و مال
کژدم جانوریست گزنده [illegible]

۲۶۸ کمربند و دستش تهی بود و پاک	که زر بر فشاندی بروئش چو خاک
۲۶۹ برون تاخت خواهنده خیره روی	نکوهیدن آغاز کردش بکوی
۲۷۰ که زنهار ازین کژدمان خموش	پلنگان درنده صوف پوش
۲۷۱ که چون گربه زانو بدل برنهند	وگر صیدی افتد چو سگ بر جهند
۲۷۲ سوی مسجد آورده دکان شید	که در خانه کمتر توان یافت صید
۲۷۳ ره کاروان شیرمردان زنند	ولی جامه مردم اینان کنند
۲۷۴ سپید و سیه پاره بردوخته	بسالوس پنهان زر اندوخته
۲۷۵ زهی جو فروشان گندم نمای	جهانگرد و شبکوک خرمن گدای
۲۷۶ مبین در عبادت که پیرند و سست	که در رقص و حالت جوانند و چست
۲۷۷ عصای کلیمند بسیار خوار	پس انگه نمایند خود را نزار
۲۷۸ نه پرهیزکار و نه دانشورند	همین بس که دنیا بدین میخرند
۲۷۹ عبائی بلیلانه در تن کنند	بدخل حبش جامه زن کنند
۲۸۰ ز سنت نبینی درایشان اثر	مگر خواب پیشین و نان سحر
۲۸۱ شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ	چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
۲۸۲ نخواهم درین باب ازین بیش گفت	که شنعت بود سیرت خویش گفت

خیره بیشرم گویند   شید مراد حیلت   دکان معروف   سالوس مراد ظاهرنمای و فریب دهنده   شبکوک نوعی از گداست که شبها بر بالای جای بلند [illegible]   خرمن گدای مراد جمع کننده خرمن   نزار لاغر   بلیلانه [illegible] بلال حبشی   عبا گلیم [illegible]   حبش [illegible]   پیشین [illegible]   زنبیل معرب زنبیل   دریوزه گدائی   شنعت زشتی

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی / نبیند هنر دیده عیبجوی ۲۸۳

یکی کرده بی آبروئی بسی / چو غم دارد از آبروی کسی ۲۸۴

مریدی به شیخ این سخن نقل کرد / اگر راست پرسی نه از عقل کرد ۲۸۵

بدی در قفا عیب من گفت و خفت / بتر زو قرینی که آورد و گفت ۲۸۶

یکی تیری افکند و در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد ۲۸۷

تو برداشتی آمدی سوی من / همین در سپوزی به پهلوی من ۲۸۸

بخندید صاحبدل نیکخوی / که سهل است ازین بیشتر گو بگوی ۲۸۹

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / وزینها که من دانم از صد یکیست ۲۹۰

ز روی گمان بر من اینها که بست / من از خود یقین می‌شناسم که هست ۲۹۱

وی امسال پیوست با ما وصال / کجا داندم عیب هفتاد سال ۲۹۲

به از من کس اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من ۲۹۳

ندیدم چنین نیک پندار کس / که پنداشت عیب من اینست و بس ۲۹۴

بمحشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که حالم نکوست ۲۹۵

گرم عیب گوید بد اندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من ۲۹۶

کسان مرد راه خدا بوده‌اند / که برجاس تیر بلا بوده‌اند ۲۹۷

شیوه در اینجا مراد طرز و روش عیب نقصان نقل در اینجا مراد بیان قرین مراد مصاحب سپوزی بزور
می‌آوری سهل آسان امسال سال حال وصال ملاقات عالم الغیب داننده غیب مراد از خدا تعالی
پندار مراد قیاس حال آنچیزیکه برا او می‌باشد نسخه کتابت در اینجا مراد کتابت خود که از روی آن توان نوشت
برجاس آماج گاه و نشانه

تمت

زبان باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار شوخان برند ۲۹۸

گر از خاک مردم سبوئی کنند / بسنگش ملامت کنان بشکنند ۲۹۹

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام ۳۰۰

بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بربسته روی ۳۰۱

که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست ۳۰۲

دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت ۳۰۳

شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل کنان آفتاب ۳۰۴

یکی زان دو میگفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری ۳۰۵

گر این پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیشند و کام و ناز ۳۰۶

درآیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر برندارم ز خشت ۳۰۷

بهشت برین ملک و مأوای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست ۳۰۸

همه عمر ازینان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی ۳۰۹

اگر صالح آنجا بدیوار باغ / درآید بکفشش بدرم دماغ ۳۱۰

چو مرد این سخن گفت صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید ۳۱۱

زبان باش خاموش باش چه زبان بودن کنایه از خاموشی است پوستین درند افشای راز کنند صالح نیک حربا آفتاب
پرست و آنجانوریست عاشق بر آفتاب هر طرف که آفتاب میگردد توجه آن هم بدان طرف بوده و در هندی آنرا گرگت گویند تأمل
اندیشه و نظر کردن در چیزی تأمل کنان منتظر داور نام خدا تعالی و پادشاه عادل مأوا جای بودن و پناه
زحمت سختی و رنج آخرت روز قیامت صالح مراد ملک صالح که نام پادشاه بود مصالح نیکیها
جمع مصلحت چشمه آفتاب آفتاب

دمی رفت تا چشمه آفتاب ‌‌ ‌ ز چشم خلایق فروشست خواب ۳۱۲

روان هر دو کس را فرستاد و خواند ‌ ‌ بهیبت نشست و بحرمت نشاند ۳۱۴

بر ایشان ببارید باران جود ‌ ‌ فروشستشان گرد ذل از وجود ۳۱۵

پس از رنج سرما و باران و سیل ‌ ‌ نشستند با نامداران خیل ۳۱۶

گدایان بیجامه شب کرده روز ‌ ‌ معطر کنان جامه بر عود سوز ۳۱۷

یکی گفت ازینان ملک را نهان ‌ ‌ که ای حلقه در گوش حکمت جهان ۳۱۸

پسندیدگان در بزرگی رسند ‌ ‌ ز ما بندگانت چه آمد پسند ۳۱۹

شهنشه ز شادی چو گل برشکفت ‌ ‌ بخندید در روی درویش و گفت ۳۲۰

من آن نیستم کز غرور و حشم ‌ ‌ ز بیچارگان روی درهم کشم ۳۲۱

تو هم با من از سر بنه خوی زشت ‌ ‌ که ناسازگاری کنی در بهشت ۳۲۲

من امروز کردم در صلح باز ‌ ‌ تو فردا مکن در برویم فراز ۳۲۳

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر ‌ ‌ شرف بایدت دست درویش گیر ۳۲۴

بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت ‌ ‌ که امروز تخم ارادت نکاشت ۳۲۵

ارادت نداری سعادت مجوی ‌ ‌ بچوگان خدمت توان برد گوی ۳۲۶

ترا کی بود چون چراغ التهاب ‌ ‌ که از خود پری همچو قندیل از آب ۳۲۷

روان درانجا یعنی زود جود بخشش خیل درانجا مراد گروه معطر درانجا مراد خوشبو کرده شده معطر کنان خوشبو کننده
عود چوبی است که بهندی آنرا اگر گویند حلقه مدور و مشهور است حلقه در گوش سخن شنوان بردار و مطیع چو گل بر شکفت خندید
روی درهم کشم مراد پیچیده شوم فراز درانجا بند و بسته مراد است مقبل اقبالمند و بخت ور شرف
بزرگی طوبی نام درختی است در بهشت ارادت خواستن درانجا مراد خواهش سعادت نیک بخت شدن درانجا
مراد نیکبختی التهاب شعله زدن آتش قندیل آنکه در وی شمع و چراغ سوزانند و آن مشهور است

۳۲۸ وجودی دهد روشنائی بجمع ‌ ‌ که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت در محرومی خویشتن بینان

۳۲۹ یکی در نجوم اندکی دست داشت ‌ ‌ ولی از تکبر سری مست داشت

۳۳۰ بر کوشیار آمد از راه دور ‌ ‌ دلی پر ارادت سری پر غرور

۳۳۱ خردمند از او دیده بر دوختی ‌ ‌ یکش حرف خدمت نیاموختی

۳۳۲ چو بی بهره عزم سفر کرد باز ‌ ‌ بدو گفت دانای گردن فراز

۳۳۳ چه خود را گمان برده پر خرد ‌ ‌ انائی که پر شد دگر چون برد

۳۳۴ ز دعوی تهی آی تا پر شوی ‌ ‌ تو از خود پری زان تهی میروی

۳۳۵ ز هستی در آفاق سعدی صفت ‌ ‌ تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و خویشتن شناسی

۳۳۶ بخشم از ملک بنده سر بتافت ‌ ‌ بفرمود جستن کسش در نیافت

۳۳۷ چو باز آمد از راه خشم و ستیز ‌ ‌ بشمشیرزن گفت خونش بریز

۳۳۸ بخون تشنه جلاد نامهربان ‌ ‌ برون کرد دشنه چو تشنه زبان

۳۳۹ شنیدم که گفت از دل تنگ ریش ‌ ‌ خدایا بحل کردمش خون خویش

۳۴۰ که پیوسته در نعمت و ناز و کام ‌ ‌ در اقبال او بوده‌ام دوستکام

وجود درانجا مراد از شخص و ذات شخص نجوم جمع نجم یعنی ستاره درانجا مراد علم نجوم کوشیار نام حکیمی است
که بوعلی سینا شاگردی وی کرده بود اناء آوند و ظرف پر شود آفاق جمع افق یعنی کرانه درانجا مراد کرانهای
زمین یعنی ملکها و گذشت معرفت شناختن ستیز خشم و کین و عناد و یعنی جنگ و خصومت درانجا مراد نیت جلاد
تازیانه زننده و بشمشیر زننده مراد کشنده دشنه نوعی از خنجر بحل در گذشتن از گناه بحل کردم مراد عفو نمودم
دوستکام محظوظ و خوش اقبال پیش آمدن و روی آوردن بچیزی و چیزی پیش کسی داشتن

۳۴۱ مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش
۳۴۲ ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
۳۴۳ بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس
۳۴۴ برفق از چنین سهمگین جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه
۳۴۵ غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم
۳۴۶ نبینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صد تو حریر
۳۴۷ تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

۳۴۸ ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش / یکی را نباح سگ آمد بگوش
۳۴۹ بدل گفت کوی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست
۳۵۰ نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید
۳۵۱ خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث آن راز کرد
۳۵۲ شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه پائی درآی
۳۵۳ مپنداری ای دیدهٔ روشنم / کز ایدر سگ آواز کرد این منم
۳۵۴ چه دیدم که بیچاره می‌بخرد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد

مخرم خوش زینت علم طبل نقاره کوس نقارهٔ بزرگ رفق نرمی سهمگین مراد ترسناک دهر در اینجا مراد زمانه معرض مراد محل و این در اصطلاح فارسی است و معنیش محل پیدا کردن خفتان نوعی از جبه و جامهٔ روز جنگ باشد و آنرا قزاگند گویند حریر نوعی از جامهای ابریشمی است و آن جمع حریره است در فارسی اطلاق بر واحد میکنند نباح آواز سگ خجل شرمنده بحث کاویدن بحث راز کردن استکشاف راز نمودن هلا کلمهٔ تنبیه است بمعنی آگاه باش چه پائی یعنی چه قرار گرفته هستی ایدر اینجا و در بعضی نسخه ایدون نوشته است و ایدون بمعنی اکنون است

۳۵۵ چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین‌تر از وی ندیدم کسی
۳۵۶ چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی
۳۵۷ درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر
۳۵۸ چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب
۳۵۹ چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / نگر کافتابش بعیوق برد

حکایت حاتم و سیرت او و تواضع

۳۶۰ گروهی برآنند ز اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن
۳۶۱ برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد
۳۶۲ همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس قند پنداشتش قید بود
۳۶۳ نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پایدار
۳۶۴ نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشه‌ها دامهاست و کمند
۳۶۵ یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای
۳۶۶ مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش
۳۶۷ تو آگاه گردی ببانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس
۳۶۸ تبسم کنان گفتش ای تیزهوش / اصم به که گفتار باطل نیوش

قدر مرتبه والا برتر و بالا شیب مخفف نشیب است مراد پستی و پست شدن حضرت نزدیکی و درگاه صدر سینه در اینجا مراد جای بهتر عیوق ستاره‌ایست روشن بر کنار مجره بسوی راست مسکین مراد بی‌قدر و ناچیز حاتم نام شخصی است معروف و گویند نام ولی نیز بوده است اصم کر و آن کسی را گویند که در گوشش هیچ نشنود طنین آواز مگس و بانگ طشت در اینجا مراد معنی اول چنبر حلقه عنکبوت کرمی است تننده و آن مشهور است مگس گیر کید مکر و فریب اعتبار در اینجا مراد پند گرفتن دام آله صیاد دشخوار بر وزن دشوار که معنی آن مشکل باشد نیوش در اینجا مراد شنونده

برفق یعنی بسبب رفق
آن عارف یک کسی آواز سگ شنید
یعنی من آواز کردم

369 کسانی که با من بخلوت درند … مرا عیب پوشند و هنر گسترند
370 چو پوشیده دارند اخلاق دون … کنند بستیزه زیر و نخوت زبون
371 فرومایه ایم که می نشنوم … مگر کز تکلف مبرا شوم
372 چو کالیوه دانندم اهل نشست … بگویند نیک و بدم هرچه هست
373 اگر بد شنیدن نیاید خوشم … ز کردار بد دامن اندر کشم
374 بحبل ستایش فرو چه مشو … چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
375 سعادت بجست و سلامت نیافت … که گردن ز گفتار سعدی بتافت
376 ازین به نصیحتگری بایدت … ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت زاهد و دزد

377 عزیزی در اقصای تبریز بود … که همواره بیدار و شب خیز بود
378 شبی دید جائی که دزدی کمند … بپیچید و بر طرف بامی فکند
379 کسان را خبر کرد و آشوب خاست … ز هر جانبی مرد با چوب خاست
380 چو نامرد آواز مردم شنید … میان خطر جای بودن ندید
381 نهیبی از آن گیر و دار آمدش … براه دگر پیش باز آمدش
382 که یار آمد و کاشنای توام … گریزی بوقت اختیار آمدش

خلوت تنهائی   دون یعنی کمینه و حقیر   نخوت ناز و کبر و فخر کردن   تکلف بخود گرفتن کاری بی فرمودن   مبرا پاک
کالیوه گران گوش یعنی کر   اهل نشست هم مجلس و مصاحب   دامن کشم مراد باز مانم   حبل رسن   فرو چه شدن کنایه از
فریب خوردن   اصم گران گوش   غیبت بد گفتن کسی بعیب کسی   نصیحتگر ناصح   عزیز گرامی و ارجمند   تبریز شهریست
در ایران   کمند مراد از آن رسنیست که دزدان از رسن سازند و حلقه بیک طرف آن می آویزند و آنرا بر بام می اندازند آن حلقه در کنگرهٔ بام
می نشیند و کنگره را اخذ میکند دزدان بذریعهٔ آن بر بام روند   آشوب شور و فتنه و غوغا   اختیار گزین

383 ز رحمت دل پارسا موم شد … که شب دزد بیچاره محروم شد
384 بتاریکی از وی فراز آمدش … براه دگر پیش باز آمدش
385 که یارا مرو کآشنای توام … بمردانگی خاکپای توام
386 ندیدم بسرپنجگی چون تو کس … که جنگ آوری بر دو نوع است و بس
387 یکی پیش خصم آمدن مردوار … دوم جان بدر بردن از کارزار
388 بدین هر دو خصلت غلام توام … چه نامی که مولای نام توام
389 گرت رای باشد بحکم کرم … بجائی که میدانمت ره برم
390 سرائیست کوتاه و در بسته سخت … نپندارم آنجا خداوند رخت
391 کلوخی دو بالای هم بر نهیم … یکی پای بر دوش دیگر نهیم
392 بچندانکه در دستت افتد بساز … از آن به که گردی تهیدست باز
393 بدلداری و چاپلوسی و فن … کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
394 جوانمرد شب رو فرو داشت دوش … بکتفش بر آمد خداوند هوش
395 بغلطاق و دستار و رختی که داشت … ز بالا بدامان او در گذاشت
396 وز آنجا بر آورد غوغا که دزد … ثواب ای جوانان یاری و مزد
397 بدر جست ز آشوب دزد دغل … دوان جامهٔ پارسا در بغل

محروم ناامید   سرپنجگی زورآوری پنجگی یعنی زورآوری   نوع گونه   چه نامی چه نام داری تو   مولا در اینجا مراد غلام
رای در اینجا مراد خواهش   بحکم کرم مراد لطف نمودن کرم   سرا خانه   رخت پوشیدنی و اسباب خانه جابجا
فریب دادن مردم بسخن چرب مردم را بسخن شیرین   وا فروتنی   کتف شانه گاه   غلطاق طاقیه
کلاه و خرجی   ثواب پاداش

دغل

[illegible]

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد	که سرگشته را برآمد مراد	۳۹۸
خبیثی که بر کس ترحم نکرد	نبخشود بر وی دل هیچ مرد	۳۹۹
عجب نیست در سیرت بخردان	که نیکی کنند از کرم با بدان	۴۰۰
در اقبال نیکان بدان میزیند	وگرچه بدان اهل نیکی نیند	۴۰۱

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود	که با ساده روئی درافتاده بود	۴۰۱
جفا بردی از دشمن سخت گوی	ز چوگان سختی بخستی چو گوی	۴۰۲
ز کس چین بر ابرو نینداختی	ز یاری به تندی نپرداختی	۴۰۳
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست	خبر زین همه سیلی و سنگ نیست	۴۰۴
تن خویشتن سغبه دونان کنند	ز دشمن تحمل زبونان کنند	۴۰۵
نشاید ز جاهل خطا درگذاشت	که گویند یارا و مردی نداشت	۴۰۶
چه خوش گفت شیدای شوریده سر	جوابی که شاید نوشتن بزر	۴۰۷
دلم خانه مهر یارست و بس	از آن می نگنجد در او کین کس	۴۰۸

حکایت بهلول

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی	چو بگذشت بر عارف جنگجوی	۴۰۹

خبیث پلید بخردان جمع بخرد و آن بمعنی صاحب عقل و هوشمند و صاحب شعور اهل در اینجا مراد لایق دل ساده دل یکرنگ را گویند ساده روی کنایه از معشوق است دل درافتاده بود مراد عاشق و فریفته شده بود تندی خشمگینی سیلی کردنی سغبه چیز چرب و روغنی را گویند و در اینجا مراد زبون و در عربی بمعنی گرسنه و مراد از آن در اینجا اذیت داده زبون در اینجا مراد ناتوان یارا در اینجا مراد تاب توانائی خطا در اینجا مراد بد جواب پاسخ بهلول نام ولی بوده که خود را عمداً دیوانه ساخته بود

[illegible]

گر این مدعی دوست بشناختی	به پیکار دشمن نپرداختی	۴۱۰
گر از هستی حق خبر داشتی	همه خلق را نیست پنداشتی	۴۱۱

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود	نه تن پرور و نازک اندام بود	۴۱۲
یکی بنده خویش پنداشتش	ببغداد در کار گل داشتش	۴۱۵
بسالی سرائی بپرداختش	کس از بنده خواجه نشناختش	۴۱۶
چو پیش آمدش بنده رفته باز	ز لقمانش آمد نهیبی فراز	۴۱۷
بپایش درافتاد و پوزش نمود	بخندید لقمان که پوزش چه سود	۴۱۸
بسالی ز جورت جگر خون کنم	بیکساعت از دل بدر چون کنم	۴۱۹
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد	که سود تو ما را زیانی نکرد	۴۲۰
تو آباد کردی شبستان خویش	مرا حکمت و معرفت گشت بیش	۴۲۱
غلامیست در خیلم ای نیکبخت	که فرمایمش بارها کار سخت	۴۲۲
دگر ره نیازارمش سخت دل	چو یاد آیدم سختی کار گل	۴۲۳
هر آن کس که جور بزرگان نبرد	نسوزد دلش بر ضعیفان خرد	۴۲۴
چنین گفت بهرام شه با وزیر	که دشخوار بازیردستان مگیر	۴۲۵

مدعی دعوی کننده لقمان نام حکیمی معروف که ذکر نصیحت کردن او پسر خود را در قرآن مجید واقع است فام و آم رنگ و لون را گویند یعنی سیاه رنگ تن پرور مراد ناکاره بغداد نام شهریست کار گل کار گل کردن و گل برداشتن پوزش عذر و عذر خواستن سود فایده و نفع جگر خون کردن کنایه از رنج کشیدن است شبستان خانه شب ماندن و شب خفتن و اینجا مراد خانه غلام در اینجا مراد بنده مملوک رخت در اینجا مراد اسباب خانه و مال ره در اینجا مراد مرتبه دگر ره یعنی دیگر بار بهرام پادشاهی بود در عراق که او را بهرام گور می گفتند

گر از حاکمان سخت آید سخن	تو بر زیردستان درشتی مکن ۴۲۶

حکایت شیخ جنید و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید	سگی دید برکنده دندان صید ۴۲۷
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر	فرومانده عاجز چو روباه پیر ۴۲۸
پس از غرم و آهو گرفتن به پی	لگد خوردی از گوسفندان حی ۴۲۹
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش	بدو داد یک نیمه از زاد خویش ۴۳۰
شنیدم که میگفت و خوش میگریست	که داند که بهتر ز ما هر دو کیست ۴۳۱
بظاهر من امروز ازین بهترم	دگر تا چه راند قضا بر سرم ۴۳۲
گرم پای ایمان نلغزد ز جای	بسر بر نهم تاج عفو خدای ۴۳۳
وگر کسوت معرفت در برم	نماند به بسیار ازین کمترم ۴۳۴
که سگ با همه زشت نامی چو مرد	مر او را بدوزخ نخواهند برد ۴۳۵
ره اینست سعدی که مردان راه	بعزت نکردند بر خود نگاه ۴۳۶
ازین بر ملائک شرف داشتند	که خود را به از سگ نپنداشتند ۴۳۷

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست	بشب بر سر پارسائی شکست ۴۳۸

سنقا نام قصبه‌ایست درین جنید نام ولی مشهور از بغداد و از اینجا که میگویند جنید بغدادی برکنده کندیده نیرو قوت عزم قصد و در بعضی نسخه غرم نوشته [illegible] لگد پای [illegible] حی [illegible] عفو گذشتن از گناه کسوت پوشش [illegible] مراد از لباس عزت بزرگی نگاه نظر ملائک جمع ملک [illegible] شرف بزرگی [illegible] قیاس کردن و تصور کردن است مغبل [illegible] مشهور است حاجت از بیان ندارد

۴۳۹ چو روز آمد آن نیکمرد سلیم	بر سنگدل برد یک مشت سیم
۴۴۰ که دوشینه معذور بودی و مست	تو را و مرا بربط و سر شکست
۴۴۱ مرا به شد آن زخم و برخاست بیم	ترا به نخواهد شد الا بسیم
۴۴۲ ازین دوستان خدا بر سرند	که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نااهلان

۴۴۳ شنیدم که در خاک وخش از مهان	یکی بود در کنج خلوت نهان
۴۴۴ مجرد بمعنی نه عارف بدلق	که بیرون کند دست حاجت بخلق
۴۴۵ سعادت گشاده دری سوی او	در از دیگران بسته بر روی او
۴۴۶ زبان آوری بیخرد سعی کرد	ز شوخی ببد گفتن نیکمرد
۴۴۷ که زنهار ازین مکر و دستان و ریو	بجای سلیمان نشستن چو دیو
۴۴۸ دمادم بشویند چون گربه رو	طمع کرده در صید موشان کوی
۴۴۹ ریاضت کش از بهر نام و غرور	که طبل تهی را رود بانگ دور
۴۵۰ همی گفت و خلقی برو انجمن	بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
۴۵۱ شنیدم که بگریست دانای وخش	که یا رب مر این شخص را توبه بخش
۴۵۲ وگر راست گفت ای خداوند پاک	مرا توبه ده تا نگردم هلاک

حلیم بردبار دوشینه شب گذشته سیم نقره [illegible] برسرند یعنی معززند وخش نام شهریست از ولایت بدخشان [illegible] مجرد برهنه [illegible] خالص [illegible] حاجت نیاز ریاضت [illegible] ریاضت کش ریاضت کشنده غرور فریفتن طبل نقاره [illegible] انجمن مجلس و بزم تفرج یعنی تماشا

۴۵۳ پسند آمد از عیب جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم
۴۵۴ گر آنی که دشمنت گوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج
۴۵۵ وگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع شو کو پراکنده گفت
۴۵۶ وگر میرود در پیاز این سخن / چنین است گو گنده مغزی مکن
۴۵۷ نه آئین عقل است و رای خرد / که دانا فریب مشعبد خورد
۴۵۸ پس کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بد اندیش بر خود ببست
۴۵۹ تو نیکو روش باش تا بدسگال / نیابد بنقص تو گفتن مجال
۴۶۰ چو دشخوارت آید ز دشمن سخن / تو بر زیر دستان درشتی مکن
۴۶۱ جز آن کس ندانم نکوگوی من / که روشن کند بر من آهوی من

گفتار امیرالمومنین علی علیه السلام و سیرت او در تواضع

۴۶۲ کسی مشکلی برد پیش علی / مگر مشکلش را کند منجلی
۴۶۳ امیر عدو بند مشکل گشای / جوابش بگفت از سر عقل و رای
۴۶۴ شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
۴۶۵ نرنجید از او حیدر نامجوی / بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
۴۶۶ بگفت آنچه دانست و بایسته گفت / بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت

معلوم دانسته شد باد سنج مراد بیهوده گو مشک نام خوشبوئی است مشهور گنده بوی بد مجموع جمع شو بی رنج باش گنده مغزی مراد از نگار ردی است آئین مراد رسم و طرز و روش فریب مکر و غافل شدن مشعبد بازیگر و شعبده بازی را گویند سگال اندیشه و فکر و سخن کینه گو بدسگال بدگو و دشمن آهو مطلق عیب خواه بردم باشد یا بچیزهای دیگر علی نام خلیفه چهارم و داماد خاتم النبیین منجلی روشن ضمیر امیر فرمانفرمای شیر مراد خیال و فکر یا حرف مدعی ای بوالحسن کنیت جناب علی و معنی ترکیبش پدر حسن حیدر شیر و در اینجا مراد لقب حضرت علی و در صراح نوشته که نام مادر زاد او بود کرم الله وجهه چشمهٔ خور خورشید

۴۶۷ پسندید از او شاه مردان جواب / که من بر خطا بودم او بر صواب
۴۶۸ به از من سخن گفت و دانا یکیست / که بالاتر از علم او علم نیست
۴۶۹ گر امروز بودی خداوند جاه / نکردی خود از کبر در وی نگاه
۴۷۰ بدر کردی از بارگه حاجبش / فرو کوفتندی بناواجبش
۴۷۱ که من بعد بی آبروئی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن
۴۷۲ یکی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود
۴۷۳ ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق بباران نروید ز سنگ
۴۷۴ نه بینی که از خاک افتاده خوار / بروید گل و بشکفد نوبهار
۴۷۵ مریزای حکیم آستینهای در / کجا بینی از خویشتن خواجه پر
۴۷۶ بچشم کسان بر نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی
۴۷۷ مگو تا بگویند شکرت هزار / چه خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت عمر بن الخطاب رضی الله عنه

۴۷۸ گدائی شنیدم که در تنگجای / نهادش عمر پای بر پشت پای
۴۷۹ ندانست درویش بیچاره کوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست
۴۸۰ برآشفت بر وی که کوری مگر / بدو گفت سالار عادل عمر

شاه مردان مراد از علی علیه السلام خطا ضد ثواب صواب راست و حق حاجب پرده دار ناواجب را از ناحق و بیجا ملال آزردگی وعظ پند و نصیحت شقایق گل لاله آستینهای در ریختن مراد آن اشاره از بخشیدن درهاست و آن کنایه از نصیحت کردن است کسان مراد عاقلان خردمندان شکر ثنا بمقابله نعمت توقع چشم داشتن توقع مدار مراد چشم مدار عمر نام خلیفه ثانی برآشفت رنجید کور نابینا عادل شایسته گواهی و انصاف کننده در اینجا معنی ثانی مراد است

نکردم ولیکن چو رفت از کار	ندانستم از من گسسته در گذار	۴۸۱
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند	که بازیردستان چنین بوده‌اند	۴۸۲
فروتن بود هوشمند گزین	نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین	۴۸۳
بنازند فردا تواضع کنان	نگون از خجالت سر گردنان	۴۸۴
اگر می‌بترسی ز روز شمار	از آن کز تو ترسد خطا درگذار	۴۸۵
مکن خیره بر زیردستان ستم	که دستیست بالای دست تو هم	۴۸۶

حکایت

یکی خوب کردار و خوشخوی بود	که بدسیرتان را نکوگوی بود	۴۸۷
بخوابش کسی دید چون درگذشت	که باری حکایت کن از سرگذشت	۴۸۸
دهانی بخنده چو گل باز کرد	چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد	۴۸۹
نگفتند با من سختی بسی	که من سخت نگرفتمی با کسی	۴۹۰

حکایت ذوالنون و شکستگی او

چنین یاد دارم که سقای نیل	نکرد آب بر مصر سالی سبیل	۴۹۱
گروهی سوی کوهساران شدند	بزاری طلبکار باران شدند	۴۹۲
گرستند و از گریه جویی روان	نیامد مگر گریهٔ آسمان	۴۹۳
بذی‌النون خبر برد از ایشان کسی	که بر خلق رنجست و سختی بسی	۴۹۴
فرومانده را از دعائی بکن	که مقبول را رد نباشد سخن	۴۹۵
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت	بسی بر نیامد که باران بریخت	۴۹۶
خبر شد بمدین پس از روز بیست	که ابر سیه دل بر ایشان گریست	۴۹۷
سبک عزم بازآمدن کرد پیر	که پر شد ز سیل بهاران غدیر	۴۹۸
بپرسید از او عارفی در نهفت	چه حکمت درین رفتنت بود گفت	۴۹۹
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان	شود تنگ روزی ز فعل بدان	۵۰۰
درین کشور اندیشه کردم بسی	پریشان‌تر از خود ندیدم کسی	۵۰۱
برفتم مبادا که از شر من	ببندد در خیر بر انجمن	۵۰۲
بهی بایدت لطف کن کانگهان	ندیدند از خود بتر در جهان	۵۰۳
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز	که مر خویشتن را نگیری بچیز	۵۰۴
بزرگی که خود را از خردان شمرد	بدنیا و عقبی بزرگی ببرد	۵۰۵
ازین خاکدان بندهٔ پاک شد	که در پای کمتر کسان خاک شد	۵۰۶
الا ای که بر خاک ما بگذری	بخاک عزیزان که یاد آوری	۵۰۷
که گر خاک شد سعدی او را چه غم	که در زندگی خاک بوده‌ست هم	۵۰۸

منصف انصاف کننده و انصاف یعنی جدا کردن حق از باطل فروتن مراد عاجز دارنده تواضع فروتنی و نرمی کردن خجالت شرمندگی گردنان جمع گردن که بمعنی شجاع و قوی و صاحب قدرتست در اینجا مراد متکبر روز شمار روز قیامت خیره در اینجا بمعنی شوخ دیده و بی شرم و بی آزرم و هرزه و ناهموار و سرکش درگذشت در اینجا مراد مرد سرگذشت ماجرا و قصه و احوال ماضیه صوت آواز در اینجا مراد لحن است سقای نیل کنایه از ابر سبیل راه و در فارسی بمعنی وقف و عطا طلب جستن طلبکار جوینده و گذشت گرستند مخفف گریستند

ذوالنون و ذوالنون نام یکی از اولیاء الله است باشنده مصر و از اینجاست فی ذوالنون مصری مقبول پذیرفته رد بازگردانیدن مدین نام شهریست بر کنار دریای مغرب غدیر آب بازگشته در اینجا مراد آبگیر ددان جمع دد و آن هر جانور چارپا را گویند روزی بمعنی قسمت فعل کردار و کار پریشان‌تر مراد بدتر و گناهکارتر انجمن مراد جماعت آنگهان جمع آنگه که مخفف آنگاه است یعنی دانا بتر مخفف بدتر است خاکدان کنایه از دنیاست کمتر کس مردم پوچ و ناپرسان و لاچار و غریب خاک شد را مایل شان شد و از لفظ خاک که در بیت سابق این بیت است مراد قبر

٩	بپیچارگی تن فرا خاک داد	دگر گرد عالم برآمد چه باد	٥
١٠	بسی بر نیاید که خاکش خورد	دگر باره بادش بعالم برد	٥
١١	نگر تا گلستان معنی شگفت	بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت	٥
١٢	عجب گر بمیرد چنین بلبلی	که بر استخوانش نروید گلی	٥

باب پنجم در رضا

١	شبی زیت فکرت همی سوختم	چراغ بلاغت برافروختم
٢	پراکنده گوئی حدیثم شنید	جز احسنت گفتن طریقی ندید
٣	هم از خبث نوعی در او درج کرد	که ناچار فریاد خیزد ز درد
٤	که فکرش بلیغست ورایش بلند	درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
٥	نه در خشت و کوپال و گرز گران	که این شیوه ختم است بر دیگران
٦	نداند که ما را سر جنگ نیست	وگرنه مجال سخن تنگ نیست
٧	توانم که تیغ زبان بر کشم	جهان سخن را قلم در کشم
٨	بیا تا درین شیوه چالش کنم	سر خصم را سنگ بالش کنم

در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

٩	سعادت بخشایش داورست	نه در چنگ و بازوی زور آورست

زیت روغن زیتون فکرت اندیشه کردن و اندیشه پراکنده گو مراد شاعر بیهوده گو احسنت صیغهٔ واحد مذکر حاضر ماضی یعنی نیکو کردی تو در اینجا مراد نیک گفتی تو و فارسیان معنی آفرین و مرحبا گویند خبث نوعی مراد پلیدی ذاتی درج کرد در اینجا مراد عیب آورد چه در حدیث درج کردن عیب بر آوردن است درد مراد رنج و اذیت بلیغ معنی رسا خشت نوعی از سلاح جنگ و آن نیزهٔ پست خورد که در میان آن حلقه از ریسمان و ابریشم یا قدبسته باشند و انگشت سبابه را در آن حلقه کرده بجانب خصم اندازند کوپال عمود و گرز آهنی قلم در کشم مراد محو سازم چالش رفتار از روی ناز و تمکین و عجب در اینجا مراد جنبش بالش آنکه بر آن سر نهاده خسپند

١٠	چو دولت نبخشد سپهر بلند	نیاید بمردانگی در کمند
١١	نه سختی رسید از ضعیفی بمور	نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
١٢	چه توان بر افلاک دست آختن	ضروریست با گردشش ساختن
١٣	گرت زندگانی نبشته است دیر	نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر
١٤	وگر در حیاتت نماندست بهر	چنانت کشد نوشدارو که زهر
١٥	نه رستم چو پایان روزی نخورد	شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر در سپاهان

١٦	مرا در سپاهان یکی یار بود	که جنگ آور و شوخ و عیار بود
١٧	مدامش بخون دست و خنجر خضاب	بر آتش دل خصم ازو چون کباب
١٨	ندیدمش روزی که ترکش نبست	ز پولاد پیکانش آتش نجست
١٩	دلاور بسرپنجهٔ گاو زور	ز هولش بشیران در افتاده شور
٢٠	بدعوی چنان ناوک انداختی	که عذرا بهر یک یک انداختی
٢١	چنان خار در گل ندیدم که رفت	که پیکان او در سپرهای جفت
٢٢	نزد ناوک جنگجوئی نخست	که خود و سرش را نه در هم سرشت
٢٣	چو گنجشک روز ملخ در نبرد	بکشتن چو گنجشک پیشش چه مرد

آختن بر کشیدن و بر آوردن تیغ از غلاف نزاید معنی ایذا دهد نوشدارو تریاق و پادزهر را گویند و یکی از نامهای شراب هم نام معجونی است پایان انتها شغاد نام برادر رستم زال که رستم را با رخش در چاه انداخت و رستم نیز او را بتیر هلاک ساخت سپاهان نام شهر صفهان که نامش سپاهان و صفهان و سپهان نیز آمده پای تخت ایران عیار چابک و چالاک مدام همیشه خضاب رنگ شیران مراد از زورآوران است عذرا بفتح اول یکی از اصطلاحات بازی نرد که هر کس پنج دینی بازد از حریف برد گویند عذرا برد یکی را بسر آنچه کرد کرده باشند بتانند و چون انطباق بحریف ثانی رسد گویند هش برد و بفتح اول معنی آنکه و در عربی بمعنی زن دوشیزه پاکیزه در اینجا اصطلاح مقصود است

24 گزش بر فریدون بدی تاختن | امانش ندادی به تیغ آختن
25 پلنگانش از زور سرپنجه زیر | فرو برده چنگال در مغز شیر
26 گرفتی کمربند جنگ آزمای | وگر کوه بودی بکندی ز جای
27 زره پوش را چون تبرزین زدی | گذر کردی از مرد و بر زین زدی
28 نه در مردی او را نه در مردمی | دوم در جهان کس شنید آدمی
29 مرا یک دم از دست نگذاشتی | که با راست طبعان سری داشتی
30 سفر ناگهم زان زمین در ربود | که عیشم در آن بقعه روزی نبود
31 قضا نقل کرد از عراقم بشام | خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
32 وگر پر شد از شام پیمانه‌ام | کشید آرزومندی خانه‌ام
33 شبی سر فرو برد اندیشه‌ام | بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
34 نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد | که بودم نمک خورده از دست مرد
35 بدیدار وی در سپاهان شدم | بمهرش طلبکار و خواهان شدم
36 جوان دیدم از گردش دهر پیر | خدنگش کمان ارغوانش زریر
37 چو کوه سپیدش سر از برف موی | دوان آبش از برف پیری بروی
38 فلک دست قوت بر او یافته | سر دست مردیش بر تافته

جفت بجیم تازی و فارسی یعنی خمیده و در بعضی نسخه زفت نوشته و آن بمعنی سطبر است خود کلاه آهنی تبرزین تبری باشد فراخ سر که بر زین اسب بندند هنرپیشه درینجا مراد از یار سپاهان ریش بکسر اول سکون ثانی درینجا بمعنی جراحت خدنگ نام درختی است بسیار سخت که از چوب آن تیر و نیزه میسازند ارغوان نام درختی باشد بغایت سرخ زریر نام گیاهی است زرد که جامه‌ها بدان رنگ کنند آب درینجا مراد رونق

والسلام

39 بدر کرده گیتی غرور از سرش | سر ناتوانی بزانو برش
40 بدو گفتم ای سرور شیرگیر | چه فرسوده کردت چو روباه پیر
41 بخندید کز روز جنگ تتر | بدر کردم آن جنگجویی ز سر
42 زمین دیدم از نیزه چون نیستان | گرفته علمها چو آتش در آن
43 برانگیختم گرد هیجا چو دود | چو دولت نباشد تهور چه سود
44 من آنم که چون حمله آوردمی | برمح از کف انگشتری بردمی
45 ولی چون نکرد اخترم یاوری | گرفتند گردم چو انگشتری
46 غنیمت شمردم طریق گریز | که نادان کند با قضا پنجه تیز
47 چو یاری کند مغفر و جوشنم | چو یاری نکرد اختر روشنم
48 کلید ظفر چون نباشد بدست | ببازو در فتح نتوان شکست
49 گروهی پلنگ افگن پیلزور | در آهن سر مرد و سم ستور
50 بدان دم که دیدیم گرد سپاه | زره جامه کردیم و مغفر کلاه
51 چو ابر اسب تازی برانگیختیم | چو باران پلالک فرو ریختیم
52 دو لشکر بهم بر زدند از کمین | تو گفتی زدند آسمان بر زمین
53 ز باریدن تیر همچون تگرگ | بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

فرسوده بغایت کهنه و از هم ریخته تتر ولایتی است از ترکستان که آن را تاتار و تتار نیز میگویند نیستان زمینی که نی از آن بسیار باشد هیجا کارزار و گذشت رمح نیزه مغفر خود آهنی جوشن سلاحی باشد غیر زره چه زره تمام از حلقه است و جوشن از تنکه آهن باشد ستور جانور چارپائی را گویند پلالک یعنی پلارک که فولاد جوهردار باشد و تیغ هندی را نیز گویند و در بعضی نسخه پلارک هم نوشته تگرگ ژاله که او را بهندی اولا گویند طوفان باران و آب که از زمین برخیزد و همه چیز را غرق کند

[illegible marginal glosses]

٥٤ بصد تیر باران پرخاش ساز | کمند اژدهای دهان کرده باز

٥٥ زمین آسمان شد ز گرد کبود | چو انجم درو برق شمشیر و خود

٥٦ سواران دشمن چو دریافتیم | پیاده سپر در سپر بافتیم

٥٧ بزور آور و پنجه چند مرد | چو بازوی توفیق یاری نکرد

٥٨ نه شمشیر کند آوران کند بود | که کین آوری ز اختر تند بود

٥٩ کس از لشکر ما ز هیجا برون | نیامد جز آغشته خفتان بخون

٦٠ کسان را نشد ناوک اندر حریر | که گفتم بدوزند سندان بتیر

٦١ چو صد دانه مجموع در خوشه | فتادیم هر دانه در گوشه

٦٢ بنامردی از هم بدادیم دست | چو ماهی که با جوشن افتد بشست

٦٣ چو طالع ز ما روی بر پیچ بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

٦٤ یکی آهنین پنجه در اردبیل | همی بگذرانید بیلک ز بیل

٦٥ نمد پوشی آمد بجنگش فراز | جوانی جهان سوز پیکار ساز

٦٦ بپرخاش جستن چو بهرام گور | کمندی بکتفش پر از خام گور

٦٧ به پنجاه تیر خدنگش بزد | که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

هژبر مراد از پهلوان پرخاش خصومت و جدال کمند یکی از ساز جنگ است کبود رنگی است معروف که آسمان بدان رنگست و آن نیلگون چند توانائی و کوشش ز پنجه دست دادن کسی را بکاری کندآور پهلوان را گویند خفتان قبای جنگ که آنرا چلته گویند سندان افزاری باشد آهنگران و زرگران و مسگران را آغشته آلوده جوشن مراد ملبس ... جوشن ماهی فلس ماهی را گویند اردبیل نام شهریست در ایران بیلک پیکان پهن سر تیر بیکاری بیل آلتی است آهنی که باغبانان زمین را بآن کنند خام معنی چرم خام گور مراد چرم گور و آن خر دشتی را گویند

٦٨ دلاور در آمد چو دستان کرد | بخم کمندش در آورد و برد

٦٩ بلشکرگهش برد و در خیمه دست | چو دزدان خونی بگردن ببست

٧٠ شب از غیرت و شرمساری نخفت | سحرگه پرستاری از خیمه گفت

٧١ تو کآهن بناوک بدوزی و تیر | نمد پوش را چون فتادی اسیر

٧٢ شنیدم که میگفت و خون میگریست | ندانی که روز اجل کس نزیست

٧٣ من آنم که در شیوه طعن و ضرب | برستم در آموزم آداب حرب

٧٤ چو بازوی بختم قوی حال بود | ستبری پیلم نمد می نمود

٧٥ کنونم که در پنجه اقبال نیست | نمد پیش تیرم کم از پیل نیست

٧٦ بروز اجل نیزه جوشن درد | ز پیراهن بی اجل نگذرد

٧٧ کرا تیغ قهر اجل در قفاست | برهنه است اگر جوشنش چند لاست

٧٨ ورش بخت یاور بود دهر پشت | برهنه نشاید بساطور کشت

٧٩ نه دانا بسعی اجل جان ببرد | نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

٨٠ شبی کردی از درد پهلو نخفت | طبیبی در آن ناحیه بود و گفت

٨١ ازین دست کو برگ رز میخورد | عجب دارم ار شب بپایان برد

دستان کرد حیله و نام پدر رستم در اینجا مراد نام است غیرت رشک خوردن پرستار کنیز خدمتکار نمد یکنوع گلیم است طعن زدن به نیزه ضرب مراد شمشیر زدن رستم نام پهلوانی بود مشهور حرب کارزار ستبر فربه اقبال بیای مجهول اماله اقبال و معنی آن گذشت جوشن زره لا در اینجا معنی ته ساطور کارد بزرگ ناساز ناموافق ناخجسته گرانه

رز درخت انگور و باغ انگور را نیز گویند

[illegible] ابن یمین ... ابن حسن دفع چشم بد ... نا سازگار ناتوان ... دفع چشم ... ۸۳ ... گر افتد ... ۸۴ ... چهل سال ... [illegible]

که در سینه پیکان تیر تتار	به از نقل ماکول ناسازگار	۸۲
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ	همه عمر نادان در آید بهیچ	۸۳
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد	چهل سال از آن رفت و زنده است کرد	۸۴

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش	علم کرد بر تاک بستان سرش	۸۵
جهاندیده پیری بر او بر گذشت	چنین گفت خندان بناطور دشت	۸۶
مپندار جان پدر کاین حمار	کند دفع چشم بد از کشت زار	۸۷
که این دفع چوب از سر و گوش خویش	نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش	۸۸
چه داند طبیب از کسی رنج برد	که بیچاره خواهد خود از رنج مرد	۸۹

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی	بیفتاد و مسکین بجستش بسی	۹۰
باخر سر ناامیدی بتافت	یکی دیگرش ناطلب کرده یافت	۹۱
ببدبختی و نیک بختی قلم	بگردید و ما همچنان در شکم	۹۲
نه روزی بسرپنجگی میخورند	که سرپنجگان تنگ روزی ترند	۹۳

حکایت

[illegible] ۹۱ ... ببدبختی ... بیان ... ازل رقم کرده ... بدبختی ... ۹۲ ... هم چنان در شکم ... ۹۳ ... سرپنجگان ... ازان ... کاف برای ترقی است

نُقل بالضم چیزی که از آن بشراب خوردن تبدیل ذائقه نمایند ماکول خورده شده عَمر بفتح اول و سکون ثانی زیستن روستا ساکن ده سَقط نفتحتین هلاک شدن علم کرد مراد در آویخت دستور است که بجهت دفع چشم بد سر کاو یا خر می آویزند تاک درخت انگور ناطور باغبان حمار خر دَفع دور کردن رنج مراد مرض دینار و دنار بکسر دال و تشدید نون بمعنی اشرفی و آن در وزن از آن بسیار کم است رواج آن در عرب بسیار است مفلس کسیکه او را هیچ چیز نباشد مراد لاچار

۹۸ ... [illegible] ... ۱۰۱ ... [illegible]

۹۴	فرو کوفت پیری پسر را بچوب	بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
۹۵	توان بر تو از جور مردم گریست	ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
۹۶	بداور خروش ای خداوند هوش	نه از دست داور برآور خروش

حکایت

۹۷	بلند اختری نام او بختیار	قوی دستگه بود و سرمایه دار
۹۸	هم اورا در آن عهد زر بود و مال	دگر تنگدستان برگشته حال
۹۹	زنی جنگ پیوست با شوی خویش	شبانگه چو نقدش نبد دست پیش
۱۰۰	که کس چون تو بدبخت درویش نیست	چه زنبور سرخت جز این نیش نیست
۱۰۱	بیاموز مردی ز همسایگان	که آخر نیم قحبهٔ رایگان
۱۰۲	کسان را زر و سیم و ملکست و رخت	چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت
۱۰۳	برآورد صافی دل صوف پوش	چو طبل از تهیگاه خالی خروش
۱۰۴	که من دست قدرت ندارم بهیچ	بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
۱۰۵	نکردند بر دست من اختیار	که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

۱۰۶	یکی مرد درویش در خاک کیش	نکو گفت با همسر زشت خویش

[illegible] ... از آنجا ... مطلب ... عجبت ... در راه ... قحبه ... صافی دل ... ۱۰۳ ... چو طبل ... خالی ... ۱۰۴ ... سرپنجه ... قضا ... تصنیف ... کلام ... [illegible]

فرو کوفت مراد از چوب بزد جَور ظلم بلند اختر خوش طالع هم دیگر یکجا نقشه جای زنبور سرخ کنایه از زن خشم باشد مکر در اینجا معنی صریح آن مراد است و آن زنبوریست سرخ رنگ نیش تیزی که بهر چیزی را گزید قحبه بمعنی زن بدکار صُوف بضم اول پشم گوسفند و در اینجا مراد گلیم صوف پوش گلیم پوش قضا حکم خدا بختیار مراد نصیب دارنده و بهمتند کیش در اینجا مراد از نام شهریست که در جزیرهٔ آن دریاست که آن هنوز اشتهار دارد همسر مراد زن یعنی زوجه

الکشته نمی شود و بالکلیه ... میشود — ۱۱۳ چو ردّ نگردد خدنگ قضا مراد آنکه تیر قضا رد نمیشود لازم که بنده رضا به تسلیم سازد

۱۱۱ ز وحشی یعنی مراد جانوریست ... انسان شدن نمیتواند اگر سعی در تربیت او نمایند

۱۰۱۰ ندانند کرد انگبین ... مراد کردن نتوانند

الله کلام ... در کور ... بینا کردن نتوانند — کرسیتوانند ... بدولت و صلاح ... — ۱۰۸ که حاصل کند ... مراد کلام

چه دست قضا زشت رویش سرشت	میندای گلگونه بر روی زشت	۱۰۰۷
که حاصل کند نیکبختی بزور	بسرمه که بینا کند چشم کور	۱۰۰۸
نیاید نکوکاری از بدرگان	محالست دوزندگی از سگان	۱۰۰۹
همه فیلسوفان یونان و روم	ندانند کرد انگبین از زقوم	۱۰۱۰
ز وحشی نیاید که مردم شود	بسعی اندرو تربیت گم شود	۱۰۱۱
توان پاک کردن ز زنگ آینه	ولیکن نیاید ز سنگ آینه	۱۱۲
بکوشش نروید گل از شاخ بید	نه زنگی بگرمابه گردد سپید	۱۱۳
چو ردّی نگردد خدنگ قضا	سپر نیست مر بنده را جز رضا	۱۱۴

حکایت کرکس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی	که نبود ز من دوربین تر کسی	۱۱۵
زغن گفت ازین در نشاید گذشت	بیا تا چه بینی در اطراف دشت	۱۱۶
شنیدم که مقدار یک روزه راه	بکرد از بلندی به پستی نگاه	۱۱۷
چنین گفت دیدم گرت باورست	که یکدانه گندم بهامون درست	۱۱۸
زغن را نماند از تعجب شکیب	ز بالا نهادند سر در نشیب	۱۱۹
چو کرکس بر دانه آمد فراز	براو بر به پیچید قیدی دراز	۱۰۲۰

۱۱۴ ازین در ... یعنی ... کرد و تحقیق این معنی باید نمود — ۱۱۸ چنین گفت ... مراد کرکس زغن را گفت که اگر ترا باورست پس میگویم که در هامون یکدانه گندم دیدم — ۱۱۹ نهادند ... مراد سر در دو بزمین نهادند

میندای یعنی مال گلگونه سرخی زنان بدرگ بدخو و بدگوهر سرمه چیزی که در چشم کشند فیلسوف عالم علم فلسفه یونان نام شهر و ولایتی بود نزدیک روم و آن زمین غارت شد زقوم نام درختی است خاردار زنگی اسم منسوب یعنی باشنده زنگبار که مردم آنجا سیاه فام باشند زغن بفتحتین گوشت ربا یعنی غلیواج که تشنام نر و ششماه ماده است و گویند که یکسال نر و یکسال ماده است کرکس جانوریست پرنده مردارخوار مقدار اندازه و گذشت تعجب شگفت کردن قید بند قید دراز مراد قید سخت

۱۲۱ ندانست یعنی ... سبب آن دانه ... در گردن او افتاده — ۱۲۲ نه آبستن ... — ۱۲۴ گردن ... — ۱۲۷ چو عنقا ... مراد ... منسوج ... — ۱۲۸ از نقشش ... مراد ... یعنی نقش ... — ۱۳۰ که زیدم ... — ۱۳۱ ... خداوند امر ... — ۱۳۲ ... — ۱۳۳ ... — ۱۳۴ شتر گربه ... این شعر از ... گفت

ندانست از آن دانه خوردنش	که دهر افکند دام در گردنش	۱۲۱
نه آبستن دُر بود هر صدف	نه هر بار شاطر زند بر هدف	۱۲۲
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود	چو بینایی دام خصمت نبود	۱۲۳
شنیدم که میگفت و گردن به بند	نباشد حذر با قدر سودمند	۱۲۴
اجل چون بخونش بر آورد دست	قضا دست باریک بینش ببست	۱۲۵
در آبی که پیدا نگردد کنار	غرور شناور نیاید بکار	۱۲۶

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف	چو عنقا بر آورد و پیل و زراف	۱۲۷
مرا صورتی بر نیاید ز دست	که نقشش معلم ز بالا نبست	۱۲۸
گرت صورت حال بد یا نکوست	نگارندهٔ دست تقدیر اوست	۱۲۹
درین نوعی از شرک پوشیده هست	که زیدم بیازرد و عمرم بخست	۱۳۰
گرت دیده بخشد خداوند امر	نبینی دگر صورت زید و عمر	۱۳۱
نپندارم ار بنده دم در کشد	خدایش بروزی قلم در کشد	۱۳۲
جهان آفرینت گشایش دهاد	اگر وی ببندد نشاید گشاد	۱۳۳
شتر گربه با مادر خویش گفت	پس از رفتن آخر زمانی بخفت	۱۳۴

شاطر مراد تیرانداز حاذق هدف نشانه گاه حذر بفتحتین پرهیز کردن قدر بفتحتین اندازه کرده خدا بر بنده از حکم منسوج بافته شده و نام پارچه ایست ابریشمی که از آن تسبیح هم گویند که بر او صورتهای گوناگون میکنند عنقا سیمرغ و آنجا نوری معروف الاسم و مجهول الجسم است پیل جانور چهارپایه عظیم الجثه که معرب آن فیل است زراف نام جانوریست از بهایم که آنرا اشتر گاو پلنگ گویند معلم مراد از استاد و در اینجا مراد خدا تعالی شرک پوشیده دم در کشد یعنی ساکت ماند بروزی قلم کشیدن کنایه از موقوف ساختن روزی است گربه بضم اول و فتح و تشدید ثانی بچهٔ شتر را گویند

[illegible]

بگفت ار بدست من استی مهار	ندیدی کسیتم بارکش در قطار	۱۳۵
قضا کشتی آنجا که خواهد برد	اگر ناخدا جامه بر تن درد	۱۳۶
مکن سعدیا دیده بر دست کس	که بخشنده پروردگار است و بس	۱۳۷
اگر حق پرستی ز درها بست	که گر وی براند نخواند کست	۱۳۸
گر او نیک بختت کند سر برآر	وگرنه سر ناامیدی بخار	۱۳۹

حکایت در اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست	وگرنه چه آید ز بی مغز پوست	۱۴۰
چه زنار مغ در میانت چه دلق	که در پوشی از بهر پندار خلق	۱۴۱
مکن گفتمت مردی خویش فاش	چو مردی نمودی مخنث مباش	۱۴۲
باندازه بود باید نمود	خجالت نبرد آنکه ننمود و بود	۱۴۳
که چون عاریت برکنند از سرش	نماند کهن جامه در برش	۱۴۴
اگر کوته پای چوبین ببند	که در چشم طفلان نمائی بلند	۱۴۵
وگر نقره اندوده باشد نحاس	توان خرج کردن بر ناشناس	۱۴۶
منه جان من آب زر بر پشیز	که صراف دانا نگیرد بچیز	۱۴۷
زر اندوده‌گان را بآتش برند	پدید آید آنگه که مس یا زرند	۱۴۸

بخت یعنی بخت مراد است مهار در برهان قاطع نوشته که بالفتح چوبی را گویند که در بینی شتر کنند در میانی از آن بند در اینجا مراد از ریسمان است قطار بالکسر یک رسته شتر ناخدا مالک کشتی نیست یعنی کافی سر برآر مراد خروج کن اخلاص بی ریا و خالص نیت بکسر اول آهنگ زنار بضم اول و تشدید ثانی رشته که بگردن آتش پرستان و بت پرستان میباشد مغ آتش پرست عاریت در اینجا مراد از چیز خواسته پای چوبین در اینجا مقصود از [illegible] طفلان مراد از عوام نحاس بالضم مس جان من مراد از مخاطب

[illegible]

حکایت

۱۴۹	ندانی که بابای کوهی چه گفت	بمردی که ناموس را شب نخفت
۱۵۰	برو جان بابا در اخلاص پیچ	که نتوانی از خلق رستن بهیچ
۱۵۱	کسانی که فعلت پسندیده‌اند	هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
۱۵۲	چه قدر آورد بنده حوردیس	که زیر قبا دارد اندام پیس
۱۵۳	نشاید بدستان شدن در بهشت	که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

۱۵۴	شنیدم که نابالغی روزه داشت	بصد محنت آورد روزی بچاشت
۱۵۵	بکتابش آن روز سایق نبرد	بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
۱۵۶	پدر دیده بوسید و مادر سرش	فشاندند بادام و زر بر سرش
۱۵۷	چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز	فتاد اندرو آتش معده سوز
۱۵۸	بدل گفت اگر لقمه چندی خورم	چه داند پدر غیب یا مادرم
۱۵۹	چو روی پسر در پدر بود و قوم	نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
۱۶۰	که داند چو در بند حق نیستی	اگر بی وضو در نماز ایستی
۱۶۱	پس این پیر از آن طفل نادان تراست	که از بهر مردم بطاعت دراست

بابا در اینجا مراد بزرگ ناموس در اینجا مراد عزت یعنی ریا پیچ امر از پیچیدن است یعنی در آویز نقش برون اخلاص ظاهر دیس بکسر اول و یای مجهول اقتباسا مانند و شبیه و نظیر حور بمعنی سیه چشمان است مراد در اینجا خوبصورت حوردیس حورمانند پیس بکسر اول و یای مجهول ابلق و برص اندام پیس اندام مبروص کتاب بضم کاف و تشدید تا و پرستان آن دبستان است که طفلان در آنجا بخوانند خلق از بازی ابجد بستن و بنده صوم روزه و آن عبارت از ترک اکل و شرب و جماع است از وقت برآمدن آفتاب تا غروب آن وضو بضم اول و دویم باصطلاح اهل شرع مراد از روی و دست و پا شستن و مسح سر نمودن است

کلید در دوزخ است آن نماز | که در چشم مردم گزاری دراز 162
اگر جز بحق میرود جاده‌ات | در آتش فشانند سجاده‌ات 163
نکوسیرت بی تکلف برون | به از پارسای خراب اندرون 164
بنزدیک من شبرو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن 165
یکی بر در خلق رنج آزمای | چه مزدش دهد در قیامت خدای 166
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار | چو در خانهٔ زید باشی بکار 167
نگویم تواند رسیدن بدوست | درین ره جز آنکس که رویش دروست 168
ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی 169
چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا بشب شب همانجا که هست 170
کسی گر بتابد ز محراب روی | بکفرش گواهی دهند اهل کوی 171
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز | گرت در خدا نیست روی نیاز 172
درختی که بیخش بود برقرار | بپرور که روزی دهد میوه بار 173
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست | ازین در کسی چون تو محروم نیست 174
هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ | جوی وقت دخلش نیاید بچنگ 175
منه آبروی ریا را محل | که این آب در زیر دارد وحل 176

جاده راه بی تکلف برون بظاهر لباس و غیره بطور دنیاداران زنده راهزن دزد و قطاع الطریق فاسق نافرمان مزد و جزا و اجرت کار نهٔ بالضم ناخوانی قبل نزدیک زین قبل مراد زین جهة عصار بالفتح و تشدید صاد آنکه سرشف کنجد و غیره را فشارده روغن برآرد و خرید و فروخت آن نماید محراب که بمسجد میباشد کفر ناگرویدن و ناسپاسی کردن قبله جای رو آوردن مراد از آن کعبه قرار جای پایدار مستحکم بر میوه ریا نمایش و آبرو عبارتی است که بهر نمایش خلایق بود محل جای وحل گل دگذشت والسلام

177 چو در خفیه بد باشی و خاکسار | چه سود آب ناموس بر روی کار
178 بروی ریا خرقه سهل است دوخت | گرش با خدا در توانی فروخت
179 چه دانند مردم که در جامه کیست | نویسنده داند که در نامه چیست
180 چه وزن آورد جای انبان باد | که میزان عدلست و دیوان داد
181 مرائی که چندین ورع مینمود | بدیدند هیچش در انبان نبود
182 کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر | که آن در حجابست و این در نظر
183 بزرگان فراغ از نظر داشتند | از آن پرنیان آستر داشتند
184 ور آوازه خواهی در اقلیم فاش | برون حله کن گو درون حشو باش
185 ببازی نگفت این سخن بایزید | که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
186 کسانی که سلطان و شاهنشهند | سراسر گدایان این درگهند
187 طمع در گدا مرد معنی نبست | نشاید گرفتن در افتاده دست
188 همان به گر آبستن گوهری | که همچون صدف سر بخود در بری
189 چه روی پرستیدنت در خداست | اگر جبرئیلت نبیند رواست
190 ترا پند سعدی بس است ای پسر | اگر گوش گیری چه پند پدر
191 گر امروز گفتار ما نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی

خفیه پنهان کار ناموس مراد از ریا روی در اینجا مراد از ریاست و در روی انبان پوست دباغت کرده که درویشان توشه در آن نهند انبان باد مراد انبان خالی میزان آله وزن کردن مرائی ریاکار ورع نرسنده مراد رسندگی حجاب نکبرا دل پرده منکر انکار دارنده در افتاده عاجز و گذشت در زاید آبستن در اینجا بمعنی آبستنه است سر بخود بردن کنایه از سکوت ورزیدن و تحمل بودن است

باب ششم در قناعت

1 خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد
2 قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهان گرد را
3 سکونی بدست آور ای بی ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات
4 مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می پروری میکشی
5 خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
6 کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد
7 خور و خواب تنها طریق دد است / بر این بودن آیین نابخرد است
8 خنک نیکبختی که در گوشه / بدست آرد از معرفت توشه
9 بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار
10 ولیکن چه ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
11 تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
12 بر اوج فلک کی پرد جره باز / که بر شهپرش بسته سنگ آز
13 گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی
14 بکم کردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد

قناعت خورسندی و بسندکاری به آنچه که باشد سکون بالضم آرمیدن ثبات بالفتح برجای بودن و قرار نبات گیاه و در اینجا مراد است هش مخفف هوش خنک بمعنی خوشا در اینجا مراد خوش و خوشا توشه مراد زاد راه سر راز حق در اینجا مراد ضد باطل اختیار برگزیدن ظلمت بالضم تاریکی سدرة المنتهی درختی است از کنار بر آسمان هفتم و میگویند که نام مقام جبرئیل علیه السلام در آسمان هفتم در معراج سدره یعنی یکدرخت کنار نوشته خورد در اینجا مراد خورش

15 کجا سیر وحشی رسد در ملک / نشاید پرید از ثری تا فلک
16 نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن
17 تو بر کره توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
18 که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
19 باندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی
20 درون جای ذکرست و قوت و نفس / تو پنداری از بهر نان است و بس
21 کجا ذکر گنجد ز انبار آز / بسختی نفس میکند پا دراز
22 ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
23 دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
24 چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
25 همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
26 بدین ای فرومایه دنیا مخر / چو خر [illegible] عیسی مخر
27 مگر می ندانی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام
28 پلنگی که گردن کشد در وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش
29 چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

سیر بالفتح مراد رفتار کره بضم کاف و سکون را بچه اسب توسن بالفتح اسب سرکش و حرون و جنید پالهنگ دوالی و ریسمانی را گویند بر کنار لجام اسب جنیبت بندند زاد توشه قوت خورش نفس بفتحتین دم انبار خودار آز حرص معده جای طعام در شکم وقید هیزم آتش هل برای استفهام معنی آیا من از مزید زیادتی عیسی معنی مجازی آن نفس ناطقه و روح خر مراد تن انجیل نام کتابی است که بر عیسی علیه السلام نازل شده بود دام چهارپایه غیر درنده و چهارپایه درنده را دد گویند وحوش جمع وحش که بمعنی جانور دشتی است

30 مرا حاجیی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
31 شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
32 بینداختم شانه کاین استخوان / نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان
33 مپندار اگر سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
34 قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
35 چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
36 وگر خودپرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

37 یکی با طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه
38 چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
39 پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی
40 نگفتی که قبله است خاک حجاز / چرا کردی امروز از این سو نماز
41 مبر طاعت نفس شهوت‌پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است
42 مبر ای برادر بفرمانش دست / که هر کس که فرمان نبردش برست

حاجی گذارندهٔ حج   عاج دندان فیل   حجاج جمع حاج که اسم منسوب آن حاجی است   مانده بود مراد رنجیده شده بود   حلوا نوعی از شیرینی است مشهور   طبله خریطه و دوال دهل   طبله بکسر اول آنکه برا و روی آورند   خوارزم نام ولایتی است مشهور خوارزمشاه یعنی پادشاه خوارزم   بامداد وقت فجر   بامداد پگاه مراد اول صبح   دوتا خمیده   راست مقابل کج   بابک مصغر باب که بمعنی پدر است مگر تصغیر در اینجا برای تعظیم است و گاهی برای تحقیر می‌آید چنانچه مردک و طفلک بود

43 قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع برنیاید ز دوش
44 چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی
45 مگر از تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدرها شوی
46 برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می‌بایدت ز آستین دراز
47 طمع آبروی توقر بریخت / برای دو جو دامن در بریخت
48 کسی را که درج طمع درنوشت / نباید بکس عبد و خادم نوشت
49 توقع براند ز هر مجلست / بران از خودش تا نراند کست

حکایت

50 یکی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان
51 بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم
52 شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که روی از تکبر برو سرکه کرد
53 مرو در پی هرچه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت
54 کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار
55 وگر هرچه باشد مرادش خوری / ز دوران بسی نامرادی بری
56 تنور شکم دمبدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن

توقر بزرگ داشتن   دامن در کنایه از آبروست   تنعم لذت حاصل کردن از نعمت   شکیبا بکسر اول ثانی صبر کننده   درج بالسکون کاغذ نوشته و روزنامه   نوشت در مصرع اول بمعنی نوردید و طی کرد در مصرع ثانی بکسرتین بمعنی کتابت بود   عبد بنده   خادم چاکر   تب نام مرضی است مشهور   تمکین قادر کردن   نفس اماره نفس بسیار امر کننده   عزیز در اینجا مراد دوست   مراد مقصود   دوران زمانه   تنور محل نان پختن   مصیبت اذیت و سختی و اندوه

[illegible]

به تنگی بریزاندت روی رنگ	چو وقت فراخی کنی معده تنگ ۵۷
کشد مرد پرخواره بار شکم	وگر در نیابد کشد بار غم ۵۸
شکم بنده بسیار بینی خجل	شکم پیش من تنگ بهتر که دل ۵۹

حکایت در مذلت بسیار خواران

چه آوردم از بصره دانی عجب	حدیثی که شیرین‌تر است از رطب ۶۰
تنی چند در خرقهٔ راستان	گذشتیم بر طرف خرماستان ۶۱
یکی در میان معده انبار بود	ز پرخواری خویش پرخوار بود ۶۲
میان بست و مسکین شد و بر درخت	وز آنجا بگردن در افتاد سخت ۶۳
نه هر بار خرما توان برد و خورد	لت انبان بد عاقبت خورد و مرد ۶۴
رئیس ده آمد که این را که کشت	بگفتم مزن بانگ بر ما درشت ۶۵
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ	بود تنگدل روده کانی فراخ ۶۶
شکم بند دست است و زنجیر پای	شکم بنده نادر پرستد خدای ۶۷
سراسر شکم شد ملخ لاجرم	بپایش کشد مور کوچک شکم ۶۸
برو اندرونی بدست آر پاک	شکم پر نخواهد شد الا بخاک ۶۹

حکایت

تنگی مراد لاچارگی. پرخوار بسیار خورنده. شکم بنده بسیار خوار. خجل شرمنده. بصره نام شهریست مشهور از عراق عرب که خرما در آنجا بهتر میشود. معده انبار کنایه از کسی است که پر شکم بود و حریص باشد. پرخوار در آخر مصرع ثانی این بیت بسیار وکیل دهقدر. رئیس ده مالک ده. روده کانی فراخ یعنی بجماعت فراخ روده‌گان و یعنی روده فراخ هم آمده. باور در اینجا مراد کم و دیگر معنیهای آن گذشت. پاک در اینجا مراد کم غذا طلب

[illegible]

۷۰ شکم صوفیی را زبون کرد و فرج	دو دینار بودش و آن کرد خرج
۷۱ یکی گفتش از دوستان در نهفت	چه کردی بدین هر دو دینار گفت
۷۲ بدیناری از پشت راندم نشاط	بدیگر شکم را کشیدم سماط
۷۳ فرومایگی کردم و ابلهی	که این همچنان پر نشد وان تهی
۷۴ غذا گر لطیف است و گر سرسری	چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
۷۵ سر آنگه ببالین نهد هوشمند	که خوابش بقهر آورد در کمند
۷۶ مجال سخن تا نیابی مگوی	چه میدان نیابی نگهدار گوی
۷۷ مگوی و منه تا توانی قدم	از اندازه بیرون از اندازه کم

حکایت

۷۸ یکی نیشکر داشت در طبقری	چپ و راست گردنده بر مشتری
۷۹ بصاحبدلی گفت در کنج ده	که بستان و چون دست یابی بده
۸۰ بگفت آن خردمند نیکوسرشت	جوابی که بر دل بباید نوشت
۸۱ ترا صبر بر من نباشد مگر	ولیکن مرا باشد از نیشکر
۸۲ حلاوت ندارد شکر در نیش	چو باشد تقاضای تلخ از پسش

حکایت

صوفی اسم منسوب یعنی صوف پوشنده درویش. فرج عورت غلیظ مرد و زن. نشاط بفتح شادمانی نمودن. سماط بالکسر رشته و در اینجا مراد دستارخوان. غذا بکسر اول خورش و پرورش و در اینجا مراد طعام. لطیف پاک در اینجا بهتر. سرسری در اینجا مراد خلاف لطیف غذای سرسری غذائی که بی تکلف تیار شود. قهر چیره شدن در اینجا مراد غلبه. طبقری نام حلوائی. چپ سوی یمین راست ضد یمین. مشتری خرید کننده. مگر یعنی شاید در اینجا است. حلاوت شیرینی. تقاضا دام بازخواستن

امیر ختن جامهٔ از حریر	به پیری فرستاد روشن ضمیر	۸۳
بپوشید و بوسید دست و زمین	که بر شاه عالم هزار آفرین	۸۴
چه خوبست تشریف شاه ختن	وزان خوبتر خرقهٔ خویشتن	۸۵
گر آزاده بر زمین خسب و بس	مکن بهر قالی زمین بوس کس	۸۶

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت	چو دیگر کسان برگ سازی نداشت	۸۷
پراکنده گفتش ای خاکسار	برو طبخی از خان یغما بیار	۸۹
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک	که مقطوع روزی بود شرمناک	۹۰
قبا بست و چابک نوردید دست	قبایش دریدند و دستش شکست	۹۱
شنیدم که میگفت و خوش میگریست	که ای نفس خود کرده را چاره چیست	۹۲
بلاجوی باشد گرفتار آز	من و خانه من بعد و نان و پیاز	۹۳
جوینی که از سعی بازو خورم	به از میده بر خوان اهل کرم	۹۴
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش	که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش	۹۵

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود	که برگشته ایام و بدحال بود	۹۶

ختن بضم اول و فتح ثانی نام ولایتیست از ترکستان قریب ولایت خطا جامه لباس ضمیر دل تشریف خلعت خرقه جامه دریده قالی مخفف قالین است زمین بوس زمین بوی نانخورش چیزی که با نان خورند برگ و ساز یعنی برگ و نوبت که کنایه از سر و سامان و زر و مال باشد پراکنده بیهوده گو طبخ بکسر مطبوخ پخته شده خوان یغما در اینجا مراد از لنگر شاهی مقطوع بریده شده مقطوع روزی مراد بی نصیب قبا بست مراد قبا پوشید نوردید مراد پیچید من بعد پس جوین نان جو میده بفتح اول و ثالث آرد گندم و جو دوباره بیخته و نام حلوائیست که از چند میوه و شکر پزند دوش در اینجا مراد شب گذشته زال پیر زن و نام پدر رستم در اینجا مراد معنی اول

۹۷	روان شد بمهمان سرای امیر	غلامان حاکم زدندش به تیر
۹۹	چکان خونش از استخوان میدوید	همی گفت و از هول جان میدوید
۱۰۰	اگر جستم از دست این تیرزن	من و موش و ویرانهٔ پیرزن
۱۰۰۱	نیرزد عسل جان من زخم نیش	قناعت نکوتر بدوشاب خویش
۱۰۲	خداوند از آن بنده خورسند نیست	که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

۱۳	یکی طفل دندان برآورده بود	پدر سر بفکرت فرو برده بود
۱۴	که من نان و برگ از کجا آرمش	مروت نباشد که بگذارمش
۱۵	چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت	نگر تا زن او را چه مردانه گفت
۱۰۶	مخور هول ابلیس تا جان دهد	همان کس که دندان دهد نان دهد
۱۰۷	تواناست آخر خداوند روز	که روزی رساند تو چندین مسوز
۱۰۸	نگارندهٔ کودک اندر شکم	نویسندهٔ عمر و روزیست هم
۱۲۹	خداوندگاری که عبدی خرید	بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
۱۰۱۰	ترا نیست آن تکیه بر کردگار	که مملوک را بر خداوندگار
۱۰۱۱	شنیدی که در روزگار قدیم	شدی سنگ در دست ابدال سیم

دوشاب شیره خرما قسم بکسر اول بهره برگ مراد توشه مروت جوانمردی خداوند روز مراد خداوند تعالی است مسوز یعنی پریشان مشو و فریاد مکن نگارنده نقش کننده مراد ایجاد کننده نویسنده یعنی اندازه کننده خداوندگار مالک و خداوند عبد بنده در اینجا مراد غلام

مشرعی

[illegible] نپنداری ... این قول المعقول ... [illegible]

[illegible] ۱۱۴ ... ۱۱۶ گدا پادشاه است ... ۱۱۷ روستایی و جفت یعنی دهقان ... ۱۱۸ چو سیلاب ... سیلاب خواب ... [illegible]

۱۱۲	نپنداری این قول معقول نیست	چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
۱۱۳	چو طفل اندرون دارد از حرص پاک	چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
۱۱۴	خبر ده به درویش سلطان پرست	که سلطان ز درویش مسکین‌تر است
۱۱۵	گدا را کند یک درم سیم سیر	فریدون به ملک عجم نیم سیر
۱۱۶	نگهبانی ملک و دولت بلاست	گدا پادشاه است و نامش گداست
۱۱۷	گدایی که بر خاطرش بند نیست	به از پادشاهی که خرسند نیست
۱۱۸	بخسبند خوش روستایی و جفت	به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت
۱۱۹	چو سیلاب خواب آمد و مرد برد	چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
۱۲۰	اگر پادشاه است وگر پینه دوز	چو خفتند گردد شب هر دو روز
۱۲۱	چو بینی توانگر سر از کبر مست	برو شکر یزدان کن ای تنگدست
۱۲۲	نداری بحمدالله آن دسترس	که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

۱۲۳	رباخواری از نردبانی فتاد	شنیدم که هم در نفس جان بداد
۱۲۴	پسر چند روزی گرستن گرفت	دگر با حریفان نشستن گرفت
۱۲۵	به خواب اندرش دید و پرسید حال	که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

۱۲۳ رباخواری ... مراد ... رباخوار ... از نردبان ... [illegible] ... آن قناعت [illegible]

قول مراد گفته شده معقول سنجیده قانع قناعت کننده فریدون نام پادشاهی که ضحاک را قید کرده سلطنت عجم
اسوای عرب را گویند ذوق مراد چشیدن و لذت و آرام پینه پاره که بر جامه و کفش دوزند پینه دوز خرقه دوز یزدان رهنمای نیکیها
در اینجا مراد خدای تعالی بحمدالله مراد سوگند حمدالله ربا آن که چیزی بکسی بسپارد دیگر زیاده از حسن آنچه داده اند از آن هم چیزی بگیرند
نردبان سلم که آنرا در هندی سیڑهی گویند حریف هم کار در اینجا مراد یاران حریفان جمع اهل فارس
سؤال خواستن و گذشت در اینجا مراد از پرسش

[illegible] ۱۲۵ ... بدوزخ ... [illegible] ... ۱۲۷ ... ۱۲۸ ... ۱۲۹ ... ۱۳۰ ... ۱۳۱ شیخی ... مراد ... ۱۳۲ ... ۱۳۵ ... [illegible]

۱۲۶	بگفت ای پسر قصه بر من مخوان	به دوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

۱۲۷	شنیدم که صاحبدلی نیکمرد	یکی خانه بر قامت خویش کرد
۱۲۸	یکی گفت میدانمت دسترس	کزین خانه بهتر کنی گفت بس
۱۲۹	چه میخواهم از طارم افراشتن	همینم بس از بهر بگذاشتن
۱۳۰	مکن خانه بر راه سیل ای غلام	که کس را نگشت این عمارت تمام
۱۳۱	نه از معرفت باشد و عقل و رای	که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

۱۳۲	یکی سلطنت ران صاحب شکوه	فرو خواست رفت آفتابش بکوه
۱۳۳	به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت	که در دوده قایم مقامی نداشت
۱۳۴	چو خلوت نشین کوس دولت شنید	دگر ذوق در کنج خلوت ندید
۱۳۵	چپ و راست لشکر کشیدن گرفت	دل پردلان زو رمیدن گرفت
۱۳۶	چنان سخت بازو شد و تیز چنگ	که با جنگجویان طلب کرد جنگ
۱۳۷	ز خصم پراکنده خلقی بکشت	دگر جمع گشتند و همرای و پشت
۱۳۸	چنانش در حصار کشیدند تنگ	که عاجز شد از تیر باران و سنگ

قصه بالکسر حال و خبر و سخن قامت بالا دسترس در اینجا مراد قدرت طارم خانه چوبین و بام خانه افراشتن
بلند کردن عمارت آبادانی و آباد کردن کاروانی منسوب بکاروان و کاروان قافله راه گذران و سوداگران که
تجارت روند و کاروانی بر یکی از آنها اطلاق نمایند سلطنت ران مراد سلطان آفتاب کسی بکوه رفتن کنایه از مردن او است
شیخ پیر و خواجه دوده دودمان و خانواده قایم مقام نجگ اضافت کنایه از فرزند و این جا در
فارسیان است پردلان دلیران مراد از پادشاهان دو در آوردن

بر نیکمردی فرستاد کس	که صعبم فرومانده فریادرس	۱۳۸
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر	نه در هر وغائی بود دستگیر	۱۳۹
چو بشنید عابد بخندید و گفت	چرا ایم نانی نخورد و نخفت	۱۴۰
ندانست قارون نعمت پرست	که گنج سلامت بکنج اندرست	۱۴۱

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی ۱۴۲

کمالست در نفس مرد کریم	گرش زر نباشد نه نقصان سیم	۱۴۲
مپندار اگر سفله قارون شود	که طبع لئیمش دگرگون شود	۱۴۳
وگر در نیابد کرم پیشه نان	نهادش توانگر بود همچنان	۱۴۴
سخاوت زمین است و سرمایه زرع	بده کاصل خالی نماند ز فرع	۱۴۵
خدائی که از خاک مردم کند	عجب دارم ار مردمی گم کند	۱۴۶
ز نعمت نهادن بلندی مجوی	که ناخوش کند آب استاده بوی	۱۴۷
ببخشندگی کوش کآب روان	بسیلش تعهد کند آسمان	۱۴۸
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم	دگر باره نادر شود مستقیم	۱۴۹
وگر قیمتی گوهری غم مدار	که ضایع نگرداندت روزگار	۱۵۰
کلوخ ار چه افتاده باشد براه	نه بینم که در وی کند کس نگاه	۱۵۱

صعب بفتح اول و سکون ثانی یعنی سخت همت بکسر اول و تشدید ثانی قصد و اینجا مراد از یاری باطن کمال تمام و تمام شدن نفس و اینجا مراد ذات کریم بخشنده نقصان کم شدن و کمی قارون اینجا مراد دولتمند و مالدار نهاد و اینجا مراد دل سرمایه دولت و مال اصل بیخ نعمت نهادن مراد از صرف کردن نعمت تعهد کم شده را جستن یعنی مهربانی کردن لئیم ناکس و بخیل مستقیم راست ایستنده قیمتی قیمت دارنده اسم منسوب

۱۵۲	وگر خورده زرریزه دندان گاز	بیفتد بشمعش بجویند باز
۱۵۳	بدر میکنند آبگینه ز سنگ	کجا ماند آئینه در زیر زنگ
۱۵۴	پسندیده و نغز باید خصال	که گاه آید و گه رود جاه و مال

گفتار در معنی آسانی در پی دشواری

۱۵۵	شنیدم ز پیران شیرین سخن	که بود اندرین شهر پیری کهن
۱۵۶	بسی دیده شاهان و دوران امر	سر آورده عمری ز تاریخ عمرو
۱۵۷	درخت کهن میوه تازه داشت	که شهر از نکوئی پر آوازه داشت
۱۵۸	عجب در زنخدان آن دلفریب	که هرگز نبوده است بر سرو سیب
۱۵۹	ز شوخی و مردم خراشیدنش	فرج دیده در سر تراشیدنش
۱۶۰	بموسی کهن عمر کوته امید	سرش کرد چون دست موسی سپید
۱۶۱	ز سر تیزی آن آهن سنگ زاد	بعیب پریرخ زبان بر نهاد
۱۶۲	بموئی که کرد از نکوئیش کم	نهادند حالی سرش در شکم
۱۶۳	چو چنگ از خجالت سر خوبروی	نگونسار و در پیشش افتاده موی
۱۶۴	یکی را که خاطر در او رفته بود	چه چشمان دلبندش آشفته بود
۱۶۵	کسی گفت جور آزمودی و درد	دگر گرد سودای باطل مگرد

خورده زر ریزه زر گاز آلتی باشد که باغبانان از آن شاخ درخت را راست کنند و تبر شنند و تعریض و کم ... آتش را نیز گویند خصال خصلت دوران امر گردیدن حکم سرآورده آخر کرده عمر بالضم زیستن و زندگانی کردن تاریخ وقت پیدا کردن و اینجا مراد وقت عمر ... و اینجا مراد حسن و خوبی زنخدان ذقن سیب بکسر اول تا بی تبهو گذرد و عربی تفاح گویند و شاعران آنرا بذقن معشوقان تشبیه میدهند فرج بفتحتین مراد مخلصی سر تراشیدنا حجامت کردن موسی استره که آنرا سر تراشیدن است دست موسی و اینجا مراد از سفیدی که در دست موسی بود حالی زمانه که او حال علاقه دارنده است و اینجا مراد شتاب دهان رفت

ز مهرش مگردان چو پروانه پشت	که مقراض شمع جمالش بکشت	۱۶۶
برآمد خروش از هوادار چست	که تردامنان را بود عهد سست	۱۶۷
پسر خوش‌منش باید و خوبروی	پدر گو بجهلش بینداز موی	۱۶۸
مرا جان بمهرش درآمیخته است	نه خاطر بموئی درآویخته است	۱۶۹
چه روی نکو داری اندر مغز	که هی ار سپند بروید دگر	۱۷۰
نه پیوسته رز خوشه تر دهد	گهی برگ ریزد گهی بر دهد	۱۷۱
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند	حسودان چو اخگر در آب اوفتند	۱۷۲
برون آید از زیر ابر آفتاب	بتدریج و اخگر بمیرد در آب	۱۷۳
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست	چه دانی که آب حیات اندر اوست	۱۷۴
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت	نه سعدی سفر کرد تا کام یافت	۱۷۵
دل از بی‌مرادی بفکرت مسوز	شب آبستن است ای برادر بروز	۱۷۶

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی	نه در اسب و میدان و چوگان و گوی	۱
تو با دشمن نفس همخانه	چو در بند پیکار بیگانه	۲
عنان باز پیچان نفس از حرام	بمردی ز رستم گذشتند و سام	۳

پشت گردانیدن کنایه از باز گشتن مقراض آلهٔ بریدن و تراشیدن و آن معروفست تردامن کنایه از فاسق و بدکار عهد پیمان و گذشت منش طبع و خوی انده مخفف اندوه روئید مراد هون شود اخگر پاره آتش که درخشان باشد میرد فرو شود چو اخگر در آتش بردی یعنی فرو رفتن و سرد شدن است عنان پیچ عنان گردهنده عنان پیچ پیچان جمع آن مردی بیای معروف مردانگی سام پدر زال است و زال پدر رستم که پهلوانی بود مشهور در سیستان

۴	کس از چون تو دشمن ندارد غمی	که با خویشتن بر نیائی همی
۵	تو خود را چو کودک ادب کن بچوب	بگرز گران مغز مردم مکوب
۶	وجود تو شهریست پر نیک و بد	تو سلطان و دستور دانا خرد
۷	همانا که دونان گردن فراز	درین شهر کبرند و سودای آز
۸	رضا و ورع نیکنامان حر	هوا و هوس رهزن و کیسه بر
۹	چو سلطان عنایت کند با بدان	کجا ماند آسایش بخردان
۱۰	ترا شهوت و حرص و کین و حسد	چو خون در رگانند و جان در جسد
۱۱	گر این دشمنان تربیت یافتند	سر از حکم و رای تو بر تافتند
۱۲	هوا و هوس را نماند ستیز	چو بینند سر پنجهٔ عقل تیز
۱۳	نبینی که شب دزد و اوباش خس	نگردند جائی که گردد عسس
۱۴	رئیسی که دشمن سیاست نکرد	هم از دست دشمن ریاست نبرد
۱۵	نخواهم درین نوع گفتن بسی	که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خویشتن داری

۱۶	اگر پای در دامن آری چو کوه	سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
۱۷	زبان درکش ای مرد بسیاردان	که فردا قلم نیست بر بی‌زبان

وجود مراد تن حر مردی مردانگی ورع ترسنده حر آزاد عنایت مهربانی نمودن و التفات کردن تربیت پروردن ستیز جنگ و خصومت اوباش مردم آمیخته عسس شب گردندگان مراد نگهبانان سیاست در گردن کسی افکندن ریاست سروری رئیس مهتر قوم در اینجا مراد است حرفی مراد اندکی پا بدامن آوردن کنایه از گوشه‌نشینی است قلم نیست یعنی حسابی و کتابی نیست

18 صدف وار گوهرشناسان راز | دهان جز بلؤلؤ نکردند باز
19 فراوان سخن باشد آکنده گوش | نصیحت نگیرد مگر در خموش
20 چه خواهی که گویی نفس بر نفس | حلاوت نیابی ز گفتار کس
21 نباید سخن گفت ناساخته | نشاید بریدن نینداخته
22 تأمل کنان در خطا و صواب | به از ژاژخایان حاضرجواب
23 کمالست در نفس انسان سخن | تو خود را بگفتار ناقص مکن
24 کم آواز هرگز نبینی خجل | جوی مشک بهتر که یک توده گل
25 حذر کن ز نادان ده مرده گوی | چه دانا یکی گوی و پرورده گوی
26 صد انداختی تیر و هر صد خطاست | اگر هوشمندی یک انداز و راست
27 چرا گوید آن چیز در خفیه مرد | که گر فاش گردد شود روی زرد
28 مکن پیش دیوار غیبت بسی | بود کز پسش گوش دارد کسی
29 درون دلت شهربندست راز | نگر تا نبیند در شهر باز
30 از آن مرد دانا دهن دوختست | که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت در حفظ اسرار

31 تکش با غلامان یکی راز گفت | که این را نباید بکس باز گفت

32 بسالی نیامد ز دل بر دهان | بیکروز شد منتشر در جهان
33 بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سرهای اینان بتیغ
34 یکی زان میان گفت و زنهار خواست | مکش بندگان کاین گنه از تو خاست
35 تو اول نبستی که سرچشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
36 تو پیدا مکن راز دل بر کسی | که او خود بگوید بر هر کسی
37 جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاسدار
38 سخن تا نگویی بر او دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست
39 سخن دیو بندیست در چاه دل | ببالای کام و زبانش مهل
40 توان باز دادن ره نره دیو | ولی باز نتوان گرفتن بریو
41 تو دانی که چون دیو رفت از قفس | نیاید بلاحول کس باز پس
42 یکی طفل بردارد از رخش بند | نیاید بصد رستم اندر کمند
43 مگو آنکه گر بر ملا اوفتد | وجودی از آن در بلا اوفتد
44 بدهقان نادان چه خوش گفت زن | بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت جاهل در حجاب خاموشی

45 یکی خوب خلق و خلق پوش بود | که در مصر یکچند خاموش بود

گوهرشناس دانا. آکنده گوش مراد کر و ناشنوا. ژاژ گیاهی است بی‌مزه و سخت هر چند شتر آنرا بخاید نرم نشود. حاضرجواب بی تأمل جواب گفتن. ناقص مراد عیب. کم آواز آهسته گو و کم گو. حذر کن یعنی بپرهیز. ده مرده گوی پرحرف و بسیارگو است. شهربند حصار شهر را گویند و معنی بندی و سیاه خانه هم آمده است. تکش با کاف تازی و فتحتین نام یکی از ملوک و سلاطین و در فرهنگ ملا سعد نوشته که بکسرتین و کاف فارسی نام یکی از اسامی ترکان و نام یکی از امرا

منتشر پراکنده. زنهار بکسر اول و سکون ثانی امان مراد است. سرچشمه جوی خورد. پیدا مکن یعنی ظاهر مکن. دست یابد مراد غالب شود. پاسدار مشهور است. مهل یعنی مگذار. نره معنی نر که بمقابل ماده است. ریو مکر و حیله و فریب. رخش رنگ سرخ و سفید باهم در اینجا مراد اسب رستم. ملا آشکارا. خلق بفتح اول و سکون ثانی مراد سرشت. خوب خلق خوب صورت. و بفتحتین جامه کهنه. خلق پوش مراد جامه کهنه پوشیده

خردمند مردم ز نزدیک و دور	بگردش چو پروانه جویان نور	۴۶
تفکر شبی با دل خویش کرد	که پوشیده زیر زبانست مرد	۴۷
اگر من چنین سر بخود در برم	چه دانند مردم که دانشورم	۴۸
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست	که در مصر نادان‌تر از وی هم اوست	۴۹
حضورش پریشان شد و کار زشت	سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت	۵۰
در آیینه گر خویشتن دیدمی	به بیدانشی پرده ندریدمی	۵۱
چنین زشت از آن پرده برداشتم	که خود را نکوروی پنداشتم	۵۲
کم آواز را باشد آوازه تیز	چو گفتی و رونق نماندت گریز	۵۳
ترا خامشی ای خداوند هوش	وقار است و نااهل را پرده‌پوش	۵۴
اگر عالمی هیبت خود مبر	وگر جاهلی پردهٔ خود مدر	۵۵
ضمیر دل خویش منمای زود	که هر گه که خواهی توانی نمود	۵۶
ولیکن چو پیدا شود راز مرد	بکوششش نشاید نهان باز کرد	۵۷
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت	که تا کارد بر سر نبودش نگفت	۵۸
بهایم خموشند و گویا بشر	پراکنده‌گوی از بهایم بتر	۵۹
چو مردم سخن گفت باید بهوش	وگرنه شدن چون بهایم خموش	۶۰

تفکر اندیشه کردن حضور حاضر شدن و جمع حاضر آوازه
در اینجا بمعنی مشهوره تیز آوازه بلندنامی گریز احراز کردن گریختن
وقار آهستگی در اینجا مراد بزرگی ضمیر نهان در اینجا مراد راز
پیدا شود مراد ظاهر شود بهایم جمع بهیمه است
بمعنی چارپا

۶۱	به نطق است و عقل آدمیزاده فاش	چو طوطی سخنگوی نادان مباش

حکایت

۶۲	یکی ناسزا گفت در وقت جنگ	گریبان دریدند وی را بجنگ
۶۳	قفا خورده و عریان و گریان نشست	جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
۶۴	چو غنچه گرت بسته بودی دهن	دریده ندیدی چو گل پیرهن
۶۵	سراسیمه گوید سخن بر گزاف	چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
۶۶	نبینی که آتش زبانست و بس	به آبی توان کشتنش در نفس
۶۷	اگر هست مرد از هنر بهره‌ور	هنر خود بگوید نه صاحب‌هنر
۶۸	اگر مشک خالص نداری مگوی	وگر هست خود فاش گردد ببوی
۶۹	بسوگند گفتن که زر مغربیست	چه حاجت محک خود بگوید که چیست
۷۰	بگویند ازین حرف‌گیران هزار	که سعدی نه اهل است و آمیزگار
۷۱	روا باشد ار پوستینم درند	که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

۷۲	عضد را پسر سخت رنجور بود	شکیب از نهاد پدر دور بود

نطق گفتار و شعور قفا خوردن قفا گردنی عریان برهنه خودپرست متکبر سراسیمه مضطرب و حیران گزاف بیهوده
لاف کلام فضول و عبارت گشاده و خویشتن ستائی و بیحیائی را نیز گویند خالص بی‌آمیغ مغربی زر خالص را گویند و زر دیار
مغرب بسیار خوب میشود و در اصطلاح فارسیان اشرفی را نیز گویند محک آله امتحان کردن زر حرف‌گیر عیب
گیرنده آمیزگار آمیزنده مراد صحبت‌کننده روا جایز پوستین درند مراد عیب ظاهر نمایند
طاقت قوت عضد بفتح اول و ضم ثانی نام پادشاه ایران بود

یکی

یکی پارسا گفتش از روی پند	که بگذار مرغان وحشی ز بند	۷۳
قفسهای مرغ سحرخوان شکست	که در بند ماند چه زندان شکست	۷۴
نگهداشت بر طاق بستان سرای	یکی نامور بلبل خوش سرای	۷۵
پسر صبحدم سوی بستان شتافت	جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت	۷۶
بخندید کای بلبل خوش نفس	تو از گفت خود مانده در قفس	۷۷
ندارد کسی با تو ناگفته کار	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار	۷۸
چو سعدی که چندین زبان بسته بود	ز طعن زبان آوران رسته بود	۷۹
کسی گیرد آرام دل در کنار	که از صحبت خلق گیرد کنار	۸۰
مکن عیب خلق ای خردمند فاش	بعیب خود از خلق مشغول باش	۸۱
چو باطل سرایند مگمار گوش	چو بی ستر بینی بصیرت بپوش	۸۲

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست	مریدی دف و چنگ مطرب شکست	۸۳
چو چنگش کشیدند حالی بموی	غلامان و چون دف زدندش بروی	۸۴
شب از درد چوگان و سیلی نخفت	دگر روز پیرش بتعلیم گفت	۸۵
نخواهی که باشی چو دف روی ریش	چو چنگ ای برادر سر انداز پیش	۸۶

وحشی جانور دشتی قفس اصل آن اسم است اهل عرب معرب ساخته‌اند چنانچه در اکثر کتب دیده شده با زحمت کوت
طاق شهدست طعن نیزه زدن زبان آور شاعر کنار بکسر اول و فتح ثانی بمعنی جبل فاش مراد ظاهر ستر
پوشیدن بصیرت حجت و بینائی ترکان درینجا مراد از غلامان حالی در فارسی بمعنی فی الفور چوگان
مراد از چوب دهل نوازی تعلیم آموزانیدن سر پیش انداز یعنی فروتنی کن گرد
بفتح کاف فارسی بمعنی غبار

۸۷	دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ	پراکنده نعلین و پرنده سنگ
۸۹	یکی فتنه دید از طرف برشکست	یکی در میان آمد و سر شکست
۹۰	کسی خوشتر از خویشتن دار نیست	که با خوب و زشت کسش کار نیست
۹۱	ترا دیده در سر نهادند و گوش	دهن جای گفتار و دل جای هوش
۹۲	مگر باز دانی نشیب از فراز	نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت

۹۳	چنین گفت پیری پسندیده هوش	خوش آید سخنهای پیران بگوش
۹۴	که در هند رفتم بکنجی فراز	چه دیدم که یلدا سیاهی دراز
۹۵	در آغوش او دختری چون قمر	فرو برده دندان بلبهاش در
۹۶	چنان تنگش آورده اندر کنار	که پنداری اللیل یغشی النهار
۹۷	مرا امر معروف دامن گرفت	فضول آتشی گشت و در من گرفت
۹۸	طلبکردم از پیش و پس چوب و سنگ	که ای ناخداترس بی نام و ننگ
۹۹	بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر	سپید از سیه فرق کردم چو فجر
۱۰۰	شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ	پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
۱۰۱	ز لاحولم آن دیو هیکل بجست	پری پیکر اندر من آویخت دست

طرف نعلین بفتحتین کراز خویشتن دار شخصی را گویند که پیوسته خود را آسوده دارد یلدا شب اول زمستان و آخر پائیز است که اول جدی
و آخر قوس باشد سیاه مراد حبشی قمر ماهتاب اللیل الف و لام تعریف لیل شب یغشی می پوشید نهار روز فضول
افزونی تشنیع بدگفتن آشوب مراد غوغا و خشم زجر باز داشتن در اینجا مراد بدگوئی کردن فجر وقت صبح بیضه تخم
تخم مرغ زاغ پرنده مشهور هیکل بر وزن صیقل در این جا مراد صورت دیو هیکل
دیو صورت

۱۰۱ که در دست او الخ [illegible] بهتر است از آنکه در دست او جامه من بودن [illegible]

۱۰۳ کنون الخ مراد مطلب که بود اکنون حاصل گردید ۱۰۴ که گر نفرت الخ [illegible]

[illegible] ای مردمان شما که یاری من کنید [illegible]

همیدم که شفقت و رحمت در دست شد [illegible]

دامن بچنگ الخ این جا [illegible] جائیکه دامن آن پیر بچنگ زن بود [illegible]

۱۱۱ بدست تو بر ای بدست تو یعنی بسبب گرفتار شدن بدست تو

۱۱۲ که عاقل الخ مراد هیچ کس را هم چنین کار پیش نیاید که او پس آن کار عاقل نشیند یعنی عبرت بگیرد [illegible] آن حسب محل است

۱۱۳ دگر دیده الخ مراد چیز دیده را نادیده انگاشتم

گرامی زرق سجاده دلق پوش — سیه کار دنیا خر دین فروش ۱۰۲
مرا در عمر ما دل ز کف رفته بود — بر این شخص و جان کسی آشفته بود ۱۰۳
کنون پخته شد لقمهٔ خام من — که گردش بدر کردی از کام من ۱۰۴
تظلم برآورد و فریاد خواند — که شفقت برافتاد و رحمت نماند ۱۰۵
نماند از جوانان کسی دستگیر — که بستاندم داد ازین مرد پیر ۱۰۶
که شرمش نیاید ز پیری همی — زند دست در ستر نامحرمی ۱۰۷
همی کرد فریاد دامن بچنگ — مرا مانده سر در گریبان ز ننگ ۱۰۸
برون رفتم از جامه در دم چو سیر — که ترسیدم از زجر برنا و پیر ۱۰۹
برهنه دوان رفتم از پیش زن — که در دست او جامه بهتر که من ۱۱۰
پس از مدتی کرد بر من گذر — که میدانیم گفتمش زینهار ۱۱۱
که من توبه کردم بدست تو بر — که گرد فضولی نگردم دگر ۱۱۲
کسی را نیاید چنین کار پیش — که عاقل نشیند پس کار خویش ۱۱۳
از آن شنعت این پند برداشتم — دگر دیده نادیده انگاشتم ۱۱۴
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش — چو سعدی سخن گوی ورنه خموش ۱۱۵

حکایت در فضیلت ستر پوشی

زرق سجاده مراد نیلی مصلی زرق پوش نیلی پوش مراد از آن هر دو مکار سیه کار بدکار و گذشت
تظلم مراد از فریاد و نالیدن است ستر بالفتح پوشیدن و اینجا مراد عضو مستور نامحرم آنکه نکاح او درست
باشد سر در گریبان ماندن کنایه از منفعل ماندن است در دم همان دم زجر سابق گذشت
مراد ترسانیدن زینهار مخفف زنهار که بمعنی پناه جستن و امان خواستن و آگاه و غیره است شنعت
بالضم زشتی

۱۱۶ که دیدم الخ مراد [illegible] فلان صوفی را مست افتاده دیدم [illegible]

۱۱۷ [illegible] گرد سگان [illegible] ۱۲۰ یعنی باید [illegible]

۱۲۱ [illegible] ۱۲۲ [illegible] ۱۲۳ [illegible]

۱۲۵ [illegible] ۱۲۶ [illegible] ۱۲۷ [illegible] ۱۲۸ بگردن الخ [illegible]

یکی پیش داود طائی نشست — که دیدم فلان صوفی افتاده مست ۱۱۶
قی آلوده دستار و پیراهنش — گروهی سگان حلقه پیرامنش ۱۱۷
چو فرخنده خوی این حکایت شنید — ز گوینده ابرو زهم درکشید ۱۱۸
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق — بکار آید امروز یار شفیق ۱۱۹
برو زان مقام شنیعش بیار — که در شرع نهی است و در خرقه عار ۱۲۰
به پشتش درآور چو مردان که مست — عنان سلامت ندارد بدست ۱۲۱
نیوشنده شد زین سخن تنگدل — بفکرت فرو رفت چون خر بگل ۱۲۲
نه یارا که فرمان نگیرد بگوش — نه زهره که مست اندر آرد بدوش ۱۲۳
زمانی بپیچید و درمان ندید — ره سر کشیدن ز فرمان ندید ۱۲۴
میان بست و بی اختیارش بدوش — درآورد و شهری بر او عام جوش ۱۲۵
یکی طعنه میزد که درویش بین — زهی پارسائی و تقوی و دین ۱۲۶
یکی صوفیان بین که می خورده اند — مرقع بسیکی گرو کرده اند ۱۲۷
اشارت کنان این و آن را بدست — که این سرگرانست و آن نیم مست ۱۲۸
بگردن بر از جور دشمن حسام — به از شنعت شهر و جوش عوام ۱۲۹
بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت — بناکام بردش بجائی که داشت ۱۳۰

داود طائی نام یکی از کمل اولیا است قی برآمده خوردن از گلو شنیع زشت بد عار ننگ طاقت دراه رفتن رغبت
خواهش یارا تاب طاقت درمان علاج و دارو عام جوش لفظی است مرکب بمعنی آنکه همه از مردم خاص و عام کسی را یک امر
مدگویند زهی عجب مرقع جامهٔ بسیار وصله کرده یعنی دلق درویشان سیکی بوزن یکی نوعی شراب شیرازی یعنی شراب پیالگان
اشارت بدست بازنمودن سرگران مسرور و متکبر و اینجا مراد مست حسام بضم اول شمشیر جوش عوام
بدگفتن عوام ناکام و اینجا مراد ناخواست و ناچار

۱۳۱	شب از حسرت ساری و فکر نخفت	بخندید طائی دگر روز و گفت
۱۳۲	مریز آبروی برادر بکوی	که دهرت نریزد بشهر آبروی

حکایت

۱۳۳	بد اندر حق مردم نیک و بد	مگو ای جوان مرد صاحب خرد
۱۳۴	که بد مرد را خصم خود میکنی	وگر نیکمرد است بد میکنی
۱۳۵	ترا هر که گوید فلان کس بد است	چنین دان که در پوستین خود است
۱۳۶	که فعل فلان را بباید بیان	وزین فعل بد می تراید عیان
۱۳۷	ببد گفتن خلق چون دم زدی	وگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

۱۳۸	زبان کرد شخصی بغیبت دراز	بدو گفت داننده سرفراز
۱۳۹	که یاد کسان پیش من بد مکن	مرا بدگمان در حق خود مکن
۱۴۰	نخواهد همت کاین او کم بود	نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

۱۴۱	کسی گفت و پنداشتم طیبت است	که دزدی بسامان تر از غیبت است
۱۴۲	بدو گفتم ای یار آشفته هوش	شگفت آید این داستانم بگوش

پوستین کنایه از غیبت و مذمت و عیب فعل بالکسر کار و در اینجا مراد از خصال تراید بر وزن تراود که فعل مضارع است از تراویدن یعنی ترشح کردن عیان ظاهر و آشکارا دم زدن دعوی کردن یعنی خواستن هم در اینجا مخفف تا هم است غیبت بد گفتن کسی بعیب او و سابق گذشت طیبت خوش طبعی آشفته هوش پریشان هوش یعنی بیهوش

۱۴۳	بناراستی در چه بینی بهی	که بر غیبتش مرتبت می نهی
۱۴۴	بلی گفت دزدان تهور کنند	ببازوی مردی شکم پر کنند
۱۴۵	نه غیبت کن ناسزاوار مرد	که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

۱۴۶	مرا در نظامیه ادرار بود	شب و روز تلقین و تکرار بود
۱۴۷	مر استاد را گفتم ای پرخرد	فلان یار بر من حسد میبرد
۱۴۸	چو من داد معنی دهم در حدیث	برآید بهم اندرون خبیث
۱۴۹	شنید این سخن پیشوای ادب	بتندی برآشفت و گفت ای عجب
۱۵۰	حسودی پسندت نیامد ز دوست	ندانم که گفتت که غیبت نکوست
۱۵۱	گر او راه دوزخ گرفت از خسی	ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

۱۵۲	کسی گفت حجاج خونخواره ایست	دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
۱۵۳	نترسد همی ز آه و فریاد خلق	خدایا تو بستان از او داد خلق
۱۵۴	جهاندیده پیر دیرینه زاد	جوان را یکی پند پیرانه داد
۱۵۵	کز او داد مسکین مظلوم داد	بخواهند و از دیگران کین او

ناراستی در این جا مراد دزدی و بادردزدی تهور افتادن در چیزی به بیباکی در اینجا مراد بیباکی و گذشت مرتبت بالفتح پایه دیوان در اینجا مراد دفتر و گذشت نظامیه بکسر اول نام مدرسه که در بغداد است ادرار روان شدن شیر در اینجا مراد روزینه و راتبه تلقین فهمانیدن تکرار یاد باز آوردن استاد بالضم آموزگار و آموزنده خبث تلقین و حسود بفتحتین بدخواستن خسی کمینگی کین خواستن کنایه از بدله خواستن

[illegible]

156 تو دست از وی و روزگارش بدار	که خود زیر دستش کند روزگار
157 نه پندار از و بهره مند آمدم	نه نیز از تو غیبت پسند آمدم
158 بدوزخ برد مدبری را گناه	که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
159 دگر کس بغیبت پسش میدود	مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

160 شنیدم که از پارسایان یکی	بطیبت بخندید با کودکی
161 دگر پارسایان خلوت نشین	بعیبش فتادند در پوستین
162 بآخر نماند این حکایت نهفت	بصاحبنظر باز گفتند گفت
163 مدر پردهٔ یار شوریده حال	نه طیبت حرام است و غیبت حلال

حکایت

164 بطفلی درم رغبت روزه خاست	ندانستمی چپ کدام است و راست
165 یکی عابد از پارسایان کوی	همی شستن آموختم دست و روی
166 که بسم الله اول بسنت بگوی	دوم نیت آور سیم کف بشوی
167 پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار	مناخر بانگشت کوچک بخار
168 بسبابه دندان پیشین بمال	که نهی است در روزه بعد از زوال

دست وا شستن مراد از ترک دادن است . ... پیمانه ظرفی را گویند که بدان چیزها پیمایند و قدح را نیز گویند . غیبت ... حرام ناروا . حلال ... طیبت خوش طبعی . سنت ... مراد سنت رسول الله صلی الله علیه و آله . نیت آهنگ . مناخر جمع منخر که بمعنی سوراخ بینی است . مسبّاحه انگشت شهادت را گویند و او را مسبحه نیز گویند . بعد بالضم پس . زوال بالفتح گشتن و دور شدن از جای . ذقن زنخ . مرفق آرنج

[illegible]

169 وزان پس سه مشت آب بر روی زن	ز رستنگه موی سر تا ذقن
170 دگر دستها تا بمرفق بشوی	ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
171 دگر مسح سر بعد از آن غسل پای	همین است و ختم است بنام خدای
172 کس از من نداند درین شیوه به	نبینی که فرتوت شد پیر ده
173 شنید این سخن دهخدای قدیم	بشورید و گفت ای خبیث رجیم
174 نه مسواک در روزه گفتی خطاست	بنی آدم مرده خوردن رواست
175 دهن گو ز ناگفتنیها نخست	بشوی که از خوردنیها بشست
176 کسی را که نام آمد اندر میان	بنیکوترین نام و نعتش بخوان
177 چو همواره گویی که مردم خرند	مبر ظن که نامت چو مردم برند
178 چنان گوی سیرت بکوی اندرم	که گفتن توانی بروی اندرم
179 وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است	نه ای بی بصر غیبدان حاضر است
180 نیاید همی شرمت از خویشتن	کز و فارغ و شرم داری ز من

حکایت

181 طریقت شناسان ثابت قدم	بخلوت نشستند چندی بهم
182 یکی زان میان غیبت آغاز کرد	در ذکر بیچاره باز کرد

تسبیح سبحان الله گفتن . ذکر یاد کردن . مسح مالیدن ... کردن و اینجا مراد از دست تر کرده مالیدن . غسل بالفتح شستن . ختم تمام گردانیدن . فرتوت پیر سالخورده . رجیم رانده . ناگفتنی کنایه از غیبت است . بشوی مراد پاک کن . دهن از ناگفتنیها بشوی مراد ناگفتنیها را مگوی . دهن از خوردنیها شستن کنایه از روزه کردن است . نعت صفت . ... ناظر در اینجا مراد ... بیننده . طریقت راه و در اینجا مراد ... است . ثابت قدم آنکه در افعال و اقوال از منزل لغزش ... نباشد

... باشد

[illegible]

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ	تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ	۱۸۳
بگفت از پس چار دیوار خویش	همه عمر ننهاده‌ام پای پیش	۱۸۴
چنین گفت درویش صادق نفس	ندیدم چنین بخت برگشته کس	۱۸۵
که کافر ز پیکارش ایمن نشست	مسلمان ز جور زبانش نرست	۱۸۶

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی	حدیثی کز آن لب بدندان گزی	۱۸۷
من ار نام مردم بزشتی برم	نگویم بجز غیبت مادرم	۱۸۸
که دانند پروردگان خرد	که طاعت همان به که مادر برد	۱۸۹
رفیقی که غایب شد ای نیکنام	دو چیز است ازو بر رفیقان حرام	۱۹۰
یکی آنکه مالش بباطل خورند	دوم آنکه نامش بزشتی برند	۱۹۱
هر آن کو برد نام مردم بعار	تو چشم نکوگوئی از وی مدار	۱۹۲
که اندر قفای تو گوید همان	که پیش تو گفت از پس مردمان	۱۹۳
کسی پیش من در جهان عاقلست	که مشغول خود وز جهان غافلست	۱۹۴

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست	چو زین بگذری چهارم خطاست	۱۹۵

غزا بفتحتین جنگ کردن با کافران فرنگ بفتحتین مشهور است که نصاری را گویند و ولایت آنها را نیز فرنگ گویند صادق نفس راست دم یعنی راستگو مرغز بفتح اول و ثالث نام موضعی است مرغزی منسوب پروردگان خرد مراد از خردمندان است باطل ضد حق یعنی ناحق نام بزشتی بردن مراد است از غیبت کردن عار درینجا مراد به چشم امید
مشغول بکاری در شده بگذری مراد تجاوز نمائی

یکی

[illegible]

۱۹۶	یکی پادشاه ملامت پسند	کزو بر دل خلق بینی گزند
۱۹۷	حلالست ازو نقل کردن خبر	مگر خلق باشند ازو بر حذر
۱۹۸	دوم پرده بر بیحیائی متن	که خود میدرد پرده بر خویشتن
۱۹۹	ز حوضش مدار ای برادر نگاه	که او می‌در افتد بگردن بچاه
۲۰۰	سیم کژترازوی ناراست خوی	ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

۲۰۰۱	شنیدم که دزدی در آمد ز دشت	بدروازهٔ سیستان در گذشت
۲۰۰۲	چه چیزی خرید او ز بقال کوی	ز ماکول و طعمی که بایستش اوی
۲۰۰۳	بدزدید بقال ازو نیم دانگ	برآورد دزد سیه‌کار بانگ
۲۰۰۴	خدایا تو شبرو بآتش مسوز	که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

۲۰۰۵	یکی گفت با صوفئی باصفا	ندانی فلانت چه گفت از قفا
۲۰۰۶	بگفتا خموش ای برادر بخفت	ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
۲۰۰۷	کسانی که پیغام دشمن برند	ز دشمن همانا که دشمن ترند
۲۰۰۸	کسی قول دشمن نیارد بدوست	جز آنکس که در دشمنی یار اوست

ملامت پسند کنایه از ظالم مزاج و بدخوی گزند بر وصف کمند مراد رنج بگذری مراد تجاوز نمائی خبر آگاهی متن نهی است از تنیدن بحیا بیشرم حوض بالفتح جای آب و فرو شدن (?) کژ یعنی کج سیستان نام شهریست در ایران که تحت تصرف رستم بود بقال تره فروش ماکول خورده شده درینجا مراد خوردنی مطعم بالضم خوردنی در ماکول و مطعم اضافت بیانی است شبرو درینجا کنایه از دزد است صوفی باصفا مراد صوفی صاف دل خفت امر است از خفتن

بیانست

نیارست دشمن جفا گفتمش / چنان کز شنیدن بلرزد تنم ۲۰۹
تو دشمن تری کاوری بر دهان / که دشمن چنین گفت اندر نهان ۲۱۰
سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیکمرد سلیم ۲۱۱
از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز ۲۱۲
سیه چال و مرد اندرون بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای ۲۱۳
میان دو تن جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است ۲۱۴

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشندل و دوربین دیده داشت ۲۱۵
رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی ۲۱۶
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج ۲۱۷
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه ۲۱۸
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد ۲۱۹
غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمن است این وزیر ۲۲۰
کس از خاص لشکر نماند و عوام / که سیم و زر از وی ندارد بوام ۲۲۱
بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهندش زر و سیم باز ۲۲۲

جفا گفتن یعنی بدی کردن و ستم نمودن سلیم بارکشیده فتنه آشوب و غوغا چال یعنی گودی و مغاکی را گویند که در آن توان ایستاد یعنی پیاده بر دو گز باشد که جولاهکان پای خود را در آن اندازند سیه چال جایی که صاحب عقوبت و گناهکاران را بند کنند فریدون نام پادشاهی بود که پیشدادی گذشته رضا خوشنود شدن پاس نگاه داشتن مشنو مراد مدان وام قرض شرط مشهور است
و چنان تعلیق کردن چیزی بچیزی

نخواهد ترا زنده این خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست ۲۲۳
یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه ۲۲۴
که در صورت دوستان پیش من / بخاطر چرائی بداندیش من ۲۲۵
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت ۲۲۶
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه ۲۲۷
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من / بقایت نخواهند از بیم من ۲۲۸
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز ۲۲۹
غنیمت شمارند مردان دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا ۲۳۰
پسندید از او پادشاه آنچه گفت / گل رویش از تازگی برشکفت ۲۳۱
ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت ۲۳۲
ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر ۲۳۳
ز نادانی و تیره رائی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست ۲۳۴
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل ۲۳۵
میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن ۲۳۶
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر که عالم زبان درکشید ۲۳۷

سیاست رعب داری کردن بقا زندگانی صدق راستی خلاف کذب سرسبز کنایه از حیات و زندگانی و تری و تازگی و عیش و جوانی صاحب دولت دعا خواستن از خداوند تعالی و خواندن شهریار پادشاهی را گویند که در عصر خود بزرگتر و کلانتر باشد مکان جای بودن غماز در اینجا بمعنی چغل که دشنام باشد کوربخت بدبخت ذوق چشیدن پچپوت زدن کنایه از خوشحال شدن
موافق سازگار

238 بگو آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند
239 که فردا پشیمان برآرد خروش / که آیا چرا حق نکردیم گوش

حکایت

240 زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
241 برو پنج نوبت بزن بر درت / به یار موافق بود در برت
242 همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار
243 کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست
244 چو مستور باشد زن خوبروی / بدیدار او در بهشت است شوی
245 کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل
246 اگر پارسا باشد و خوش سخن / نگه در نکوئی و زشتی مکن
247 زن خوش منش دل نشین تر که خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب
248 چه حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
249 ببرد از پریچهره زشت خوی / زن دیوسیمای خوش طبع گوی
250 دلارام باشد زن نیکخواه / ولی از زن بد خدایا پناه
251 چه طوطی کلاغش بود هم نفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس

غمگسار کنایه از معشوق است   کرا مراد هر که را   همخوابه زوجه   کنار و بر بمعنی آغوش و بغل باشد   مستور مراد پرهیزکار   یکدل کنایه از موافق و سازگار   منش سرشت و طبع   دل نشان دل چسب و دل پسند مراد مرغوب   عیوب جمع عیب   دیوسیما بدصورت و کریه الشکل   کلاغ زاغ دشتی   طوطی نام مرغی است مشهور خوش آواز و شیرین زبان

252 سر اندر جهان نه به آوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی
253 بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن بر ابرو گره
254 سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
255 در خرمی بر سرائی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند
256 چه زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
257 اگر زن ندارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش
258 زنی را که جهل است و ناراستی / بلای سر خود نه زن خواستی
259 چو در کیله یک جو امانت شکست / از انبار گندم فرو شوی دست
260 بر آن بنده حق نیکوئی خواسته است / که با او دل و دست زن راست است
261 چه در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
262 زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد
263 ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
264 چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
265 گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ
266 بپوشانش از مرد بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

کدخدا صاحب خانه   کحل سرمه را گویند   کیله پیموده را گویند یعنی پیمانه   امانت زنهاری را گویند و گذاشتن بر کسی در اینجا مراد سالم داشتن چیزی که در او تصرف ناصواب بکار برده   امانت شکست مراد خیانت شد   قلیه مشهور است که گوشت پخته را گویند   پای برجا کنایه از استقامت است   ثبات مراد حلم   نهنگ شیر آبی است و بعضی گویند جانوری است آبی بصورت سوسمار و پشت وی مانند پشت کشف باشد و وقتی که چیزی می‌خورد فک اعلای او بجنبد   رای بینائی دل و کذا است

زن خوب خوش طبع رنجست و بار	رها کن زن زشت ناسازگار	۲۶۸
چه نغز آمد این یک سخن از دو تن	که بودند سرگشته از دست زن	۲۶۹
یکی گفت کس را زن بد مباد	دگر گفت زن در جهان خود مباد	۲۷۰
زن نو کن ای دوست هر نوبهار	که تقویم پاری نیاید بکار	۲۷۱
تهی پای رفتن به از کفش تنگ	بلای سفر به که در خانه جنگ	۲۷۲
زنان شوخ و فرمان ده و سرکشند	ولیکن شنیدم که در بر خوشند	۲۷۳
کسی را که بینی گرفتار زن	مکن سعدیا طعنه بر وی مزن	۲۷۴
تو هم جور بینی و بارش کشی	اگر یکزمان در کنارش کشی	۲۷۵

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت	بر پیرمردی بنالید و گفت	۲۷۶
گرانباری از دست این خصم چیر	چنان می‌برم کاسیا سنگ زیر	۲۷۷
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل	کس از صبر کردن نگردد خجل	۲۷۸
بشب سنگ بالائی ای خانه سوز	چرا سنگ زیرین نباشی بروز	۲۷۹
چو از گلبنی دیده باشی خوشی	روا باشد ار بار خارش کشی	۲۸۰
درختی که پیوسته بارش خوری	تحمل کن آنگه که خارش خوری	۲۸۱

نغز نادر سرگشته حیران تقویم راستی مراد از کاغذ حساب راست کرده منجمان برای یکسال پاری منسوب است منسوب الیه پار که بمعنی سال گذشته است کفش بفتح اول و سکون ثانی معروف است پای افزار که آن را پاپوش هم گویند خانه سوز لفظی است مرکب اطلاق آن بر شخص کلّه پرداز و وقت آورده مینمایند در بحیا وبی شرم هم نسبت می‌کنند و نا[illegible] را هم سگویند که

۲۷۴ مکن [illegible] مکن برای تاکید لفظ طعنه مزن [illegible] یعنی ای سعدی بر کسی طعنه مزن [illegible]

۲۷۵ تو هم آه مراد [illegible] طعنه مزن زیرا که تو هم اگر یکزمان زن را در بر کشی و کنار گیری جور زن خواهی کشید [illegible]

۲۷۹ مراد در وقت شب بر زن می‌کشی [illegible] در جور و جفای او در ایام بسختی

حکایت

پسر چون ز ده برگذشتش سنین	ز نامحرمان گو فراتر نشین	۲۸۲
بر پنبه آتش نشاید فروخت	که تا چشم برهم زنی خانه سوخت	۲۸۳
چو خواهی که نامت بماند بجای	پسر را خردمندی آموز و رای	۲۸۴
که گر عقل و رایش نباشد بسی	بمیری و از تو نماند کسی	۲۸۵
بسا روزگارا که سختی برد	پسر چون پدر نازکش پرورد	۲۸۶
خردمند و پرهیزگارش برآر	گرش دوست داری بنازش مدار	۲۸۷
بخردی درش زجر و تعلیم کن	بنیک و بدش وعده و بیم کن	۲۸۸
نوآموز را ذکر و تحسین و زه	ز توبیخ و تهدید استاد به	۲۸۹
وگر دست داری چو قارون بگنج	بیاموز پرورده را دست رنج	۲۹۰
مکن تکیه بر دستگاهی که هست	که باشد که نعمت نماند بدست	۲۹۱
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر	نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور	۲۹۲
چه دانی که گردیدن روزگار	بغربت بگرداندش در دیار	۲۹۳
چو بر پیشه باشدش دسترس	کجا دست حاجت برد پیش کس	۲۹۴
ندانی که سعدی مکان از چه یافت	نه هامون نوشت و نه دریا شکافت	۲۹۵

سنین بمعنی سالها فروخت بمعنی روشن کرد چشم برهم زدن بمعنی یک زدن و بمعنی اندک زمان بجای کاملان قایم ماندن تحسین ستوده زه بالکسر کلمه‌ایست که بمحل تحسین گویند چنانکه آفرین و بارک الله و بمعنی خوب و خوش و خیر هم آمده توبیخ ترسانیدن تهدید توبیخ دست رنج کسبی که بوسیله دست باشد کیسه آنکه در آن زر نهند پیشه مد اهل پیشه کسب و کار و بعربی آن را حرفه گویند گردیدن گردش مکان مرتبه نوشت نورد و بدو طی کرد هامون نوشتن کنایه از سیاحت هامون بودن دریا شکافتن کنایه از سیر دریا نمودن

[illegible]

۲۹۶	بخوردی بخور از بزرگان قفا	خدا دادش اندر بزرگی صفا
۲۹۷	هر آن کس که گردن بفرمان نهد	بسی بر نیاید که فرمان دهد
۲۹۸	هر آن طفل کو جور آموزگار	نبیند جفا بیند از روزگار
۲۹۹	پسر را نکو دار و راحت رسان	که چشمش نماند بدست کسان
۳۰۰	هر آن کس که فرزند را غم نخورد	دگر کس غمش خورد و آواره کرد
۳۰۱	نگهدار از آمیزگار بدش	که بدبخت و بی ره کند چون خودش
۳۰۲	سیه نامه تر زان مخنث مخواه	که پیش از خطش روی گردد سیاه
۳۰۳	از آن بی حمیت بباید گریخت	که نامردیش آب مردان بریخت
۳۰۴	پسر کو میان قلندر نشست	پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
۳۰۵	دریغش مخور بر هلاک و تلف	که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

۳۰۶	شبی دعوتی بود در کوی من	ز هر جنس مردم در آن انجمن
۳۰۷	چو آواز مطرب درآمد ز کوی	بگردون شد آوازهٔ های و هوی
۳۰۸	پری پیکری بود محبوب من	بدو گفتم ای لعبت خوب من
۳۰۹	چرا با جوانان نیایی بجمع	که روشن کنی مجلس ما چو شمع

قفا سیلی   گردن بفرمان نهادن کنایه از اطاعت کردن   آواره پریشان و دور از وطن و سرگردان شده را گویند
سیه نامه کنایه از فاسق و فاجر و گناهکار است   بی حمیت بی عار و ننگ   قلندر بمعنی درویش و معروف است
و در فرهنگ جمال الدین نوشته که معرب کلندر است و کلندر کندهٔ ناتراشیده گویند و شارب الخمر را نیز گویند و این معنی
مناسب در اینجاست   محبوب حب داشته یعنی معشوق   لعبت بفتح اول و سکون ثانی و فتح
ثالث بازیچه در اینجا مراد معشوق

۳۱۰	شنیدم سهی قامت سیم تن	که میرفت و میگفت با خویشتن
۳۱۱	مرا محاسن چو مردان ندارم بدست	نه مردی بود پیش مردان نشست

حکایت

۳۱۲	خرابت کند شاهد خانه کن	برو خانه آباد گردان بزن
۳۱۳	نشاید هوس باختن با گلی	که هر بامدادش بود بلبلی
۳۱۴	چو خود را بهر مجلسی شمع کرد	تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
۳۱۵	زن خوب خوش خوی آراسته	چه ماند بنادان نوخاسته
۳۱۶	در او دم چو غنچه دمی از وفا	که از خنده افتد چو گل در قفا
۳۱۷	نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ	که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
۳۱۸	مبین دلفریبش چو حور بهشت	کز آن روی دیگر چو غول است زشت
۳۱۹	گرش پای بوسی ندارد سپاس	ورش خاک پاشی ندارد هراس
۳۲۰	سر از مغز و دست از درم کن تهی	چو خاطر بفرزند مردم دهی
۳۲۱	مکن بد بفرزند مردم نگاه	که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

۳۲۲	درین شهر باری بسمعم رسید	که بازارگانی غلامی خرید

محاسن ریش   هوس باختن کنایه از عاشق شدن است   دُم دمیده   دَمی مراد ساعتی   قفا مراد پس
شنگ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی شوخ و بیباک   مُقل نوعی از داروهاست بسیار سخت   غول نوعی از دیو و
جن است که در شعاب کوهها و جاهای دور از آبادانی میباشد و بهر شکلی که میخواهد برمی‌آید و مردم را از راه میبرد
بازرگانی یکی ز بازرگانان و بازرگان بمعنی سوداگر
و تاجر است

323 شبانگه که گرد است بر توسن شیب | که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
324 پری‌چهره هر جا او فتادش بدست | بکین در سر و مغز نادان شکست
325 گوا گر دهد بر خود خیل و رسول | که دیگر نگردم بگرد فضول
326 رحیل آمدش هم در آن هفته پیش | دل افکار و سر بسته و روی ریش
327 چو پیرزن شد از کاروان یک دو میل | به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
328 بپرسید کاین قلّه را نام چیست | که بسیار بیند عجب هر که زیست
329 چنین گفتش از کاروان همدمی | مگر تنگ ترکان ندانی همی
330 سپه را یکی بانگ بر داشت سخت | که دیگر چه رانی سپند از رخت
331 نه عقل است و نه معرفت یک جوم | اگر من دگر تنگ ترکان روم
332 در شهوت نفس کافر ببند | وگر عاشقی لت خور و سر ببند
333 چو مر بنده را همسری پروری | بهیبت بر آرش که در بر خوری
334 وگر سیدش لب بدندان گزد | دماغ خداوندگاری پزد
335 غلام آبکش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن
336 نه هر جا که بینی خط دلفریب | توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

شبانگه دخت شب   شیب ذقن ماکو میند   گوا مخفف گواه است   رحیل کوچ   رحیل پیش آمدن کنایه از سفر کردن   سر بسته کنایه از پوشیده   ... است در اینجا مراد فاسوش   کاروان نام ... منزل از شیراز   مهیل هائل   ... و سنگ است   مهیل بردن هولناک   قله سر کوه   تنگ ترکان نام موضعی است   ... خشت زن خشت ساز را گویند   مشت زن مراد شوخ و بیباک   کتیب ... ما که کتاب ... اینجا مراد دهان و روی و اعضای دیگر است

337 گروهی نشستند با خوش پسر | که ما پاکبازیم و صاحب نظر
338 ز من پرس فرسوده روزگار | که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار
339 از آن تخم خرما خورد گوسپند | که قفل است بر تنگ خرما و بند
340 سر گاو عصار از آن در که است | که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

341 یکی صورتی دید صاحب جمال | بگردیدش از شورش عشق حال
342 برانداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم بر آرد بهشتی ورق
343 گذر کرد بقراط بر وی سوار | بپرسید کاین را چه افتاد کار
344 کسی گفتش این عابدی پارساست | که هرگز خطائی ز دستش نخاست
345 رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
346 ببرده است خاطر فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش
347 چو آید ز خلقش ملامت بگوش | بگرید که چند از ملامت خموش
348 مگوئی ز بنالم که معذور نیست | که فریادم از علتی دور نیست
349 نه این نقش دل میرباید ز دست | دل آن میرباید که این نقش بست
350 شنید این سخن مرد کار آزمای | کهن سال و پرورده پخته رای

خوش پسر پسر خوب   قفل کلید است   تنگ بالفتح یک لنگ بار و خرواری که در اینجا مراد بار   عرق بفتحتین خوی بدن   ورد بهشتی مخفف اردی بهشت و آن نام ماهی است از ماههای بهار   ورق برگ درخت   بقراط نام حکیمی است مشهور   ستوه بروزن گروه ملول و عاجز شده و بازمانده شده و بتنگ آمده و افسرده   خاطر فریب دل فریب که کنایه از معشوق است   خموش امر است از خموشیدن   معذور بهانه کرده شده   علت بیماری و بهانه جستن در اینجا مراد از آن سبب است

351 بگفت ار چه صیت نکوئی رود — نه با هر کسی هر چه گوئی رود
352 نگارنده را خود همین نقش بود — که شوریده را دل بیغما ربود
353 چو طفل یکروزه هوشش نبرد — که در صنع دیدن چه بالغ چه خورد
354 محقق همان بیند اندر ابل — که در خوبرویان چین و چگل
355 نقابیست هر سطر من زین کتیب — فرو هشته بر عارض دلفریب
356 معانیست در زیر حرف سیاه — چو در پرده معشوق و در میغ ماه
357 در اوراق سعدی نگنجد ملال — که دارد پس پرده چندین جمال
358 مرا کین سخنهاست مجلس فروز — چو آتش در او روشنائی و سوز
359 نرنجم ز خصمان اگر بر طپند — کزین آتش پارسی در تبند

بیان عادت عیب‌جویان اهل زمانه که نه دوست گذارند نه بیگانه

360 اگر در جهان از جهان رسته ایست — در از خلق بر خویشتن بسته ایست
361 کس از دست جور زبانها نرست — اگر خودنمایست و گر خودپرست
362 اگر بر پری چون ملک ز آسمان — بدامن در آویزدت بدگمان
363 بکوشش توان دجله را پیش بست — نشاید زبان بداندیش بست
364 فراهم نشینند تردامنان — که این زهد خشکست و آن دام نان

صیت آوازه نگارنده نقاش و از آن مراد خدا تعالی محقق دانا و راست و درست کننده علوم ابل شتر چین نام ولایتیست مشهور چگل نام شهریست در ترکستان نقاب روی بند زنان معانی جمع معنی میغ ابر آتش پارسی مرضی است غیر از تب مشهور و آن را در عربی نار فارسی خوانند و بعضی گویند جوشش است و بعضی گویند آتشک فرنگی است رسته خلاص شده دجله جوی بغداد و در اینجا مطلق جوی تردامنان کنایه از فاسقان و گناهکاران

365 تو روی از پرستیدن حق مپیچ — بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
366 چو راضی شد از بنده یزدان پاک — گر اینها نگردند راضی چه باک
367 بد اندیش خلق از حق آگاه نیست — ز غوغای خلقش بحق راه نیست
368 از آن ره بجائی نیاورده اند — که اول قدم پی غلط کرده اند
369 دو کس بر حدیثی گمارند گوش — ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش
370 یکی پند گیرد دگر ناپسند — نپردازد از حرفگیری بپند
371 فرو مانده در کنج تاریک جای — چه دریابد از جام گیتی نمای
372 مپندار اگر شیر و گر روبهی — کز اینان بمردی و حیلت رهی
373 اگر کنج خلوت گزیند کسی — که پروای صحبت ندارد بسی
374 مذمت کنندش که زرق است و ریو — ز مردم چنان میگریزد که دیو
375 وگر خنده روی است و آمیزگار — عفیفش ندانند و پرهیزگار
376 غنی را بغیبت بکاوند پوست — که فرعون اگر هست در عالم اوست
377 اگر مرد درویش در سختی است — بگویند از ادبار و بدبختی است
378 وگر کامرانی در آید ز پای — غنیمت شمارند و فضل خدای
379 که تا چند ازین جاه و گردن کشی — خوشی را بود در قفا ناخوشی

اهرمن بوزن کرگدن رهنمای به بدی و شیطان و دیو را گویند در اینجا مراد معنی ثانی سروش در اینجا مراد فرشته جام گیتی نمای جامی که جمشید ساخته بود و در آن حقیقت عالم معلوم میشد مذمت کردن بد گفتن عفیف پارسا کاوند مراد کنند ادبار بکسر اول پشت دادن مراد بدبختی کامران آنکه بحصول مقصود خود رسیده است از پا درآمد کنایه لاچار و مجبور

شده

وگر تنگدستی تنک مایه	سعادت بلندش کند پایه ۳۸۰
بخایندش از کینه دندان بزهر	که دون پرور است این فرومایه دهر ۳۸۱
چو بینند کاری بدستت در است	حریصت شمارند و دنیا پرست ۳۸۲
وگر دست همت بداری ز کار	گدا پیشه خوانندت و پخته خوار ۳۸۳
اگر ناطقی طبل پر یاوهٔ	وگر خامشی نقش گرماوهٔ ۳۸۴
تحمل کنان را نخوانند مرد	که بیچاره از بیم سر بر نکرد ۳۸۵
وگر در سرش هول و مردانگیست	گریزند از او کین چه دیوانگیست ۳۸۶
تعنت کنندش گر اندک خوریست	که مالش مگر روزی دیگریست ۳۸۷
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش	شکم بنده خوانند و تن پرورش ۳۸۸
وگر بی تکلف زید مالدار	که زینت بر اهل تمیز است عار ۳۸۹
زبان در نهندش بایذا چو تیغ	که بدبخت زر دارد از خود دریغ ۳۹۰
وگر کاخ و ایوان منقش کند	تن خویش را کسوتی خوش کند ۳۹۱
بجان آید از طعنه بر وی زنان	که خود را بیاراست همچون زنان ۳۹۲
وگر پارسائی سیاحت نکرد	سفر کردگانش نخوانند مرد ۳۹۳
که نارفته بیرون ز آغوش زن	کدامش هنر باشد و رای و فن ۳۹۴

تنک مردون سبک حریص حرص کننده ناطق گویا و گوینده گرماوه گرمابه را گویند
تعنت سرزنش دادن و ذلت جستن خورش در اینجا یعنی خورشت اهل تمیز صاحب تمیز
ایذا آزار دادن منقش نقش کرده شده کسوت جامه و پوشیدنی
سیاحت راه رفتن و گشتن در زمین آغوش
بغل و بر

جهاندیده را هم بدرند پوست	که سرگشته بخت برگشته اوست ۳۹۵
گرش حظ از اقبال بودی و بهر	زمانه نراندی ز شهرش بشهر ۳۹۶
عزب را نکوهش کند خرده بین	که میرنجد از خفت و خیزش زمین ۳۹۷
وگر زن کند گوید از دست دل	بگردن درافتاد چون خر بگل ۳۹۸
نه از جور مردم رهد زشت روی	نه شاهد ز نامردم زشت گوی ۳۹۹

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود	که چشم از حیا در بر افکنده بود ۴۰۰
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش	ندارد بمالش بتعلیم گوش ۴۰۱
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت	همو گفت مسکین بجورش بکشت ۴۰۲
گرت بر کند خشم روزی ز جای	سراسیمه خوانندت و تیره رای ۴۰۳
وگر بردباری کنی از کسی	بگویند غیرت ندارد بسی ۴۰۴
سخی را باندرز گویند بس	که فردا دو دستت بود پیش و پس ۴۰۵
وگر قانع و خویشتن دار گشت	بتشنیع خلقی گرفتار گشت ۴۰۶
که همچون پدر خواهد این طفل مرد	که دینار ناکرده حسرت ببرد ۴۰۷
که یارد بکنج سلامت نشست	که پیغمبر از خبث دشمن نرست ۴۰۸

عزب مرد بی زن و زن بی مرد خرده بین عیبجو و بدگو شاهد معشوق حیا شرم
مال امر از مالیدن مسکین درویش سراسیمه حیران و بیقرار و سرگردان تیره رای
نادان و بدرای سخی بخشنده قانع قناعت کننده تشنیع بد گفتن
یارد مضارع است از یاردن یعنی طاقت داشتن خبث بضم اول پلیدی و گذشت
در اینجا مراد بدگویی

(۴۰۹) خدا را که مانند و انباز و جفت ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت: "خدا را ... [illegible]"

۴۰۹ خدا را که مانند و انباز و جفت ‌ ‌ ندارد و شنیدی که ترسا چه گفت

۴۱۰ رهائی نیابد کس از دست کس ‌ ‌ گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

۴۱۱ جوانی هنرمند و فرزانه بود ‌ ‌ که در وعظ چالاک و مردانه بود

۴۱۲ نکونام و صاحبدل و حق‌پرست ‌ ‌ خط عارضش خوشتر از خط دست

۴۱۳ قوی در بلاغت و در نحو چست ‌ ‌ ولی حرف ابجد نگفتی درست

۴۱۴ یکی را بگفتم ز صاحبدلان ‌ ‌ که دندان پیشین ندارد فلان

۴۱۵ برآمد ز سودای من سرخ روی ‌ ‌ کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

۴۱۶ تو در وی همان عیب دیدی که هست ‌ ‌ ز چندان هنر چشم عقلت ببست

۴۱۷ یقین بشنو از من که روز یقین ‌ ‌ نبینند بد مردم نیک‌بین

۴۱۸ یکی را که علم است و تدبیر و رای ‌ ‌ گرش پای عصمت بخیزد ز جای

۴۱۹ بیک خرده مپسند بر وی جفا ‌ ‌ بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

۴۲۰ بود خار و گل با هم ای هوشمند ‌ ‌ چه در بند خاری تو گلدسته بند

۴۲۱ گر از زشتخوئی بود در سرشت ‌ ‌ نبیند ز طاوس جز پای زشت

۴۲۲ صفائی بدست آر ای بی‌تمیز ‌ ‌ که ننماید آئینه تیره چیز

جفت مراد زوجه ترسا است حضرت عیسی علیه السلام که بنصاری مشهورند بلاغات جمع بلاغت نحو علمی است که ازان حال اعراب دریافت کرده حرف ابجد مراد از حرف تهجی سرخ روی برآمدن کنایه از خشمگین شدن است روز یقین مراد روز قیامت عصمت نگهداشتن خود را از گناه. خذ یعنی بگیر خذ ما صفا آنچه که صاف است یعنی روشن است کدر [illegible]

طریقی

۴۲۳ طریقی طلب کز عقوبت رهی ‌ ‌ نه حرفی که انگشت بر وی نهی

۴۲۴ منه عیب خلق ای فرومایه پیش ‌ ‌ که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

۴۲۵ چرا دامن آلوده را حد زنم ‌ ‌ چو در خود شناسم که تردامنم

۴۲۶ نشاید که بر کس درشتی کنی ‌ ‌ چو خود را بتأویل پشتی کنی

۴۲۷ چو بد ناپسند آیدت خود مکن ‌ ‌ پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

۴۲۸ من ار حق‌شناسم وگر خودنمای ‌ ‌ برون با تو دارم درون با خدای

۴۲۹ چو ظاهر بعفت بیاراستم ‌ ‌ تصرف مکن در کژ و راستم

۴۳۰ تو خاموش اگر من بهم یا بدم ‌ ‌ که حمال سود و زیان خودم

۴۳۱ اگر سیرتم خوب و گر منکرست ‌ ‌ خدایم بسر از تو داناترست

۴۳۲ نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب ‌ ‌ که بینم بجرم از تو چندین عذاب

۴۳۳ نکوکاری از مردم نیکرای ‌ ‌ یکی را بده می‌نویسد خدای

۴۳۴ تو نیز ای عجب هر که را یک هنر ‌ ‌ ببینی ز ده عیبش اندر گذر

۴۳۵ نه یک عیب او را بر انگشت پیچ ‌ ‌ جهانی فضیلت برآور بهیچ

۴۳۶ چو دشمن که در شعر سعدی نگاه ‌ ‌ بنفرت کند ز اندرون سیاه

۴۳۷ ندارد بصد نکته نغز گوش ‌ ‌ چو زحفی ببیند برآرد خروش

حد سزایی گویند که گناهکار را بموجب حکم شرع زنند دراینجا همین معنی مراد است تأویل بیان کردن [illegible] راز
عفت پارسائی تصرف دست درکاری کردن حمال بسیار باربردارنده ستر راز
ثواب پاداش عذاب ناپسند و شکنجه ده عددی است معین که بتازی عشره گویند
پیچ همراست از پیچیدن فضیلت افزونی زحف
ماندگی در رفتار شتر واینجا مراد نقصان و عیب

براین

جز این علتش نیست کان خودپسند ... حسد دیده‌ی نیک بینش بکند ۴۳۸

نه مخلوق را صنع باری سرشت ... سیاه و سپید آمد و خوب و زشت ۴۳۹

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست
بخور مغز پسته مپندار پوست

باب هشتم در شکر بر عافیت

۱ نفس می نیارم زد از شکر دوست ... که شکری ندانم که در خورد اوست

۲ عطاییست هر موی از او بر تنم ... چگونه بهر موی شکری کنم

۳ ستایش خداوند بخشنده را ... که موجود کرد از عدم بنده را

۴ کرا قوت وصف احسان اوست ... که اوصاف مستغرق شأن اوست

۵ بدیعی که شخص آفریند ز گل ... روان و خرد بخشد و هوش و دل

۶ ز پشت پدر تا به پایان شیب ... نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

۷ چو پاک آفریدت بهش باش و پاک ... که ننگ است ناپاک رفتن بخاک

۸ پیاپی بیفشان از آیینه گرد ... که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

۹ نه در ابتدا بودی آب منی ... اگر مردی از سر بدر کن منی

علت بیماری و اینجا مراد سبب صنع نیکوئی و پیشه وری صنع باری مراد فرمان باری و کار فرمای باری پسته مغز باضافت مقلوبی مراد مغز پسته شکر بالضم ستودن بمقابله نعمت عطا بخشش مستغرق همه را فرا گرفته بدیع نو پیدا کننده شیب پیری تشریف بزرگ داشتن کسی را و بزرگ کردانیدن آب منی آب مردی ها

۱۰ چو روزی بسعی آوری سوی خویش ... مکن تکیه بر زور بازوی خویش

۱۱ چرا حق نمی بینی ای خودپرست ... که بازو بگردش درآورد و دست

۱۲ چو آید بکوشیدنت خیر پیش ... بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

۱۳ بسرپنجگی کس نبرده است گوی ... سپاس خداوند توفیق گوی

۱۴ تو قایم بخود نیستی یک قدم ... ز غیبت مدد میرسد دم بدم

۱۵ نه طفلک زبان بسته بودی ز لاف ... همی روزی آمد بجوفش ز ناف

۱۶ چو نافش بریدند روزی گسست ... بپستان مادر درآویخت دست

۱۷ غریبی که رنج آردش دهر پیش ... بدارو دهند آبش از شهر خویش

۱۸ پس او در شکم پرورش یافته است ... ز انبوب معده خورش یافته است

۱۹ دو پستان که امروز دلخواه اوست ... دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

۲۰ کنار و بر مادر دلپذیر ... بهشت است و پستان درو جوی شیر

۲۱ درختیست بالای جان پرورش ... ولد میوه‌ی نازنین در برش

۲۲ نه رگهای پستان درون دلست ... پس ار بنگری شیر خون دلست

۲۳ بخونش فرو برده دندان چو نیش ... سرشته درو مهر خونخوار خویش

۲۴ چو بازو قوی کرد و دندان ستبر ... براندایدش دایه پستان بصبر

طفلک بچه خورد لاف کلام فضول غریب مسافر رنج بیماری انبوب بضم اول و سکون نون و ضم بای موحده اول و واو معروف جمع انبوبه میان دو پیوندی که مجوف است ولد فرزند نیش چیزی که سرش تیز باشد سرشته مخلوط کرده ستبر بزرگ و ضخیم صبر بالفتح شکیبائی کردن و بکسر بای موحده نام داروئی است و میگویند که آن عصاره درختی است تلخ و سکون بضرورت شعر است و اینجا مراد معنی دوا

چنان صبرش از شیر خامش کند	که پستان شیرین فرامش کند	۲۵
تو نیز ای که در توبه طفل راه	بصبرت فراموش گردد گناه	۲۶

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت	دل دردمندش بآذر بتافت	۲۷
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد	که ای سست مهر فراموش عهد	۲۸
نه گریان و درمانده بودی و خرد	که شبها ز دست تو خوابم نبرد	۲۹
نه در مهد نیروی حالت نبود	مگس راندن از خود مجالت نبود	۳۰
تو آنی کز آن یک مگس رنجه	که امروز سالار سرپنجه	۳۱
بحالی شوی باز در قعر گور	که نتوانی از خویشتن دفع مور	۳۲
دگر دیده چون برفروزد چراغ	چو کرم لحد خورد پیه دماغ	۳۳
چو پوشیده چشمی ببینی که راه	نداند همی وقت رفتن ز چاه	۳۴
تو گر شکر کردی که با دیده	وگرنه تو هم چشم پوشیده	۳۵
معلم نیاموختت فهم و رای	سرشت این صفت در وجودت خدای	۳۶

گرت منع کردی دل حق نیوش
حقت عین باطل نمودی بگوش ۳۷

تافت مراد کرم کرد و پیچید آذر باشد و فتح ذال المعجمه دار و صحیح بضم آن بمعنی آتش مهد گاهواره رنجه آزرده سرپنجه زورآور قعر گنده ته دفع دور کردن لحد بسکون ثانی گور پیه بکسر بای فارسی چربی دماغ مغز سر پوشیده چشم نابینا معین درینجا مراد شخص و نفس

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

۳۸	ببین تا یک انگشت از چند بند	باقلیدس صنع درهم فکند
۳۹	پس آشفتگی باشد و ابلهی	که انگشت بر حرف صنعش نهی
۴۰	تأمل کن از بهر رفتار مرد	که چند استخوان پی زد و وصل کرد
۴۱	که بی گردش کعب و زانو و پای	نشاید قدم برگرفتن ز جای
۴۲	از آن سجده بر آدمی سخت نیست	که در صلب او مهره یکلخت نیست
۴۳	دو صد مهره بر یکدگر ساخته است	که گلمهره چون تو پرداخته است
۴۴	رگت بر تن است ای پسندیده خوی	زمینی در او سیصد و شصت جوی
۴۵	بصر در سر و فکر و رای و تمیز	جوارح بدل و دل بدانش عزیز
۴۶	بهایم بروی اندر افتاده خوار	تو همچون الف بر قدمها سوار
۴۷	نگون کرده ایشان سر از بهر خور	تو آری بعزت خورش پیش سر
۴۸	نزیبد ترا با چنین سروری	که سر جز بطاعت فرود آوری
۴۹	ولیکن بدین صورت دلپذیر	فریفته مشو صورت خوب گیر
۵۰	ره راست باید نه بالای راست	که کافر هم از روی صورت چو ماست

اقلیدس بضم اول و کسر دال ابجد نام حکیمی است مشهور باقلیدس صوری اقلیدس صنع باضافت بیانی مراد صنع او تعالی اقلیدسی است و این تشبیه درست است پی زد یعنی پیچیده وصل پیوستن کعب شتالنگ گل مهره بکسر کاف فارسی مهره را گویند که از گل سازند کنایه از آدمی است جوارح اندامهای مردم که بدان کار کنند بهایم چارپا چارپا را گویند خوار مراد ذلیل خور بمعنی خوردن صورت خوب مراد صورت باطنی

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش ۵۱
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ ۵۲
خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس ۵۳

حکایت

نبرد آزمایی از ادهم فتاد / بگردن درش مهره بر هم فتاد ۵۴
چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن ۵۵
پزشکان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین ۵۶
سرش باز پیچید و تن راست شد / وگر وی نبودی زمین خواست شد ۵۷
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / نکرد او فرومایه در وی نگاه ۵۸
خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم ۵۹
اگر من نپیچیدمی گردنش / نپیچید امروز روی از منش ۶۰
فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عودسوزش نهی ۶۱
ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود ۶۲
بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند ۶۳
مکن گردن از شکر منعم مپیچ / که روز جزا سر برآری بهیچ ۶۴

نبرد آزما کنایه از پادشاه و دلاور لشکر است — پزشک بر وزن سرشک یعنی بکسر اول و ثانی بمعنی طبیب و حکیم — فیلسوف مراد حکیم و گذشت — ذمین بر جا مانده — نوبت مراد از دگر نوبت — نرم مراد آهسته — رهی چاکر و فرمان بر — عودسوز ظرفیکه در آن عود را سوزانند. عطسه مشهور است بهندی آنرا چهینک گویند — جزا پاداش روز جزا یعنی قیامت

گفتار

گفتار اندر نظر در صنع باری

شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز ۶۵
سپهر از برای تو فراش وار / همی گسترانَد بساط بهار ۶۶
اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ ۶۷
همه کارداران فرمان برند / که تخم تو در خاک می‌پرورند ۶۸
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش ۶۹
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام ۷۰
عسل دادت از نحل و منّ از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا ۷۱
همه نخلبندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست ۷۲
خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند ۷۳
ز خارت گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک ۷۴
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم باغیار نتوان گذاشت ۷۵
توانا که آن نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد ۷۶
بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس ۷۷
خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می‌بینم انعامت از گفت بیش ۷۸

فراش گسترانندهٔ فرش و مشهور است — بساط گستردنی و بستر — بهار فصل ربیع را گویند — رعد غرنده — برق رخش را گویند — نحل بمعنی مگس شهد — منّ ترنجبین — نخل درخت خرما — نوا در اینجا مراد تخم — نخلبند باغبان — قنادیل جمع قندیل است بالکسر — اغیار بیگانگان جمع غیر — الوان جمع لون بمعنی رنگ — الوان نعمت

اقسام نعمت

نگویم دد و دام و مور و سمک	که فوج ملائک بر اوج فلک	۷۹
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند	ز بیور هزاران یکی گفته‌اند	۸۰
برو سعدیا دست و دفتر بشوی	براهی که پایان ندارد مپوی	۸۱

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت	که ای بوالعجب رای برگشته بخت	۸۲
ترا تیشه دادم که هیزم شکن	نگفتم که دیوار مسجد بکن	۸۳
زبان آمد از بهر شکر و سپاس	بغیبت نگرداندش حق‌شناس	۸۴
گذرگاه قرآن و پندست گوش	به بهتان و باطل شنیدن مکوش	۸۵
دو چشم از پی صنع باری نکوست	ز عیب برادر فروگیر و دوست	۸۶

گفتار اندر نظر در حال ناتوان و شکر نعمت حق

نداند کسی قدر روز خوشی	مگر روزی افتد بسختی کشی	۸۷
زمستان درویش در تنگسال	چه سهلست پیش خداوند مال	۸۸
سلیمی که یکچند نالان نخفت	خداوند را شکر صحت نگفت	۸۹
چو مردانه رو باشی و تیزپای	بشکرانه با کندپایان بپای	۹۰
به پیر کهن بر ببخشد جوان	توانا کند رحم بر ناتوان	۹۱

سمک ماهی ملائک جمع ملک بیور نام عدد ده هزار است مپوی مراد مرو بهتان دروغ بستن بر کسی سلیم تندرست مقابل سقیم نالان خفتن مراد از بیمار شدن تیزپای جلد قدم کندپایان جمع کندپاست بپای امر است از پائیدن بازایستادن در اینجا مراد توقف کن و انتظار بنما ببخشد امر غایب است مراد باید که ببخشد

۹۲	چه دانند جیحونیان قدر آب	ز واماندگان پرس در آفتاب
۹۳	عرب را که بر دجله باشد قعود	چه غم دارد از تشنگان زرود
۹۴	کسی قیمت تندرستی شناخت	که یکچند بیچاره در تب گداخت
۹۵	ترا تیره شب کی نماید دراز	که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
۹۶	بر اندیش از افتان و خیزان تب	که رنجور داند درازی شب
۹۷	ببانگ دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

۹۸	شنیدم که طغرل شبی در خزان	گذر کرد بر هندوی پاسبان
۹۹	ز باریدن برف و باران و سیل	بلرزش در افتاده همچون سهیل
۱۰۰	دلش بر وی از رحمت آورد جوش	که اینک قبای پوستینم بپوش
۱۰۱	دمی منتظر باش بر طرف بام	که بیرون فرستم بدست غلام
۱۰۲	درین بود و باد بهاری وزید	شهنشه در ایوان شاهی خزید
۱۰۳	وشاقی پریچهره در خیل داشت	که طبعش بدو اندکی میل داشت
۱۰۴	تماشای ترکش چنان خوش فتاد	که هندوی مسکین فرامشش زیاد
۱۰۵	قبای پوستینی گذشتش بگوش	ز بدبختیش در نیامد بدوش

جیحونیان ساکنان کنار دریای جیحون قعود نشستن زرود موضعی است در عرب بر راه کعبه طغرل نام پادشاهی بود خزان فصل خریف سهیل نام ستاره ایست که همواره لرزان می‌نماید خزید بفتح اول و کسر ثانی در آمد وشاق بفتح اول خدمتگار و چاکر [illegible] آن گذشت خیل طایفه و جماعت و اسبان در اینجا مراد جماعت ترکش کنایه از مطلوب و معشوق و غلام

۱۰۶	نگر رنج سر ما را او نبود	که جور سپهر انتظارش فزود
۱۰۷	نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت	که چوبک زنش بامدادان نگفت
۱۰۸	نگر تنگ بخت فراموش شد	چو دولت در آغوش آغوش شد
۱۰۹	تو هر شب بعیش و طرب بسپرد	چه دانی که بر پا چو شب بسپرد
۱۱۰	فرو برد سر کاروانی بدیگ	چو از پا فرو رفته کانش بریگ
۱۱۱	بدارای خردمند زورق بر آب	که بیچاره کان غرقه گذشت از سر آب
۱۱۲	توقف کنید ای جوانان چست	که در کاروانند پیران سست
۱۱۳	تو خوش خفته در هودج کاروان	مهار شتر در کف ساروان
۱۱۴	چه هامون و کوه و چه سنگ و رمال	ز ره باز پس ماندگان پرس حال
۱۱۵	ترا کوه پیکر هیون میبرد	پیاده چه دانی که خون میخورد
۱۱۶	بآرام دل خفتگان در بنه	چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

۱۱۷	یکی را عسس دست بر بسته بود	همه شب پریشان و دلخسته بود
۱۱۸	بگوش آمدش در شب تیره رنگ	که شخصی همی نالد از دست تنگ
۱۱۹	شنید این سخن دزد مغلول و گفت	تو باری ز غم چند نالی بخفت

فزود بمعنی افزود — چوبک زن پاسبانان را گویند — آغوش بغل و بر و پرستار و بنده درین بیت — زورق کشتی خورد و کوچک — توقف درنگ کردن — هودج بارگیه — رمال ریگ و دل ریگها — هیون بروزن زبون بمعنی شتر باشد مطلقا — خود از جوید است یعنی جوخاید — بنه بفتح اول و فتح ثانی مراد خانه و مقام — شکم گرسنه تهی شکم را گویند — عسس شب گردندگان جمع جاهای کوتوال را گویند — مغلول گردن بند نهاده

۱۲۰	برو شکر یزدان کن ای تنگدست	که دستت عسس تنگ بر هم نبست
۱۲۱	مکن ناله از بینوایی بسی	چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

۱۲۲	برهنه تنی یک درم وام کرد	تن خویش را کسوتی خام کرد
۱۲۳	بنالید کی طالع بدلگام	بگرما بپختم درین زیر خام
۱۲۴	چو ناپخته آمد ز سختی بجوش	یکی گفتش از چاه زندان خموش
۱۲۵	بجا آور انجام شکر خدای	که چون ما نه ای خام بر دست و پای

حکایت

۱۲۶	یکی کرد بر پارسایی گذر	بصورت جهود آمدش در نظر
۱۲۷	قفایی فرو کوفت بر گردنش	ببخشید درویش پیراهنش
۱۲۸	خجل گفت کانچه از من آمد خطاست	ببخشای بر من چه جای عطاست
۱۲۹	بشکرانه گفتا بشر نایستم	که آنم که پنداشتی نیستم
۱۳۰	نکو سیرت بی تکلف برون	به از نیکنام خراب اندرون
۱۳۱	بنزدیک من شبرو و راهزن	به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

خام بروزن وام نقیض پخته و اینجا مراد چرم دباغت ناکرده و ابریشم ناتافته و جامه چرمین و زنجیر را نیز گویند — زیر خام مراد از لباس ساخته آن برهنه تن و گویند که زیر خام هم کنایه از چرم دباغت نکرده — ناپخته کنایه از احمق و نادان — جهود آتش پرست از قوم موسی علیه السلام — خطا ضد صواب — عطا بخشش — بشر مراد بدی و معنی آن بشر نیز در سابق گذشته است

۱۳۲ خری بار آنچ [illegible]
بزبان حال گفت
۱۳۴ چون بخر بر نه مراد چون [illegible]
۱۳۵ بمستوری آنچ مراد با اتفاق [illegible]
۱۳۷ که محرومی کافر ای [illegible]
۱۳۹ در امکان تقدیر هست یعنی تقدیر ممکن است
۱۴۰ ترا آسمان آنچ مراد اینکه مسجد بهره و نصیب تو ساخت بار طعنه دیگری که در کنشت است زان همه [illegible]

زن بازپس مانده بس گریست	که مسکین تر از من درین دشت کیست	۱۳۲
خری بارکش گفتش ای بی تمیز	ز جور فلک چند نالی تو نیز	۱۳۳
برو شکر کن چون بخر بر نهٔ	که آخر بزیر کسان خر نهٔ	۱۳۴

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت	بمستوری خویش مغرور گشت	۱۳۵
ز نخوت بر او التفاتی نکرد	جوان سر برآورد کای پیرمرد	۱۳۶
برو شکر کن چون بنعمت دری	که محرومی آید ز مستکبری	۱۳۷
یکی را که در بند بینی مخند	مبادا که ناگه در افتی ببند	۱۳۸
نه آخر در امکان تقدیر هست	که فردا چو من باشی افتاده مست	۱۳۹
ترا آسمان خط بمسجد نوشت	مزن طعنه بر دیگری در کنشت	۱۴۰
ببند ای مسلمان بشکرانه دست	که زنار مغ بر میانت نبست	۱۴۱
نه خود میرود هر که جویان اوست	بعنفش کشان میبرد لطف دوست	۱۴۲
نگر تا قضا از کجا سیر کرد	که کوری بود تکیه بر غیر کرد	۱۴۳

حکایت شبیه

سرشته است باری شفا در نبات	اگر شخص را مانده باشد حیات	۱۴۴

۱۴۲ [illegible]
۱۴۳ نگر تا قضا آنچ مراد حال این بیت که [illegible] پس [illegible]
۱۴۴ سرشته است آنچ مراد باری شفا در نبات سرشته یعنی در نبات هم شفا میشود صورتی که شخص را حیات باقی مانده باشد

عسل

نخوت تکبر — امکان دست دادن — خط بمعنی بهره و نصیب — مسجد جای سجده
و مشهور است — کنشت آتشکده و معبد یهودان — مغ آتش پرست — عنف بالضم
درشتی کردن را گویند که ضد لطف و همه با یکدیگر است
و گذشت — شفا بالکسر تندرستی یافتن
و تن درست شدن را گویند

۱۴۶ رمق آنچ [illegible]
۱۴۷ [illegible] صندل [illegible]
۱۴۹ درون آنچ [illegible] شرب [illegible]
۱۵۰ [illegible]
۱۵۱ [illegible]
۱۵۲ [illegible]
۱۵۷ [illegible]
۱۵۹ گدائیست آنچ [illegible]

۱۴۵	عسل خوش کند زندگان را مزاج	ولی درد مردن ندارد علاج
۱۴۶	رمق مانده را که جان از بدن	برآید چه سود انگبین در دهن
۱۴۷	یکی گرز فولاد بر مغز خورد	کسی گفت صندل بمالش بدرد
۱۴۸	ز پیش خطر تا توانی گریز	ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
۱۴۹	درون تا بود قابل شرب و اکل	بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
۱۵۰	خراب آنگه این خانه گردد تمام	که با هم نسازند طبع و طعام
۱۵۱	مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد	مرکب ازین چار طبع است مرد
۱۵۲	یکی زین چهار ار دیگری یافت دست	ترازوی عدل طبیعت شکست
۱۵۳	اگر باد سرد نفس نگذرد	تف سینه جان در خروش آورد
۱۵۴	وگر دیگ معده بجوشد طعام	تن نازنین را شود کار خام
۱۵۵	در اینان نبندد دل اهل شناخت	که پیوسته با هم نخواهند ساخت
۱۵۶	توانائی تن مدان از خورش	که لطف حقت میدهد پرورش
۱۵۷	بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد	نهی حق شکرش نخواهی گزارد
۱۵۸	چه روی بخدمت نهی بر زمین	خدا را ثنا گوی و خود را مبین
۱۵۹	گدائیست تسبیح و ذکر و حضور	گدا را نباید که باشد غرور

رمق باقی جان — پیکان تن — فولاد معنی پولاد و آن آهنی باشد جوهردار که از آن کارد
و شمشیر سازند — صندل چوبی است خوشبو و معروف — شرب آشامیدن — اکل
خوردن — عدل برابری — حق مراد خداوند تعالی — کارد با رای موقوف
آنکه بهند چهوری گویند — گذارد بمعنی گذاردن یعنی ادا کردن — تسبیح سبحان الله
گفتن — ذکر مراد یاد خدا کردن — حضور در اینجا مراد حضور قلب است که

گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای | نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای 160

حکایت در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل بر نهاد | پس این بنده بر آستان سر نهاد 161

گر از حق نه توفیق خیری رسد | کی از بنده خیری بغیری رسد 162

زبان را چه بینی که اقرار داد | ببین تا زبان را که گفتار داد 163

در معرفت دیدهٔ آدمیست | که بگشاده بر آسمان و زمیست 164

کیت فهم بودی نشیب و فراز | گر این در نکردی بروی تو باز 165

سر آورد و دست از عدم در وجود | درین جود بنهاد و در وی سجود 166

وگرنه کی از دست جود آمدی | محالست کز سر سجود آمدی 167

بحکمت زبان داد و گوش آفرید | که باشند صندوق دل را کلید 168

وگرنه زبان قصه برداشتی | کس از سر دل کی خبر داشتی 169

اگر نیستی سعی جاسوس گوش | خبر کی رسیدی بسلطان هوش 170

مرا لفظ شیرین خواننده داد | ترا سمع دراک داننده داد 171

مدام این دو چون حاجبان بر درند | ز سلطان بسلطان خبر میبرند 172

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست | ازان درنگه کن که تقدیر اوست 173

اقطاع بفتح چیزها که یاران به هند دراینجا مراد داده و بخشیده خداوند تعالی است اقرار بگفت بر خود ثابت کردن چیزی را زمی مخفف زمین است فراز مراد بلند باز مراد گشاده
جاسوس خبر گیرنده و رساننده بدیگری سلطان هوش مراد دل دراک بسیار درک کننده
حاجب بازدارنده و پرده دار در حاجبان جمع آن خبر آگاهی فعل کار
تقدیر اندازه کردن خدا و قضا .

برد بوستان بان بایوان شاه
بتحفه ثمر هم ز بستان شاه 174

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات | مرصع چو در جاهلیت منات 175

چنان صورتش بسته تمثالگر | که صورت نبندد از آن خوبتر 176

ز هر ناحیت کاروانها روان | بدیدار آن صورت بی روان 177

طمع کرده رایان چین و چگل | چو سعدی وفا زان بت سنگدل 178

زبان آوران رفته از هر مکان | تضرع کنان پیش آن بی زبان 179

فروماندم از کشف این ماجرا | که حیی جمادی پرستد چرا 180

مغی را که با من سر و کار بود | نکوگوی و هم حجره و یار بود 181

بنرمی بپرسیدم ای برهمن | عجب دارم از کار این بقعه من 182

که مدهوش این ناتوان پیکرند | مقید بچاه ضلالت درند 183

نه نیروی دستش نه رفتار پای | ورش بفکنی بر نخیزد ز جای 184

نبینی که چشمانش از کهرباست | وفا جستن از سنگ چشمان خطاست 185

بوستان بان باغبان تحفه هدیه ثمر میوه سومنات بتخانه بود که سلطان محمود غزنوی او را خراب کرد مرصع جواهر نشانده شده
منات نام بتی بود که اهل مکه او را می پرستیدند تمثالگر نگارکشنده رای این لفظ هندیست و لقب زنار هندیان سردار است رایان جمع
چگل نام شهریست از ترکستان حی زنده جماد جسم بیجان برهمن بر وزن فسلمن دگر کردن قوم از بت پرستان است از
اولاد برهما و آنها میگویند که ما از جزو او ایم و او را خالق خود میگویند و تمام زنار رسید ارند هدایت ارشاد و هنود میکنند کهربا مخفف
کاه رباست بعضی گویند که صمغیست زرد رنگ کاه را بجذب میکشد و بعضی گویند که سنگیست زرد و کاه را بجذب میکند

برین گفتم اندر دست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت ۱۸۶
فغان از مغان خاست گبران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر ۱۸۷
چو آن راه کج پیششان راست بود / ره راست در چشمشان کژ نمود ۱۸۸
که مرد ارچه دانا و صاحبدل است / بنزدیک بی دانشان جاهل است ۱۸۹
فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق ۱۹۰
چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست ۱۹۱
مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند ۱۹۲
مرا نیز با نقش این بت خوش است / که شکلی خوش و صورتی دلکش است ۱۹۳
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ندارم ز معنی خبر ۱۹۴
که سالوک این منزلم عن قریب / بد از نیک نادر شناسد غریب ۱۹۵
تو دانی که فرزین این رقعه‌ای / نصیحتگر شاه این بقعه‌ای ۱۹۶
عبادت بتقلید گمراهی است / خنک رهروی را که آگاهی است ۱۹۷
چه معنی است در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم ۱۹۸
برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی ۱۹۹
سؤالت صواب است و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل ۲۰۰

دیر بروزن خیر بتخانه — مهین کلان و بزرگ تر — لین نرمی — تفسیر بمعنی بیان شرح است
استا کتاب تصنیف کرده زردشت در دین باطلهٔ آتش پرستی — زند شرح استا را گویند
فرزین درینجا مراد وزیر است — تقلید کار در عهدهٔ کسی کردن — مقتدا است یعنی خوبرو است
صنم بت — سؤال بفتحتین
خواستن و گذشت

۲۰۱ خبر این بت که هر صبح ازینجا که هست / برآرد بیزدان دادار دست
۲۰۲ وگر خواهی امشب همین جا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش
۲۰۳ شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه بلا در اسیر
۲۰۴ بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بیخبر
۲۰۵ شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز
۲۰۶ کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چه مردار در آفتاب
۲۰۷ مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم در آن شب عذابی الیم
۲۰۸ همه شب درین قید غم مبتلا / یکم دست بر دل یکی بر دعا
۲۰۹ که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از فضای برهمن خروس
۲۱۰ خطیب سیه پوش شب بی خلاف / برآورد شمشیر روز از غلاف
۲۱۱ فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته
۲۱۲ تو گفتی که در خطهٔ زنگبار / ز یک گوشه ناگه درآمد تتار
۲۱۳ مغان تبه رای ناشسته روی / بدیر آمدند از در و دشت و کوی
۲۱۴ کس از مرد در شهر و از زن نماند / در آن بتکده جای درزن نماند
۲۱۵ من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگه تمثال برداشت دست

بیژن نام پهلوانی بود خواهرزادهٔ رستم به دخترزاده شهرت میداشت بر منیژه دختر افراسیاب عاشق شده بود روزی افراسیاب خبر یافت داماد را در خانهٔ منیژه گرفت و در چاه محبوس ساخت بعد چندی رستم خبر یافته او را از آن نجات داد — کشیش بروزن بیش علمای نصارا در راه نما و هادی آنها باشند معرب آن قسیس بکسر قاف و تشدید سین و یای مثناة تحتانی — عظیم بزرگ
الیم دردگین — فضا درینجا مراد مرگ — سوخته پارچه بسوخته که برای افروختن آتش چقماق نگاه دارند — تتار بروزن قطار
مشهوره
درزن دانه ایست از حبوب که فقرا از آن نان پخته بخورند

یکبار از آنها برآمد خروش	تو گفتی که دریا درآمد بجوش	۲۱۶
چو بتخانه خالی شد از انجمن	برهمن نگه کرد خندان بمن	۲۱۷
که دانم ترا پیش مشکل نماند	حقیقت عیان گشت و باطل نماند	۲۱۸
چو دیدم که جهل اندرو محکم است	خیال محال اندرو مدغم است	۲۱۹
نیارستم از حق دگر هیچ گفت	که حق ز اهل باطل بباید نهفت	۲۲۰
چو بینی زبردست را زیردست	نه مردی بود پنجه خود شکست	۲۲۱
زمانی بسالوس گریان شدم	که من زانچه گفتم پشیمان شدم	۲۲۲
بگریه دل کافران کرد میل	عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل	۲۲۳
دویدند خدمت کنان سوی من	بعزت گرفتند بازوی من	۲۲۴
شدم عذرگویان بر شخص عاج	بکرسی زر کوفت بر تخت ساج	۲۲۵
بتک را یکی بوسه دادم بدست	که لعنت بر او باد و بر بت پرست	۲۲۶
بتقلید کافر شدم روز چند	برهمن شدم در مقالات زند	۲۲۷
چه دیدم که در دیر گشتم امین	نگنجیدم از خرمی بر زمین	۲۲۸
در دیر محکم ببستم شبی	دویدم چپ و راست چون عقربی	۲۲۹
نگه کردم از زیر تخت و زبر	یکی پرده دیدم مکلل بزر	۲۳۰

عیان بفتح دیدن بچشم — محکم استوار کرده — مدغم مراد نهان کرده — میل خواهش و رغبت — شخص عاج مراد بت عاج — ساج نام چوبی است در هند و آن را اهل هند شکده خوانند بسیار خوش رنگ باشد از آن تختها وغیره سازند — مقالات مراد از احکام — عقرب بفتح اول و ثالث کژدم — مکلل بضم اول و تشدید و فتح ثالث یعنی مرصع و ملمع و زر

با [illegible] نیز گویند

۲۱۹ [illegible] یعنی [illegible] حق [illegible] باطل

۲۲۳ عجب الخ مراد [illegible] سنگ [illegible]

۲۲۵ شدم الخ مراد [illegible] بکرسی زر بود و آن کرسی بر تخت ساج بود [illegible] عذرگویان شدم

۲۲۶ که لعنت الخ مراد بت را بوسه دادم و در دل [illegible] که لعنت بر بت و بت پرست باد

۲۲۷ برهمن الخ مراد در مقالات زند [illegible] دانا و واقف شدم

۲۲۸ چو دیدم الخ مراد هرگاه دریافتم که پیش بت پرستان در دیر امین گشتم یعنی بت پرستان مرا امین دیر [illegible]

۲۲۹ نگه کردم الخ مراد بالا و زیر تخت را نگه کردم

پس پرده مطرانی آذرپرست	مجاور سر ریسمانی بدست	۲۳۱
بفورم در آن حال معلوم شد	چو داود کاهن بر او موم شد	۲۳۲
که ناچار چون درکشد ریسمان	برآرد صنم دست فریادخوان	۲۳۳
برهمن شد از روی من شرمسار	که شنعت بود بخیه بر روی کار	۲۳۴
بتازید و من در پیش تاختم	نگونش بچاهی درانداختم	۲۳۵
که دانستم ار زنده آن برهمن	بماند کند سعی در خون من	۲۳۶
پسندد که از من برآید دمار	مبادا که رازش کنم آشکار	۲۳۷
چو از کار مفسد خبر یافتی	ز دستش برآور چو دریافتی	۲۳۸
که گر زنده اش مانی آن بی‌هنر	نخواهد ترا زندگانی دگر	۲۳۹
وگر سر بخدمت نهد بر درت	اگر دست یابد ببرد سرت	۲۴۰
فریبنده را پای در پی منه	چو رفتی و دیدی امانش مده	۲۴۱
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث	که از مرده دیگر نیاید حدیث	۲۴۲
چه دیدم که غوغائی انگیختم	رها کردم آن بوم و بگریختم	۲۴۳
چو اندر نیستانی آتش زدی	ز شیران بپرهیز اگر بخردی	۲۴۴
مکش بچه مار مردم گزای	چو کشتی در آنجا نه دیگر مپای	۲۴۵

مطران بکسر اول و فتح آن حاکم ترسایان و در اینجا مراد از آن کبیر برهمن و پیر راهب و عابد است — آذرپرست مراد آتش پرست — مجاور یعنی همسایه و در اینجا مراد مخفی — شنعت بضم اول زشتی — تازید مراد دوید — تاختم دویدم — مفسد بدی کننده — مانی یعنی بداری — پای در پی نهادن در بیان قاطع نوشته که کنایه از متابعت و پیروی کردن است در اینجا مراد تجسس کردن — غوغا در اینجا مراد فتنه

۲۳۴ که شنعت الخ [illegible] در بیان قاطع نوشته که بخیه بر روی کار افتادن [illegible]

۲۳۶ [illegible] مراد آن برهمن [illegible]

۲۳۷ [illegible]

۲۳۸ [illegible]

۲۴۰ وگر سر الخ [illegible]

۲۴۳ چو دیدم الخ مراد [illegible]

چو زنبور خانه بیاشوفتی	گریز از محلت که گرم اوفتی	۲۴۶
بچابکتر از خود مینداز تیر	چو افتاد دامن بدندان بگیر	۲۴۷
در اوراق سعدی چنین پند نیست	که چون پای دیوار کندی مایست	۲۴۸
بهند آمدم بعد از آن رستخیز	وز آنجا براه یمن تا حجیز	۲۴۹
از آنجمله تلخی که بر من گذشت	دهانم جز امروز شیرین نگشت	۲۵۰
در اقبال تأیید بوبکر سعد	که مادر نزاید چنو قبل و بعد	۲۵۱
ز جور فلک دادخواه آمدم	درین سایه گستر پناه آمدم	۲۵۲
دعاگوی این دولتم بنده‌وار	خدایا تو این سایه پاینده دار	۲۵۳
که مرهم نهادم نه درخورد ریش	که درخورد انعام و اکرام خویش	۲۵۴
کی این شکر نعمت بجا آورم	وگر پای گردد بخدمت سرم	۲۵۵
فرج یافتم بعد از آن بندها	هنوزم بگوش است از آن پندها	۲۵۶
یکی آنکه هر گه که دست نیاز	برآرم بدرگاه دانای راز	۲۵۷
بیاد آید آن لعبت چینیم	کند خاک در چشم خودبینیم	۲۵۸
بدانم بدستی که برداشتم	به نیروی خود بر نیفراشتم	۲۵۹
نه صاحبدلان دست برمیکشند	که سررشته از غیب درمیکشند	۲۶۰

زنبور خانه لانه یعنی خانهٔ زنبور گرم درینجا مراد زود و بشتاب دامن بدندان گرفتن کنایه از فروتنی کردن
و عجز نمودن و گریختن درینجا مراد گریختن رستخیز قیامت درینجا مراد عذاب و شدت و بلا حجیز امالهٔ حجاز
و آن مکه و مدینه و غیره را گویند تأیید توانائی دادن در عرف یعنی مدد چنو چون او باشد
سایه گستر مراد سایه گستراننده پاینده قایم فرج گشادگی و گذشت بند در مصرع اول
بمعنی قید و در مصرع ثانی بمعنی مکر و فریب خودبینی تکبر و غرور

بیت ۲۴۷ چو افتاد الخ مراد از ... از دست توانائی ...
بیت ۲۵۰ در اقبال الخ ای تابنده اقبال ...
درینجا اضافت بیانی است قبل و بعد یعنی زمان پیش و زمان آینده
بیت ۲۵۱ درین سایه گستر الخ مراد در سایه ... پناه خواه آمدم
بیت ۲۵۳ که مرهم الخ مراد ابوبکر سعد ... یعنی پناه دادن آن ... درخورد انعام و اکرام او بود
بیت ۲۵۷ بدانم الخ مراد آن ... چینی ... در چشم خودبینی من خاک می‌اندازد
بیت ۲۵۹ که سررشته الخ مراد ... توفیقات الهی ... از غیب می‌کشند

۲۶۱	در خیر باز است و طاعت ولیک	نه هر کس توانا است بر فعل نیک
۲۶۲	همین است مانع که در بارگاه	نشاید شدن جز بفرمان شاه
۲۶۳	کلید قدر نیست در دست کس	توانای مطلق خدایست و بس
۲۶۴	پس ای مرد پوینده بر راه راست	ترا نیست منت خداوند راست
۲۶۵	چو در غیب نیکو نهادت سرشت	نیاید ز خوی تو کردار زشت
۲۶۶	ز زنبور کرد این حلاوت پدید	همان کس که در مار زهر آفرید
۲۶۷	چو خواهد که ملک تو ویران کند	نخست از تو خلقی پریشان کند
۲۶۸	وگر باشدش بر تو بخشایشی	رساند بخلق از تو آسایشی
۲۶۹	تکبر مکن بر ره راستی	که دستت گرفتند و برخاستی
۲۷۰	سخن سودمند است اگر بشنوی	بمردان رسی گر طریقت روی
۲۷۱	مقامی بیابی گرت ره دهند	که بر خوان نعمت سماطت نهند
۲۷۲	ولیکن نباید که تنها خوری	ز درویش درمانده یاد آوری
۲۷۳	فرستی مگر رحمتی در پیم که بر کردهٔ خویش واثق نیم	

مانع بازدارنده مطلق رها کرده شده یعنی بی قید پوینده رونده و دونده خوی خصلت و طبیعت و عادت
کردار زشت عمل بد حلاوت شیرینی بخشایش بر وزن آسایش از جرم و گناه و تقصیر درگذشتن کسی در
گذشتن باشد و درینجا مراد معنی بخشش سماط بکسر اول دستارخوان درمانده عاجز
و ناتوان و غریب و مفلس مراد است
واثق استوار

بیت ۲۶۱ در خیر الخ مراد ... همین است الخ مراد ...
... در حضرت شاه ... نمی‌توان رفت ...
بیت ۲۶۴ ... مراد از ... نعمای ...
بیت ۲۷۰ ... سخن ... از ... بخش ...

باب نهم در توبه

بسم الله / شنیه

۱	بیا ای که عمرت بهفتاد رفت	مگر خفته بودی که بر باد رفت
۲	همه برگ بودن همی ساختی	بتدبیر رفتن نپرداختی
۳	قیامت که بازار مینو نهند	منازل باعمال نیکو دهند
۴	بضاعت بچندانکه آری بری	وگر مفلسی شرمساری بری
۵	که بازار چندانکه آگنده تر	تهیدست را دل پراگنده تر
۶	ز پنجه درم پنج اگر کم شود	دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
۷	چو پنجاه سالت برون شد ز دست	غنیمت شمر پنج روزی که هست
۸	اگر مرده مسکین زبان داشتی	بفریاد و زاری فغان داشتی
۹	که ای زنده چون هست امکان گفت	لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
۱۰	چو ما را بغفلت بشد روزگار	تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر بر روزگار جوانی

۱۱	شبی در جوانی و طیب نعم	جوانان نشستیم چندی بهم
۱۲	چو بلبل سرایان چو گل تازه روی	ز شوخی در افکنده غلغل بکوی

هفتاد هفت عشره را گویند بر باد رفت ضایع شد برگ توشه و سامان مینو بروزن نیکو بهشت و جنت بضاعت مال اندک که بدست کسی تجارت بفرستند آگنده بروزن پاینده درینجا مراد پر کرده شد پنجه مخفف پنجاه که بمعنی پنج عشره است بشد بازاید دست شد یعنی رفت فرصت یعنی نهزت نعم جمع نعمت طیب نعم حلال شدن و خوش شدن نعمتها یعنی موجود بودن نعمتها سرایان گویان

یعنی بضاعت هرچه آن مراد در تجارت اعمال است که کار کن رفتن بازار بهشت نهند بمقدار اعمال منازل بدهند در آن بازار هر قدر بضاعت آری منازل بری

مرده مسکین یعنی ضعیف ... زبان داشتی چه آن فغان ... یعنی فغان کردی بیان فغان در بیت ثانی

۱۳	جهاندیده پیری ز ما بر کنار	ز دور فلک لیل مویش نهار
۱۴	چو فندق زبان از سخن بسته بود	نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
۱۵	جوانی فرا رفت کای پیرمرد	چه در کنج حسرت نشینی بدرد
۱۶	یکی سر برآر از گریبان غم	بآرام دل با جوانان بچم
۱۷	برآورد سر سالخورده ز نهفت	جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
۱۸	چو باد صبا بر گلستان وزد	چمیدن درخت جوان را سزد
۱۹	چمد تا جوانست و سرسبز خوید	شکسته شود چون بزردی رسید
۲۰	بهاران که باد آورد بید مشک	بریزد درخت جوان برگ خشک
۲۱	نزیبد مرا با جوانان چمید	که بر عارضم صبح پیری دمید
۲۲	بقید اندرم جره بازی که بود	دمادم سر رشته خواهد ربود
۲۳	شما راست نوبت برین خوان نشست	که ما از تنعم بشستیم دست
۲۴	چو بر سر نشست از بزرگی غبار	دگر چشم عیش جوانی مدار
۲۵	مرا برف بارید بر پر زاغ	نشاید چو بلبل تماشای باغ
۲۶	کند جلوه طاوس صاحب جمال	چه میخواهی از باز برکنده بال
۲۷	مرا غله تنگ آمد اندر درو	شما را کنون میدمد سبزه نو

فندق نام میوه ایست معروف کژدم ازان مسکر بزد و از اندلب معشوق تشبیه دهند چم یعنی خرامان براه رفتن خوید یعنی خاد گرداد یعنی سبزه جو و گندم بهاران رفت بهار بید مشک نوعی از بید است که شکوفه آن بغایت خوشبوی باشد درو یعنی برید برف مراد از سفیدی پر زاغ بند پر را مراد اینجا کنایه از ریش سیاه نعظ پروزن و قسم بتشدید و تخفیف میآید جلوه بالکسر نمایش

28 گلستان ما را طراوت گذشت | که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
29 مرا تکیه جان پدر بر عصاست | دگر تکیه بر زندگانی خطاست
30 مسلم جوان راست بر پای جست | که پیران برند استعانت بدست
31 گل سرخ رویم نگر زر ناب | فرو رفت چون زرد شد آفتاب
32 هوس پختن از کودک ناتمام | چنان زشت نبود که از پیر خام
33 مرا می بباید چو طفلان گریست | ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
34 نکو گفت لقمان که نازیستن | به از سالها بر خطا زیستن
35 هم از بامدادان در کلبه بست | به از سود و سرمایه دادن ز دست
36 جوان تا رساند سیاهی بنور | برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

37 کهن سالی آمد بنزد طبیب | ز نالیدنش تا بمردن قریب
38 که دستم رگ بر نه ای نیکرای | که پایم همی بر نیاید ز جای
39 بدان ماند این قامت خفته ام | که گوئی بگل در فرو رفته ام
40 برو گفت دست از جهان در گسل | که پایت قیامت برآید ز گل
41 اگر در جوانی زدی دست و پای | در ایام پیری بهش باش و رای

طراوت بفتح طا و را تازگی استعانت یاری خواستن دل گذشت استعانت بردن محتاج شدن
هوس پختن کنایه از بازی و لعب کردن است کلبه دکان و گذشت قریب
نزدیک آمد یعنی شبیه و مانند چیزی شدن بدان ماند مراد به صفت آن شود
گسل بضم کاف فارسی ببر و جدا کن دست و پا زدن کنایه از کوشش کردن است هش
بضم اول مخفف هوش و گذشت

42 چو دوران عمر از چهل درگذشت | مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
43 نشاط از من آنگه رمیدن گرفت | که شامم سپیده دمیدن گرفت
44 بباید هوس کردن از سر بدر | که دور هوسبازی آمد بسر
45 بسبزی کجا تازه گردد دلم | که سبزی بخواهد دمید از گلم
46 تفرج کنان در هوا و هوس | گذشتیم بر خاک بسیار کس
47 کسانی که از ما بغیب اندرند | بیایند و بر خاک ما بگذرند
48 دریغا که فصل جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
49 دریغا چنان روح پرور زمان | که بگذشت بر ما چو برق یمان
50 ز سودای آن پوشم و این خورم | نپرداختم تا غم دین خورم
51 دریغا که مشغول باطل شدیم | ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
52 چه خوش گفت با کودک آموزگار | که کاری نکردی و شد روزگار

حکایت اندر غنیمت شمردن قوت در جوانی پیش از ضعف و پیری

53 جوانا ره طاعت امروز گیر | که فردا جوانی نیاید ز پیر
54 فراغ دلت هست و نیروی تن | چو میدان فراخ است گوئی بزن

نشاط بالفتح شادی کردن رمیدن بفتح اول گریختن سپیده بروزن عقیده پهنای روشنی
صبح باشد در اینجا کنایه است از سفیدی موی تفرج کنان مراد تماشا کنان فصل یک بخش از چهار بخش
سال در اینجا مراد از چهار بخش و طبیعی انسان روح پرور مراد خوش و جان بخش برق یمان برق
یمانی را گویند و آن برقی است که از جانب یمن بجهد و جستن برق از اطراف یمن بر باران دلیل است فراغ
بفتحتین پرداختن از کاری فراخ گشاده و گذشت

۵۵	من این روز را قدر نشناختم	بدانستم اکنون که در باختم
۵۶	قضا روزگاری ز من در ربود	که هر روزی از وی شب قدر بود
۵۷	چه کوشش کند پیر خر زیر بار	تو میرو که بر بادپائی سوار
۵۸	شکسته قدح گر ببندند چست	نیاورد خواهد بهای درست
۵۹	کنون کاوفتادت زغفلت ز دست	طریقی ندارد بجز بار بست
۶۰	که گفتت بجیحون در انداز تن	چه افتاد هم دست و پائی بزن
۶۱	بغفلت بدادی ز دست آب پاک	چه چاره کنون جز تیمم بخاک
۶۲	چو از چابکان در دویدن گرو	نبردی هم افتان و خیزان برو
۶۳	گر آن بادپایان برفتند تیز	تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

۶۴	شبی خوابم اندر بیابان فید	فرو بست پای دویدن بقید
۶۵	شتربانی آمد بهول و ستیز	زمام شتر بر سرم زد که خیز
۶۶	مگر دل نهادی بمردن ز پس	که برمی نخیزی ببانگ جرس
۶۷	مرا همچو تو خواب خوش در سرست	ولیکن بیابان به پیش اندرست
۶۸	تو گر خواب نوشین ببانگ رحیل	نخیزی دگر کی رسی در سبیل

در باختم مراد از دست دادم چه در باختن بمعنی عطا دادنست و در قمار بازی خرج کردن و اسراف کردن با دوستان و
بیع و شراء قرض دادن باشد شب قدر لیلة القدر را گویند تعریف آن در قرآن مجید است که ارواح ملائکه در آن شب نازل میشوند
و آن شب معظم از جمیع شبهاست تیمم بخاک دست و رو مالیدن بنیت عبادت چابک و چست و چالاک و گذشت گرو بکسر کاف
فارسی چه گرو بردن و بردن را گویند بادپایان جمع بادپا و بادپا کنایه از رفتن و شتاب رو فید بفتح فا و سکون یاء مثناة تحتانیه در مصرع اول نام
موضعی در راه مکه زمام بالکسر مهار شتر ولیکن ... مراد ... حکم که بیابان پیش است و قطع آن ... اگر ... قطع آن دشوار ... ببانگ رحیل نخیزی یعنی ...

۶۹	فرو کوفت طبل شتر ساربان	بمنزل رسید اول از کاروان
۷۰	خنک هوشیاران فرخنده بخت	که پیش از دهل زن بسازند رخت
۷۱	بره خفتگان تا برآرند سر	نبینند ره رفتگان را اثر
۷۲	سبق برد رهرو که برخاست زود	پس از نقل بیدار بودن چه سود
۷۳	و شیبت در آمد بروی شباب	شبت روز شد دیده برکن ز خواب
۷۴	من آن روز برکندم از عمر امید	که افتادم اندر سیاهی سپید
۷۵	دریغا که بگذشت عمر عزیز	بخواهد گذشت این دم چند نیز
۷۶	گذشت آنچه در ناصوابی گذشت	ور این نیز هم در نیابی گذشت
۷۷	کنون وقت تخم است اگر پروری	گر امیدواری که خرمن بری
۷۸	بشهر قیامت مرو تنگدست	که وجهی ندارد بحسرت نشست
۷۹	گرت چشم عقل است تدبیر گور	کنون کن که چشمت نخورده است مور
۸۰	بمایه توان ای پسر سود کرد	چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد
۸۱	کنون کوش کاب از کمر در گذشت	نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
۸۲	کنونت که چشم است اشکی ببار	زبان در دهانست عذری بیار
۸۳	نه پیوسته باشد روان در بدن	نه همواره گردد زبان در دهن

طبل شتر نقاره‌ایست که بر شتر میدارند وقت روانگی قافله و منزل گرفتن میگویند رخت اسباب و متاع و گذشت و نقل
از جائی بجائی بردن و در اینجا مراد از قافله شیب بفتح اول و سکون ثانی پیری و گذشت شباب یعنی جوانی
ناصواب عدم صواب شدن و شباب ضد خطا و گذشت پروری مراد در اینجا بپاشی چه پروریدن تخم کنایه از پاشیدن
تخم است بری در اینجا حاصل کنی مشت وجه ردی حسرت بالفتح دریغ و پشیمانی مایه مال سرمایه رأس المال
که از آن تجارت کنند گر بفتحتین میان عذر بضم اول بهانه و گذشت

۸۴	زوانشدکان بشنو امروز قول	که فردا نکیرت بپرسد زهول
۸۵	غنیمت شمار این کرامی نفس	که بی مرغ قیمت ندارد قفس
۸۶	مکن عمر ضایع با فسوس و حیف	که فرصت عزیز است والوقت سیف

حکایت

۸۷	قضا زنده رک جان برید	دکرکس برش کریبان درید
۸۸	چنین کفت بیننده تیز هوش	چه فریاد و زاری رسیدش بکوش
۸۹	زدست شما مرده برخویشتن	کرش دست بودی دریدی کفن
۹۰	که چندین ز تیمار و دردم مپیچ	که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
۹۱	فراموش کردی مکر مرک خویش	که مرک منت ناتوان کرد و ریش
۹۲	مبصر چو بر مرده زیر و کلش	نه بروی که بر خود بسوزد دلش
۹۳	ز هجران طفلی که در خاک رفت	چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
۹۴	تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک	که ننکست ناپاک رفتن بخاک
۹۵	کنون باید ای مرغ زا پای بست	نه وقتی که سررشته بردت ز دست
۹۶	نشستی بجای دکرکس بسی	نشیند بجای تو دیکر کسی
۹۷	اکر پهلوانی و کر تیغ زن	نخواهی بدر بردن الا کفن

الوقت الف و لام تعریف درینجا مراد زمانه سیف شمشیر و مضاف الیه محذوف دان عمر یعنی زمانه قاطع عمر
پیچ پیچ مراد پیچ و تاب مجوز بسیج بفتح بای ابجد و کسر ثانی و یای مجهول ساختگی کارها و کارسازیها خصوصا ساختگی
و کارسازی سفر و بمعنی قصد داران نیز آمده درینجا مراد قصد و اراده مبصر بضم میم و تشدید صاد و کسر آن درینجا
مراد دانا و بینا هجران بالکسر جدائی خروحش میگویند

۸۷	خر وحش اگر بکسلاند کمند	چو در ریک ماند شود پای بند
۸۸	ترا نیز چندان بود دست زور	که پایت نرفتست در ریک کور
۸۹	منه دل برین سالخورده مکان	که کنبد نپاید بر او کردکان
۹۰	چو دی رفت و فردا نیامد بدست	حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

۹۱	فرو رفت جم را یکی نازنین	کفن کرد چون کرمش ابریشمین
۹۲	بدخمه بر آمد پس از چند روز	که بروی بکرید بزاری و سوز
۹۳	چو پوسیده دیدش حریر کفن	بفکرت چنین کفت با خویشتن
۹۴	من از کرم بر کنده بودم بزور	بکندند ازاو باز کرمان کور
۹۵	دو بیتم جکر کرد روزی کباب	که میکفت کوینده با رباب
۹۶	دریغا که بی ما بسی روزکار	بروید کل و بشکفد نوبهار
۹۷	بسی تیر و دیماه و اردی بهشت	بر آید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

۹۸	یکی پارسا سیرت حق پرست	فتادش یکی خشت زرین بدست
۹۹	سر هوشمندش چنان خیره کرد	که سودا دل روشنش تیره کرد

خروحش میگویند که ان کورخر است و نیز میگویند که وحش مقابل اهل یعنی خر وحش بکسلاند ببرد و قطع کند
سالخورده مکان کنایه از دنیاست کنبد بضم کاف فارسی و فتح بای ابجد و دال بی نقطه نوعی از عمارت
باشد مدور که از خشت و کل و آجر بنا کنند و انرا عوام از ذال نقطه دار خوانند کردکان بضم اول اخروت
دی بکسر اول روز کذشته فردا روز آینده حساب بکسر اول شمردن جم مخفف جمشید است فرو رفت درینجا مرد دخمه
بروزن تخمه درینجا مراد کورخانه کبران حریرین کفن حریر یا و نون برای نسبت است رباب بالضم نام سازیست که از ابریشم نوازند

همه شب در اندیشه کاین گنج و مال	دروتا نزیم در نیاید زوال	۱۰۰
دگر قامت عجزم از بهر خوهست	نباید به هرکس دوتا کرد دست	۱۰۱
سرائی کنم پای بستش رخام	درختان سقفش همه عود خام	۱۰۲
یکی حجره خاص از پی دوستان	در حجره اندر سرا بوستان	۱۰۳
بفرسود ام از رقعه بر رقعه دوخت	تف دیگران چشم و مغزم بسوخت	۱۰۴
دگر زیر دستان پزندم خورش	براحت دهم روح را پرورش	۱۰۵
بسختی بکشت این نمد بسترم	روم زین سپس عبقری گسترم	۱۰۶
خیالش خرف کرد کالیوه رنگ	بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ	۱۰۷
فراغ مناجات و رازش نماند	خور و خواب ذکر و نمازش نماند	۱۰۸
بصحرا برآمد سر از عشوه مست	که جائی نبودش قرار و نشست	۱۰۹
یکی بر سر گور گل میسرشت	که حاصل کنند زان گل گور خشت	۱۱۰
باندیشه در خود فرو رفت پیر	که ای نفس کوته نظر پند گیر	۱۱۱
چه بندی درین خشت زرین دل	که یکروز خشتی کنند از گلت	۱۱۲
طمع را نه چندان دهانست باز	که بازش نشیند بیک لقمه آز	۱۱۳
بدار ای فرومایه زین خشت دست	که جیحون نشاید بیک خشت بست	۱۱۴

رخام بضم اول سنگی است سرخ و زرد و سفید بهترین ان سفید که انرا مرمر گویند و میگویند که این لفظ عربی است و کذبست
عود خام عود خالص و خوب سرا بوستان خانه که درمیان باغ باشد عبقری در اینجا مراد از لطیف چه عبقر زمین
پریان است و عرب هر چیز و کس لطیف و حسین را نسبت بعبقر نمایند و گویند عبقریست ۱۰۷ خرف بی عقل کالیوه یک
دیوانه فقط کالیوه مخفف کالیوه کسابق گذشت خرچنگ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و رابع جانوریست که انرا در هندی
کنکر گویند و بعربی سرطان ۱۱۱ عشوه سابق معنی ان نازو کبر گذشته در اینجا مراد فریب باز در اینجا مراد کشت ده آز بسکون زاء نقطه دار ارزو و خواهش

۱۱۵	تو غافل در اندیشه سود و مال	که سرمایه عمر شد پایمال
۱۱۶	بدین خاک چندان صبا بگذرد	که هر ذره از ما بجائی برد
۱۱۷	غبار هوا چشم غفلت بدوخت	سموم هوس کشت عمرم بسوخت
۱۱۸	بکن پنبه غفلت از چشم پاک	که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت درمیان دو شخص

۱۱۹	میان دو تن دشمنی بود و جنگ	سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
۱۲۰	ز دیدار هم تا بحدی رمان	که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
۱۲۱	یکی را اجل بر سر آورد جیش	سر آمد برو روزگاران عیش
۱۲۲	بداندیش او را درون شاد گشت	بگورش پس از مدتی برگذشت
۱۲۳	شبستان گورش در اندوده دید	که وقتی سرایش زر اندوده دید
۱۲۴	ز روی عداوت بیازوی زور	یکی تخته برکندش از روی گور
۱۲۵	وجودش گرفتار زندان گور	تنش طعمه کرم و تاراج مور
۱۲۶	سر تاجور دیدش اندر مغاک	دو چشم جهان بینش آکنده خاک
۱۲۷	ز دور فلک بدر رویش هلال	ز جور زمان سرو قدش خلال
۱۲۸	کف دست و سرپنجه زورمند	جدا کرده ایام بندش ز بند

۱۱۶ هوا در اینجا مراد خواهش سموم بفتح اول و ضم ثانی باد سخت گرم است با لتخفیف و فتح اول بمعنی یکدگر رمان گریزند
شبستان در اینجا مراد خانه اندوده کاهگل کرده عداوت ۱۲۴ دشمنای تاجور بمعنی خداوند تاج در اینجا مراد است مغاک
بفتح اول بر وزن هلاک گودال است و انرا در عربی حفره گویند ۱۲۷ هلال بکسر اول ماه نو تا سه شب بود خلال بالکسر
دندان کاو این لفظ بدین معنی مستعمل در فارسی هم است بند بفتح اول و سکون
ثانی ثالث زده میان دو عضو که انرا در عربی مفصل گویند

چنانش برو رحمت آمد ز دل	که بر پشت بر خاکش از گریه گل	۱۲۹
پشیمان شد از کرده خوی زشت	بفرمود و بر سنگ گورش نبشت	۱۳۰
مکن شادمانی بمرگ کسی	که دهرت نماند پس از وی بسی	۱۳۱
شنید این سخن عارفی هوشیار	بنالید کای قادر کردگار	۱۳۲
عجب گر تو رحمت نیاری برو	که بگریست دشمن بزاری برو	۱۳۳
تن ما شود نیز روزی چنان	که بر وی بسوزد دل دشمنان	۱۳۴
مگر در دل دوست رحم آیدم	چو بیند که دشمن ببخشایدم	۱۳۵
بجائی رسد کار سر دیر و زود	که گوئی در او دیده هرگز نبود	۱۳۶
زدم تیشه یکروز بر تل خاک	بگوش آمدم ناله دردناک	۱۳۷
که زنهار اگر مردی آهسته تر	که چشم و بنا گوش و روی است و سر	۱۳۸

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر	پی کاروانی گرفتم سحر	۱۳۹
برآمد یکی سهمگین باد و گرد	که بر چشم مردم جهان تیره کرد	۱۴۰
بره بر یکی دختر خانه بود	بمعجر غبار پدر میزدود	۱۴۱
پدر گفتش ای نازنین چهر من	که شوریده دل داری از مهر من	۱۴۲
بچندان نشیند در این دیده گرد	که بازش بمعجر توان پاک کرد	۱۴۳
تو را نفس رعنا چو سرکش ستور	دوان میبرد تا سر شیب گور	۱۴۴
اجل ناگهت بگسلاند رکیب	عنان باز نتوان گرفت از نشیب	۱۴۵

موعظه و پند

خبر داری ای استخوانی قفس	که جان تو مرغیست نامش نفس	۱۴۶
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید	دگر ره نگردد بسعی تو صید	۱۴۷
نگهدار فرصت که عالم دمیست	دمی پیش دانا به از عالمیست	۱۴۸
سکندر که بر عالمی حکم داشت	در آندم که بگذشت عالم گذاشت	۱۴۹
میسر نبودش کز او عالمی	ستانند و مهلت دهندش دمی	۱۵۰
برفتند و هر کس درود آنچه کشت	نماند بجز نام نیکو و زشت	۱۵۱
چرا دل برین کاروانگه نهیم	که یاران برفتند و ما بر رهیم	۱۵۲
پس از ما همین گل دمد بوستان	نشینند با یکدگر دوستان	۱۵۳
دل اندر دلارام دنیا مبند	که ننشست با کس که دل برنکند	۱۵۴
چو در خاکدان لحد خفت مرد	قیامت بیفشاند از روی گرد	۱۵۵
سر از جیب غفلت برآور کنون	که فردا بماند بحسرت نگون	۱۵۶

۱۲۹ زشت بکسر تین خمیر کرد ۱۳۱ شادمانی [illegible] قادر کردگار مراد از الله تعالی است دیر و زود بکسر دال و یای مجهول [illegible] بمعنی زود است و میگویند که بمعنی بسیار شتابست ۱۳۳ رحم بسکون حای حطی مهربانی نمودن و مهربانی ۱۳۴ تل بمعنی توده تل خاک توده خاک ۱۳۷ بنا گوش بضم اول بن گوش را گویند ۱۳۸ پی بالفتح مراد از دنبال و پس عقب است سحر نعتین پیش از صبح و اول صبح ۱۴۰ سهمگین ترسناک ۱۴۱ دختر خانه دختریکه نکاح او نشده باشد و در خانه پدر باشد معجر بکسر میم و سکون عین و سکون را برسر [illegible] فکنند زنان

۱۴۱ زدود بکسر اول بروزن فزود بمعنی ازاله کرد ۱۴۲ چهر مخفف چهره شوریده در اینجا مراد فریفته رعنا بالفتح [illegible] و احمق در فارسی [illegible] ۱۴۵ رکیب [illegible] ره مرتبه و کرت صید ۱۴۷ بالفتح شکار و سابق گذشت فرصت ۱۴۸ بالضم [illegible] گذشت و مهلت بالضم درنگی درود ۱۵۱ بضم اول و ثالث بمعنی درویدن کاروانگاه [illegible] ۱۵۳ در اینجا مراد پیدا شود غفلت ۱۵۶ بالفتح بی خبری [illegible]

بچون خواهی بشیراز در … سروتن بشوئی ز گرد سفر ۱۵۷
پس ای خاکسار گنه عنقریب … سفر کرده خواهی بشهری غریب ۱۵۸
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی … ور آلایشی داری از خود بشوی ۱۵۹

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یاد دارم همی … که باران رحمت بر او هر دمی ۱۶۰
که در خردیم لوح و دفتر خرید … ز بهرم یکی خاتم زر خرید ۱۶۱
بدر کرد ناگه یکی مشتری … بخرمائی از دستم انگشتری ۱۶۲
چو نشناسد انگشتری طفل خرد … بشیرینی از وی توانند برد ۱۶۳

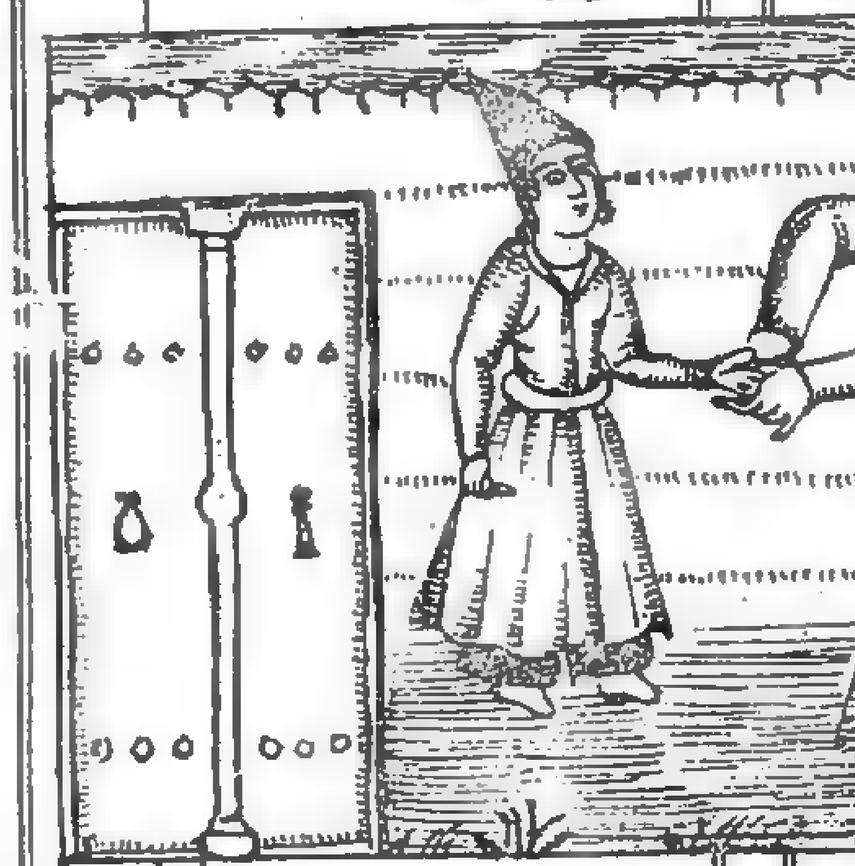

تو هم قیمت عمر نشناختی … که در عیش شیرین برانداختی ۱۶۴

دفتر درانجا مراد از کتاب و کاغذ نوشتن   خاتم بفتح تاء مثناة فوقانیه و کسران انگشتری   مشتری خریدکننده

قیامت که نیکان بر اعلی رسند … ز قعر ثری تا بر ثریا رسند ۱۶۵
ترا خود بماند سر از ننگ پیش … که گردت برآید عملهای خویش ۱۶۶
برادر ز کار بدان شرم دار … که در روی نیکان شوی شرمسار ۱۶۷
در آن روز از فعل پرسند و قول … اولو العزم را تن بلرزد ز هول ۱۶۸
بجائی که دهشت خورند انبیا … تو عذر گنه را چه داری بیا ۱۶۹
زنانی که طاعت برغبت برند … ز مردان ناپارسا بگذرند ۱۷۰
ترا شرم ناید ز مردی خویش … که باشد زنان را قبول از تو بیش ۱۷۰
زنان را بعذر معین که هست … ز طاعت بدارند گاه دست ۱۷۱
تو بی عذر یکسو نشستی چو زن … روا ای کم از زن لاف مردی مزن ۱۷۲
مرا خود چه باشد زبان آوری … چنین گفت شاه سخن عنصری ۱۷۳
مرا خود ببین ای عجب در میان … ببین تا چه گفتند پیشینیان ۱۷۴
چو از راستی بگذری خم بود … چه مردی بود کز زنی کم بود ۱۷۵
بناز و طرب نفس پرورده گیر … بایام دشمن قوی کرده گیر ۱۷۶

تمثیل

یکی بچه گرگ می پرورید … چو پرورده شد خواجه بر هم درید ۱۷۷

وخداوندان عزم مقصد و گذشت اولو العزم درانجا مراد از پیمبران که در اثبات دین برحسب فرمان براه خدا وجد وجهد کردند در دین وانها نوح و ابراهیم و موسی و محمد علیهم السلام و میگویند که اولو العزم آنانند که عدد و شان داشتند در صبر بر بلاها و ازینها وانند نوح و ابراهیم و اسحق و یعقوب و داود و یوسف و ایوب و موسی و عیسی انبیا جمع نبی بمعنی خبر دهنده گان عذر معین زنان کنایه از حیض و نفاس ایشان الکه دران نماز و ان معاف یکسو نشستن کنایه از

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت	جهان دیده بر سرش رفت و گفت	۱۷۸
چو دشمن چنین نازنین پروری	ندانی که ناچار زخمش خوری	۱۷۹
نه ابلیس در حق ما طعنه کرد	کز اینان نیاید بجز کار بد	۱۸۰
فغان از بدیها که در نفس ماست	که ترسم شود ظن ابلیس راست	۱۸۱
چو ملعون پسند آمدش قهر ما	خدایش برانداخت از بهر ما	۱۸۲
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ	که با او بصلحیم و با حق بجنگ	۱۸۳
نظر دوست نادر کند سوی تو	چو در روی دشمن بود روی تو	۱۸۴
گرت دوست باید کز او بر خوری	نباید که فرمان دشمن بری	۱۸۵
بسیم سیه تا چه خواهی خرید	که خواهی دل از مهر یوسف برید	۱۸۶
روا دارد از دوست بیگانگی	که دشمن گزیند بهمخانگی	۱۸۷
ندانی که کمتر نهد دوست پای	چو بیند که دشمن بود در سرای	۱۸۸

حکایت

یکی کرد بر پادشاهی ستیز	بدشمن سپردش که خونش بریز	۱۸۹
گرفتار در دست آن کینه توز	همی گفت با خود بزاری و سوز	۱۹۰
اگر دوست با خود نیازردمی	کی از دست دشمن جفا بردمی	۱۹۱

۱۷۹ نازنین پروردن در اینجا مراد بناز پروردن ۱۸۲ ملعون رانده از رحمت حق ۱۸۴ نادر غریب در اینجا مراد کم ۱۸۶ سیم سیه مراد سیم ناقص و غش آمیز ۱۸۹ ستیز در اینجا مراد مخالفت ۱۹۰ توز بضم اول و سکون ثانی بمعنی تاخت و تاراجست کینه توز بمعنی کینه ور و کینه کش و کینه جوی است

۱۹۲	تو از دوست گر عاقلی بر مگرد	که دشمن نیارد نگه در تو کرد
۱۹۳	بتاجور دشمن بدروش پوست	رفیقی که بر خود بیازرد دوست
۱۹۴	تو با دوست یکدل شو و یکسخن	که خود بیخ دشمن برآید ز بن
۱۹۵	نپندارم این زشت نامی نکوست	بخوشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

۱۹۶	یکی مال مردم بتلبیس خورد	چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
۱۹۷	چنین گفت ابلیس اندر رهی	که هرگز ندیدم چنین ابلهی
۱۹۸	ترا با منست از نهان آشتی	چرا تیغ پیکار برداشتی
۱۹۹	دریغست فرموده دیو زشت	که دست ملک بر تو خواهد نوشت
۲۰۰	روا داری از جهل و ناپاکیت	که پاکان نویسند ناپاکیت
۲۰۱	طریقی بدست آر و صلحی بجوی	شفیعی برانگیز و عذری بگوی
۲۰۲	که یک لحظه صورت نبندد امان	چو پیمانه پر شد بدور زمان
۲۰۳	و گر دست قوت نداری بکار	چو بیچارگان دست زاری برآر
۲۰۴	و گر رفت از اندازه بیرون بدی	چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
۲۰۵	فرا شو چو بینی در صلح باز	که ناگه در توبه گردد فراز

ناجور بفتح اول و ضم ثالث کارد و میگویند که تاجور بمعنی کارد است بدروش در اینجا بر دال ثانی سکون جهة وزن شعر است و همچنین سکون درست اول در شعر یکدل ۱۹۴ بمعنی یکدله است که موافق و بی ریا باشد ۱۹۶ تلبیس بفتح اول و سکون ثانی و کسر ثالث مکر کردن پنهانی لعنت بفتح اول و ثالث بمعنی دوری از رحمت حق و گذشت ابلیس اسم عزازیل است و معنی لغوی آن ناامید از رحمت حق و این اسم هم باعتبار همین معنی است ابلهی بکسر اول و فتح ثالث نادانی روا در اینجا مراد جایز پاکان در اینجا مراد از فرشتگان برانگیز برزاید و انگیز بمعنی ... لحظه یک نگریستن بدنبال چشم مراد یک پلک چشم پیمانه بر وزن میخانه ظرفیکه بدان چیزها پیمایند و آنرا بعربی تعبیر و نیز قدح شراب خور را گویند

در اینجا مراد بمعنی ناما

۲۰۶	مرو زیر بار گنه ای پسر	که حمال عاجز شود در سفر
۲۰۷	پی نیک مردان بباید شتافت	که هر که این سعادت طلب کرد یافت
۲۰۸	ولیکن تو دنبال دیو خسی	ندانم که در صالحان چون رسی
۲۰۹	پیمبر کسی را شفاعت گرست	که در جادهٔ شرع پیغمبرست
۲۱۰	ره راست رو تا بمنزل رسی	تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
۲۱۱	چو گاوی که عصار چشمش ببست	دوان تا بشب همانجا که هست

حکایت

۲۱۲	گل آلوده راه مسجد گرفت	زبخت نگون طالع اندر شگفت
۲۱۳	یکی زجر کردش که تبت یداک	مرو دامن آلوده در جای پاک
۲۱۴	مرا رقتی در دل آمد برین	که پاکست و خرم بهشت برین
۲۱۵	دران جای پاکان امیدوار	گل آلودهٔ معصیت را چکار
۲۱۶	بهشت آن ستاند که طاعت برد	کرا نقد باشد بضاعت برد
۲۱۷	مکن دامن از گرد زلت بشوی	که ناگه ز بالا ببندند جوی
۲۱۸	مگو مرغ دولت ز قیدم بجست	هنوزش سر رشته داری بدست
۲۱۹	وگر دیر شد گرم رو باش و چست	ز دیر آمدن غم ندارد درست

دور گردیدن و گذشت فراشو میش آی صلح در اینجا مراد از غفران الهی فراز بمعنی بند حمال بالفتح اول و سکون ثانی بارکش حسن بالفتح کمینه شفاعت گر شفاعت کننده و شفاعت بمعنی خواهش گری بمغفرت قبل بکسر قاف وفتح بای موحده بمعنی جانب عصار بفتح اول و تشدید ثانی روغن فشارنده و روغن فروش را گویند تب صیغه واحد مونث غایب ماضی معلوم بمعنی هلاک شد چونکه محل دعاست بنابرین هلاک شود مراد است یدا بالفتح اول ثانی بمعنی تو است و در اینجا دو دست مراد است در اصل دامان بوده نون بجهة اضافه ساقط شده کاف برای خطاب دامن آلوده کنایه

باش زیرا که کار نیکو بدیر سینکو برآید ... از دیر شدن غم ندارد ۲۱۳

۲۲۰	هنوزت اجل دست خواهش نبست	برآور بدرگاه دادار دست
۲۲۱	مخسب ای گنه کردهٔ خفته خیز	بعذر گناه آب چشمی بریز
۲۲۲	چو حکم ضرورت بود کابروی	بریزند باری برین خاک کوی
۲۲۳	ور آبت نماند شفیع آر پیش	کسی را که هست آبروی از تو بیش
۲۲۴	بقهر ار براند خدا از درم	روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

۲۲۵	همی یاد دارم ز عهد صغر	که عیدی برون آمدم با پدر

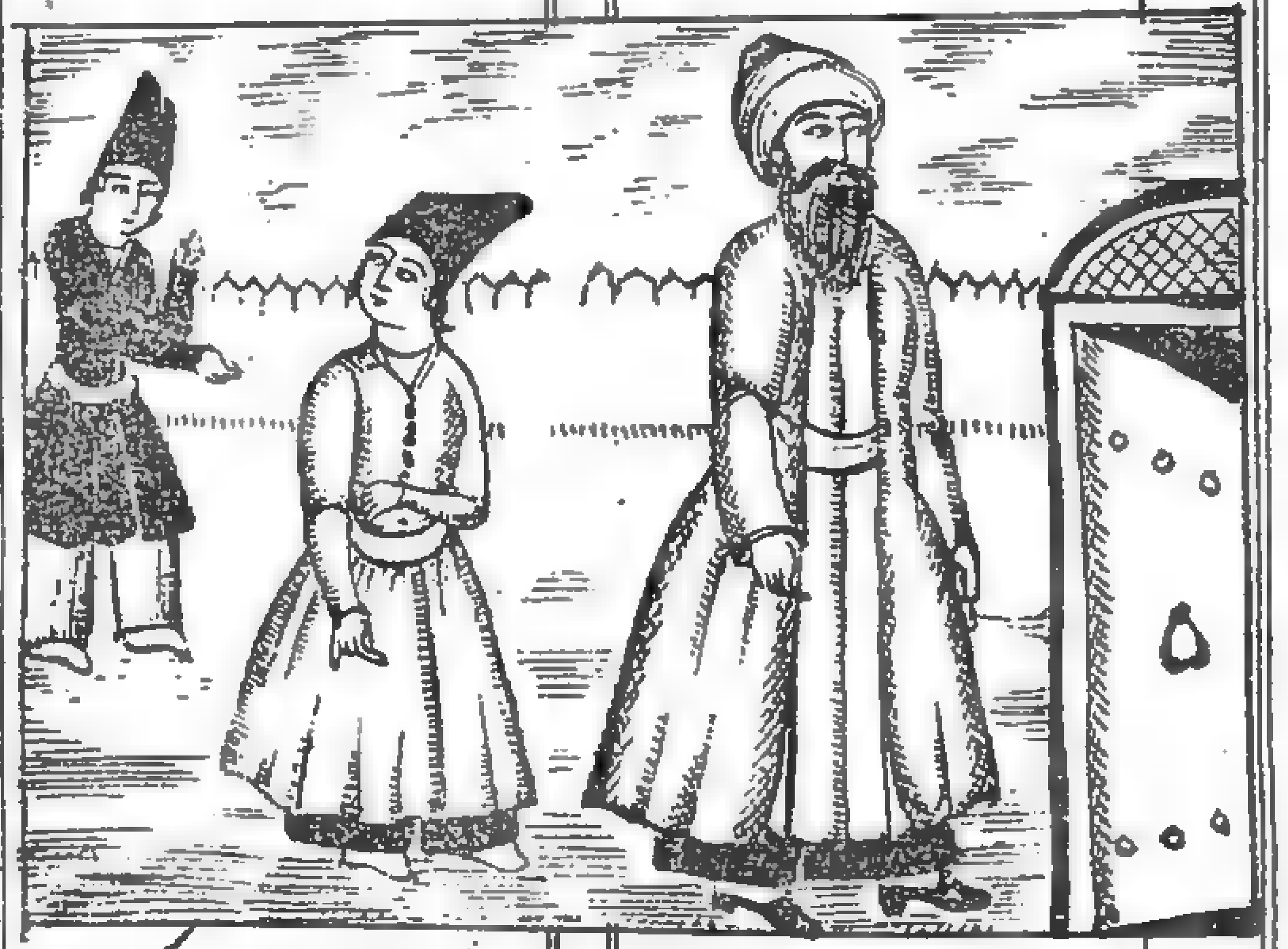

۲۲۶	ببازیچه مشغول مردم شدم	در آشوب خلق از پدر گم شدم

رونده و سالک چالاک در اینجا مراد معنی ثانی خفته در اینجا مراد غافل خیز بکسر اول و یای مجهول مراد بید شو صغر بکسر اول و فتح ثانی فرع ساکن العین است بمعنی خوردی عید روز جشن مسلمانان و گذشت بازیچه چیزی که از ان بازی کنند و گذشت آشوب در اینجا مراد شور و غوغاست وهنگامه شدن

۲۳۱ مکن تا آخر مراد با مردم فرومایه نشست [illegible] ۲۳۲ بفتراک او مراد از پاکان [illegible] پارسایان

گدائی کن یعنی معرفت از پاکان بستان [illegible] و دانا مصلح و فقرا از دریوزه ننگ ندارد ۲۳۳ ۲۳۵ ز زنجیر مراد هر که در حلقهٔ پارسایان نشست او از زنجیر ناپارسایان بارست ۲۳۶ این حلقه گیر مراد حلقه طاعت او تعالی ۲۳۸ یکی غله مراد در فصل خریف [illegible] ۲۳۹ شبی آه مراد آن نگون [illegible] کرده سوزانید ۲۴۱ [illegible] مراد آن نگون بخت خرمن سوز

۲۲۸ دستم ز دامن بدار [illegible] که مشکل بود راه نادیده قطع [illegible]

براوردم از هول و وحشت خروش	پدر ناگهانم بمالید گوش	۲۲۷
که ای شوخ چشم آخرت چند بار	بگفتم که دستم ز دامن مدار	۲۲۸
بتنها نداند شدن طفل خرد	که مشکل توان راه نادیده برد	۲۲۹
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر	برو دامن نیکمردان بگیر	۲۳۰
مکن با فرومایه مردم نشست	چو کردی ز هیبت فروشوی دست	۲۳۱
بفتراک پاکان درآویز چنگ	که عارف ندارد ز دریوزه ننگ	۲۳۲
مریدان بقوت ز طفلان کمند	مشایخ چو دیوار مستحکم اند	۲۳۳
بیاموز رفتار از آن طفل خرد	که چون استعانت بدیوار برد	۲۳۴
ز زنجیر ناپارسایان برست	که در حلقهٔ پارسایان نشست	۲۳۵
اگر حاجتی داری این حلقه گیر	که سلطان ازین در ندارد گزیر	۲۳۶
برو خوشه چین باش سعدی صفت	که گرد آوری خرمن معرفت	۲۳۷

حکایت مشتزن خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد	ز تیمار دی خاطر آسوده کرد	۲۳۸
شبی مست شد آتشی برفروخت	نگون بخت کالیو خرمن بسوخت	۲۳۹
دگر روز در خوشه چیدن نشست	که یکجو ز خرمن نماندش بدست	۲۴۰

شدن ۲۲۹ و در اینجا مراد رفتن برو سبب ترکیب بمعنی مصدری مرادست یعنی قطع کردن ۲۳۱ هیبت بفتح اول و ثالث مراد بزرگی و وقار ۲۳۲ دریوزه بر وزن هر روزه گدائی ۲۳۳ مشایخ بفتح میم و کسر یا جمع شیخ است بمعنی پیران مستحکم بضم میم و فتح تا و کاف استوار استعانت بکسر همزه و تا و فتح نون یاری خواستن ۲۳۶ گزیر بضم کاف فارسی و کسر زای منقوطه چاره ۲۳۸ مرداد بضم میم نام ماه پنجم است از ماههای شمسی که آنماه آفتاب در برج اسد فرود [illegible] مخفف فرو [illegible] و گذشت خرمن بر وزن درهم توده غله را گویند که هنوز از کاه از او جدا نشده باشد و در [illegible] از کدس خوانند که جمع آن اکداس

[illegible]

چو سرگشته دیدند درویش را	یکی گفت پروردهٔ خویش را	۲۴۱
نخواهی که گردی چنین تیره روز	بدیوانگی خرمن خود مسوز	۲۴۲
گر از دست عمرت شد اندر بدی	تو آنی که در خرمن آتش زدی	۲۴۳
فضاحت بود خرمن اندوختن	پس از خرمن خویشتن سوختن	۲۴۴
مکن جان من تخم دین ورز و داد	مده خرمن زندگانی بباد	۲۴۵
چو برگشته بختی درافتد به بند	از او نیکبختان بگیرند پند	۲۴۶
تو پیش از عقوبت در عفو کوب	که سودی ندارد فغان زیر چوب	۲۴۷
برآر از گریبان غفلت سرت	که فردا نماند خجل در برت	۲۴۸

حکایت

یکی متفق بود بر منکری	گذر کرد بر وی نکو محضری	۲۴۹
نشست از خجالت عرق کرده روی	که آیا خجل گشتم از شیخ کوی	۲۵۰
شنید این سخن پیر روشن روان	برو بر بشورید و گفت ای جوان	۲۵۱
نیاید همی شرمت از خویشتن	که حق حاضر و شرم داری ز من	۲۵۲
نیاسائی از جانب هیچکس	برو جانب حق نگهدار و بس	۲۵۳
چنان شرم دار از خداوند خویش	که شرمت ز بیگانگانست و خویش	۲۵۴

۲۴۴ فضاحت بفتح فا بمعنی فضیحت است و فضیحت بمعنی رسوائی و در بعضی نسخه نصیحت نوشته لکن در اینجا بمعنی تاکید است ۲۴۵ معنیش البته و هر آینه ورز صیغهٔ امر است از ورزیدن ۲۴۹ متفق بضم میم و کسر فا هم پشتی و سازداری کننده منکر در اینجا فعل بد نکو محضر آنکه مردم او را به نیکی یاد کنند خجالت شرمندگی و گذشت خجل بکسر جیم شرمنده آیا کلمه ایست تمنی و استفهام باشد و گاهی برای استفسار و استخبار مستعمل میشود در اینجا بمعنی شاید است خویش در مصرع اول بمعنی خود و در مصراع ثانی بمعنی اقوام و اقربا است و حرکت لفظان حرف اول مضموم و ثانی معدوله است

حکایت

255 زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف در آویخت دست

256 چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود

۲۵۶ بدامان یوسف الخ یعنی دست [illegible] برای حصول کام دل در خانه بگرفت [illegible] چون گرگ [illegible] مراد از چنانکه گرگ برای شکار افتد و در آن وقت با سودای نگار چنان دیگر [illegible] در آن وقت در پی یوسف افتاده بود

۲۵۵ زلیخا بضم اول و فتح ثانی نام زن عزیز مصر که بر یوسف علیه السلام عاشق بود ص ۱۲۳

257 تنی داشت بانوی مصر از رخام / بر او معتکف بامدادان و شام

258 در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر

259 غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکار دست

260 زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان و سرکش درآی

261 بسندان دلی روی در هم مکش / بتندی فرامش مکن وقت خوش

262 روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی

263 تو در روی سنگی شدی شرمسار / مرا شرم باید ز پروردگار

264 چه سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایهٔ عمر کردی تلف

265 شراب از پی سرخ روئی خورند / وز او عاقبت زرد روئی برند

266 بعذر آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

حکایت

267 پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک

268 تو آزادی از ناپسندیده‌ها / نترسی که بر وی فتند دیده‌ها

269 بیندیش از آن بندهٔ پر گناه / که از خواجه آبق شود چندگاه

270 اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز

۲۵۷ بانو بضم نون بی بی و خاتون خانه و عروس بانوی مصر در اینجا کنایه از زلیخا معتکف روی آورنده در اینجا مراد بهت ۲۶۰ سست پیمان بدعهد پیمان شکن ۲۶۱ سندان بکسر اول افزاری باشد آهنگران و زرگران که بران سیم و آهن و غیره بکوبند و گذشت سندان دلی سخت دلی بند بر وزن چند بسیار معنیها دارد مگر در اینجا مراد غم و محنت و مکر و حیله ۲۶۷ گربه امراست بمعنی بازای پلید بفتح اول و کسر ثانی مردار و نجس پلیدی در اینجا مراد از ریدن و نجس آلوده کردن ۲۶۹ آبق بر وزن سابق بنده گریزپا و گریزنده در اینجا تعبیر بنده مراد است [illegible]

کمین آوری با کسی در ستیز — که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب — نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد — که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه — شود روشن آیینهٔ دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس — که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش — دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
به ره بر یکی دکه دیدم بلند — تنی چند مسکین در او پای بند
بسیچ سفر کردم اندر نفس — بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شب روند — نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم — ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر — بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورده عامل غش اندر میان — نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتش را فریب است زیر — زبان حسابش نگردد دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای — نیندیشم از دشمن تیره رای

گزیر بضم اول وکسر ثانی چاره و علاج منشور بفتح میم یعنی فاش و پراکنده کتاب مراد نامهٔ اعمال سواد بالفتح قریه غریب درینجا مسافر دکه بروزن که سکو را گویند و سکو بضم اول وثانی و واو مجهول یعنی تختگاه و آن بلندی باشد که در دو طرف در کوچه و میان باغها و پای درختان بزرگ سایه‌دار سازند بسیج بفتح اول قصد شب رو کنایه از عسس و دزد شحنه کوتوال عفت بکسر اول و تشدید و فتح ثانی پارسائی و باز ایستادن از حرام حساب بکسر اول درینجا مراد شمار دادن

اگر بنده کوشش کند بنده وار — عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی — ز جانداری افتد به خربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری — که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را به چوگان مه دامغان — بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بی‌قراری نیارست خفت — بر او پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز — گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل — که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه — شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز ار سر صلح داری چه بیم — در عذرخواهان نبندد کریم
لطیفی که آورد از نیست هست — عجب گر بیفتی نگیرد دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر — وگر شرمساری آب حسرت ببار
نیامد بدین در کسی عذرخواه — که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آبروی کسی — که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

جانداری مراد سلاح داری و نگاهبانی خربندگی پیشه خر الاغ بکرایه دادن و الاغ بضم اول آنکه اسب یا خر که برای قاصدان در راه بماند دامغان نام شهریست بجهه و طبرستان شحنه مراد از پادشاه زیرا که پادشاه هم عسسی است برای ملک تقصیر کوتاهی نگیرد دست صیغه نفی حاضر مستقبل است به تا فتحه برای وزن شعر است حسرت بفتح اول و ثالث دریغ و پشیمانی گذشته آب چشم اشک

[illegible]

بصنعا درم طفلی اندر گذشت | چگویم کزانم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت | که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر | که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش | براندا ختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آنجای تاریک و تنگ | بشوریدحال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش | ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای | بهش باش و با روشنائی درآی
شب گور خواهی منور چو روز | ازینجا چراغ عمل بر فروز
تن کارکن می بلرزد ز تب | مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند | که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند | کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

1 بیا تا برآریم دستی ز دل | که نتوان برآورد فردا ز گل

صنعا نام شهریست درگذشت یوسف جمال مراد خوش رو خوبصورت یونس اسم عبرانیست نام پیغمبریست که ماهی او را خورده بود مرقد خوابگاه مراد از گور تغیر مراد دگرگون و برهم شدن منور روشن کارکن مراد از تننده نخل و غیره فراوان طمع مراد زیاد طمع دارنده ظن گمان بردن و دانستن فردا در اینجا مراد ایام بعد از ممات

2 بفصل خزان در نبینی درخت | که بی برگ ماند ز سرمای سخت
3 برآرد تهی دستهای نیاز | ز رحمت نگردد تهیدست باز
4 مپندار ازین در که هرگز نبست | که نومید گردد برآورده دست
5 چو شاخ برهنه برآریم دست | که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
6 خداوندگارا نظر کن بجود | که جرم آمد از بندگان در وجود
7 گناه آید از بندهٔ خاکسار | بامید عفو خداوندگار
8 کریما برزق تو پرورده‌ایم | بانعام و لطف تو خوکرده‌ایم
9 گدا چون کرم بیند و لطف و ناز | نگردد ز دنبال بخشنده باز
10 چو ما را بدنیا تو کردی عزیز | بعقبی همین چشم داریم نیز
11 عزیزی و خواری تو بخشی و بس | عزیز تو خواری نبیند ز کس
12 خدایا بعزت که خوارم مکن | بذل گنه شرمسارم مکن
13 مسلط مکن چون منی بر سرم | ز دست تو به گر عقوبت برم
14 بگیتی بتر زین نباشد بدی | جفا بردن از دست همچون خودی
15 مرا شرمساری ز روی تو بس | دگر شرمسارم مکن پیش کس
16 گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای | سپهرم بود کهترین پایه‌ای

فصل خزان فصل خریف شاخ برهنه شاخ بی برگ کار بر وزن جار خداوندگار بمعنی خداوندست دنبال مراد پس و عقب و همراهی عقبی مراد آخرت خوار بفتح خا ذلیل و شرمسار ذل بضم دال نقطه دار خواری مسلط بضم میم و فتح سین مهمله و لام تشدید و فتح لام بر گماشته بتر بفتح اول و ثانی مخفف بدترست شرمساری خجالت و شرمندگی

اگر تاج بخشی سر افرازدم	تو بردار تا کس نیندازدم	۱۷

حکایت

تنم می‌بلرزد چو یاد آیدم	مناجات شوریده‌ای در حرم	۱۸
که می‌گفت با حق بزاری بسی	میفکن که دستم نگیرد کسی	۱۹
بلطفم بخوان و مران از درم	ندارد بجز آستانت سرم	۲۰
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم	فرومانده نفس اماره‌ایم	۲۱
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان	که عقلش تواند گرفتن عنان	۲۲
که با نفس و شیطان برآید بزور	نبرد پلنگان نیاید ز مور	۲۳
بمردان راهت که راهی بده	وزین دشمنانم پناهی بده	۲۴
خدایا بذات خداوندیت	باوصاف بی‌مثل و مانندیت	۲۵
بلبیک حجاج بیت الحرام	بمدفون یثرب علیه السلام	۲۶
بتکبیر مردان شمشیرزن	که مرد وغا را شمارند زن	۲۷
بطاعات پیران آراسته	بصدق جوانان نوخاسته	۲۸
که ما را در آن ورطه یک نفس	ز ننگ دو گفتن بفریاد رس	۲۹
امید است از آنان که طاعت کنند	که بی‌طاعتان را شفاعت کنند	۳۰

مناجات راز گفتن حرم بضمتین گرداگرد کعبه آستان بضم نالث میان در داستانه هم گویند لبیک ایستاده شدم بخدمت تو و این لبیک گفتن را تلبیه حجاج گویند مدفون در خاک کرده شده یثرب مدینه محمد صلی الله علیه وآله وسلم مدفون یثرب کنایه از آنحضرت است تکبیر بزرگ شمردن و بزرگ داشتن در اینجا مراد الله اکبر گفتن صدق بالکسر راستی در اینجا مراد از آن است

۳۱	بپاکان کز آلایشم دور دار	وگر زلتی رفت معذور دار
۳۲	به پیران پشت از عبادت دوتا	ز شرم گنه دیده بر پشت پا
۳۳	که چشمم ز روی سعادت مبند	زبانم بوقت شهادت مبند
۳۴	چراغ یقینم فرا راه دار	ز بد کردنم دست کوتاه دار
۳۵	بگردان ز نادیدنی دیده‌ام	مده دست بر ناپسندیده‌ام
۳۶	من آن ذره‌ام در هوای تو نیست	وجود و عدم ز احتقارم یکیست
۳۷	ز خورشید لطفت شعاعی بسم	که جز در شعاعت نبیند کسم
۳۸	بدی را نگه کن که بهتر کس است	گدا را ز شاه التفاتی بس است
۳۹	مرا گر بگیری بانصاف و داد	بنالم که عفوت نه این وعده داد
۴۰	خدایا بذلت مران از درم	که صورت نبندد دری دیگرم
۴۱	ور از جهل غایب شدم روز چند	کنون کامدم در برویم مبند
۴۲	چه عذر آرم از ننگ تر دامنی	مگر عجز پیش آورم کای غنی
۴۳	فقیرم بجرم گناهم مگیر	غنی را ترحم بود بر فقیر
۴۴	چرا باید از ضعف حالم گریست	اگر من ضعیفم پناهم قویست
۴۵	خدایا بغفلت شکستیم عهد	چه زور آورد با قضا دست جهد

بپاکان مراد سوگند پاکان درگاه تو آلایش آلودگی و تردامنی و فسق و فجور و جنایت و امثال آن رفت صادر شد شهادت خبر درست و گواهی و کلمه اشهد گفتن دست مراد قوت و قدرت ظلام تاریکی شعاع روشنائی آفتاب در اینجا بتجرید آفتاب مراد است ذلت بالضم خواری تردامنی مراد از نافرمانی عهد پیمان جهد کوشش

چه برخیزد از دست تدبیر ما	همین نکته بس عذر تقصیر ما	۴۶
همه هرچه کردم تو برهم زدی	چه قوت کند با خدائی خودی	۴۷
نه من سر ز حکمت بدر میبرم	که حکمت چنین میرود بر سرم	۴۸

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند	جوابی بگفتش که حیران بماند	۴۹
نه من صورت خویش خود کرده‌ام	که عیبم شماری که بد کرده‌ام	۵۰
ترا با من ار زشت رویم چه کار	نه آخر منم زشت و زیبا نگار	۵۱
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش	نه کم کردم ای بنده‌پرور نه بیش	۵۲
تو دانائی آخر که قادر نیم	توانای مطلق توئی من کیم	۵۳
گرم ره نمائی رسیدم بخیر	وگر گم کنی بازمانم ز سیر	۵۴
جهان‌آفرین گر نه یاری کند	کجا بنده پرهیزکاری کند	۵۵

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه‌دست	که شب توبه کرد و سحرگه شکست	۵۶
گر او توبه بخشد بماند درست	که پیمان ما بی‌ثباتست و سست	۵۷
بحقت که چشمم ز باطل بدوز	بنورت که فردا بنارم مسوز	۵۸

برخیزد برآید است چیزد برهم زدن کنایه از خراب کردن خدائی مالکی میرود نافذ میشود مراد است سیه چرده بمعنی سیاه رنگ حیران سرگشته گر حرف شرط بمعنی اگر نگار بروزن شکار بمعنی بت که در عربی صنم خوانند و بمعنی نقش آمده باری مدد کوتاه دست لاچار و مفلس درویش کوتاه دست کنایه از درویشی است که بحد کمال خود نرسیده درست بمعنی قایم بحقت بای سوگند است و حق ضد باطل نار آتش

بیت ۵۳ ... توانای مطلق ... بیت ۵۴ ... رسیدم و بازمانم ... بیت ۵۸ ...

۵۹	ز مسکینیم روی در خاک رفت	غبار گناهم بر افلاک رفت
۶۰	تو یکنوبت ای ابر رحمت ببار	که در پیش باران نپاید غبار
۶۱	ز جرمم درین مملکت جاه نیست	ولیکن بملکی دگر راه نیست
۶۲	تو دانی ضمیر زبان بستگان	تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

۶۳	مغی در بروی از جهان بسته بود	بتی را بخدمت میان بسته بود
۶۴	پس از چند سال آن نکوهیده‌کیش	قضا حالتی صعبش آورد پیش
۶۵	بپای بت اندر بامید خیر	بنالید بیچاره بر خاک دیر
۶۶	که درمانده‌ام دستگیر ای صنم	بجان آمدم رحم کن بر تنم
۶۷	بزارید در خدمتش بارها	که هیچش بسامان نشد کارها
۶۸	بتی چون برآرد مهمات کس	که نتواند از خویش راندن مگس
۶۹	برآشفت کای پای بند ضلال	بباطل پرستیدمت چند سال
۷۰	مهمی که در پیش دارم برآر	وگرنه بخواهم ز پروردگار
۷۱	هنوز از بت آلوده رویش بخاک	که کامش برآورد یزدان پاک
۷۲	حقایق‌شناسی درین خیره شد	که سر وقت صافی برو تیره شد

افلاک جمع فلک و فلک آسمان نپاید مراد قایم نماند ضمیر دل خستگان مجروحان مغ آتش پرست نکوهیده کیش بد دین و بد مذهب صنم بفتحتین بت سامان بروزن دامان ترتیب و نظام در اینجا مراد و معنی آن بسیار است حسب المحل نوشته شد ضلال بالفتح ضایع ماندن و گمشدن و مغلوب شدن حق شناس مراد از عارف کامل یزدان ایزد مراد کافر و بت پرست عقول بالفتح واردی قابض در اینجا بالضم جمع عقل باعتبار عقل معاش و عقل معاد و انواع عقل

بیت ۶۷ در خدمتش ... کارها بسامان ... بیت ۷۲ خیره شد ...

که سرگشته دون یزدان پرست | هنوزش سر از خمر بتخانه مست ۷۳
دل از کفر و دین از خیانت نشست | خدایش برآورد کامی که جست ۷۴
فرو رفته خاطر درین مشکلش | که پیغامی آمد بگوش دلش ۷۵
که پیش صنم پیر ناقص عقول | بسی گفت و قولش نیامد قبول ۷۶
گر از درگه ما شود نیز رد | پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد ۷۷
دل اندر صمد باید ای دوست بست | که عاجزترند از صنم هر که هست ۷۸
محالست اگر سر برین در نهی | که باز آیدت دست حاجت تهی ۷۹
خدایا مقصر بکار آمدیم | گنهکار و امیدوار آمدیم ۸۰

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید | بمقصورهٔ مسجدی در دوید ۸۱
بنالید بر آستان کرم | که یارب بفردوس اعلی برم ۸۲
مؤذن گریبان گرفتش که هین | سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین ۸۳
چه شایسته کردی که خواهی بهشت | نمی زیبدت ناز با روی زشت ۸۴
بگفت این سخن پیر و بگریست مست | که مستم بدار از من ای خواجه دست ۸۵
عجب داری از لطف پروردگار | که باشد گنهکاری امیدوار ۸۶

دود بالفتح بازگردانیدن صمد بفتحتین بزرگ سردفتر و اسمی است از اسما و صفات تعالی جل شانه در اینجا معنی ثانی مراد است مقصر بضم میم و کسر صاد مهمله کوتاه کننده داخل قصور تاب مراد گرمی نبید بفتح اول و کسر ثانی و از دال نخذ بوده فارسیان بقاعده استعمال خود ما از دال ابجد بخوانند و در اینجا از دال ابجد است فردوس اعلی بهشت برین هین بکسر اول بر وزن شین زود باش و شتاب در اینجا مراد دور شو و برخیز شایسته مراد عمل شایسته

۸۷ ترا می نگویم که عذرم پذیر | در توبه باز است و حق دستگیر
۸۸ همی شرم دارم ز لطف کریم | که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
۸۹ کسی را که پیری درآرد ز پای | چو دستش نگیری نخیزد ز جای
۹۰ من آنم ز پای اندر افتاده پیر | خدایا بفضل خودم دستگیر
۹۱ نگویم بزرگی و جاهم ببخش | فروماندگی و گناهم ببخش
۹۲ اگر یاری اندک زلل داندم | بنابخردی شهره گرداندم
۹۳ تو بینا و ما خائف از یکدگر | که تو پرده پوشی و ما پرده در
۹۴ برآورده مردم ز بیرون خروش | تو با بنده در پرده و پرده پوش
۹۵ بنادانی ار بندگان سرکشند | خداوندگاران قلم درکشند
۹۶ اگر جرم بخشی بمقدار جود | نماند گرفتاری اندر وجود
۹۷ وگر خشم گیری بقدر گناه | بدوزخ فرست و ترازو مخواه
۹۸ گرم دست گیری بجائی رسم | وگر بفکنی برنگیرد کسم
۹۹ که زور آورد گر تو یاری دهی | که گیرد چو تو رستگاری دهی
۱۰۰ دو خواهند بودن بمحشر فریق | ندانم کدامان دهندم طریق
۱۰۱ عجب گر بود راهم از دست راست | که از دست من جز کجی برنخاست

فروماندگی در اینجا مراد موجب فروماندگی یعنی معصیت در فرو ماندگی و گناه عطف تفسیر است زلل بفتح اول و ثانی لغزیدن پا در گل و سخن در زبان نابخردی بفتح بای موحده و سکون خای منقوطه و فتح را و کسر دال ابجد نادانی و حماقت خائف بکسر همزه ترسنده قلم درکشند مراد عفو نمایند خداوندگار مراد آقا و مولی گرفتار مراد گناهکار ترازو آله وزن کردن فریق در اینجا مراد گروه مردم طریق مراد راه

۱۰۵ که معنی بود از فعال پسندیده بود کاف برای
عن ما فعل است
۱۰۷ نکرد ارایج برادران را نگرداند
قبیح نموده آنچه که سوال بضاعات مزجات
نموده آنرا رد ننمود تا ملاقات یعقوب علیه السلام
کرد
۱۰۸ چو این مراد فعل پسندیده ام
این بیت که اعتماد من بیاری نیست عطا

دلم میدهد وقت این نوید	که حق شرم دارد ز موی سفید	۱۰۲
عجب دارم ار شرم دارد ز من	که شرمم نمی آید از خویشتن	۱۰۳
نه یوسف که چندان بلا دید و بند	چو حکمش روان گشت و قدرش بلند	۱۰۴
گنه عفو کرد آل یعقوب را	که معنی بود صورت خوب را	۱۰۵
بکردار بدشان مقید نکرد	بضاعات مزجاتشان رد نکرد	۱۰۶
ز لطفت همین چشم داریم نیز	برین بی بضاعت ببخش ای عزیز	۱۰۷
کس از من سیه نامه تر دیده نیست	که هیچش فعال پسندیده نیست	۱۰۸
جز این کاعتمادم بیاری تست	امید م بآمرزگاری تست	۱۰۹

بضاعت نیاوردم الا امید ۱۱۰
خدایا ز عفوم مکن ناامید

آل بمد اهل و عیال و پسروان در اینجا مراد قبیله زندان. یعقوب بفتح اول و سکون ثانی و ضم تا
نام پیغمبر مشهور که پدر یوسف علیه السلام بود و این لفظ سریانی الاصل است شان مختصر ایشان
بضاعات جمع بضاعت یعنی سرمایه و بضاعت مزجات بضاعت کم و این اشارت است بطرف برادران
یوسف علیه السلام پیش یوسف ظاهر کردند خداوند تعالی بدان خبر داده و آن اینکه جئنا ببضاعة
مزجاة فاوف لنا الکیل فعال یعنی فعل و جمع نیست اعتماد تکیه کردن

التکمل

هذا
کتاب فرهنگ گلستان

الحمد لله علی نعمائه والصلوة علی نبیه والسلام علی اصفیائه قال
الفقیر الراجی الی الله القوی جنید عبد الله الموسوی غفر الله له ولوالدیه
واحسن الیهما والیه چون دیدم طبع بعضی مردمان اکثر اسرار معضلات
کتاب گلستان تصنیف شیخ المشایخ حضرت شیخ سعدی شیرازی نور الله مضجعه
در نمی یابند مشکلات گلستان را سه قسم ساختم والله ولی التوفیق قسم اول
در اشعار عربی و بعضی فارسی قسم دوم در مرکبات معانی بعضی اقوال اکابر و
احادیث نبوی و کلام ربانی قسم سوم در لغات مفردات بترتیب حروف تهجی

قسم اول در اشعار عربی و غیره

شفیع مطاع نبی کریم	قسیم جسیم نسیم وسیم

بلغ العلى بكماله كشف الدجى بجماله — حسنت جميع خصاله صلوا عليه وآله

لقد سعد الدنيا به دام سعده — وأيده المولى بألوية النصر

كذلك تنشا لينة هو عرقها — وحسن نبات الأرض من كرم البذر

روضة ماء نهرها سلسال — دوحة سجع طيرها موزون

أقل جبال الأرض طور وإنه — لأعظم عند الله قدرا ومنزلا

غذيت بدرّ ونشأت عندي — فمن أنباك أن أباك ذيب

إذا كان الطباع طباع سوء — فليس بنافع أدب الأديب

إذا يئس الإنسان طال لسانه — كسنور مغلوب يصول على الكلب

ألا لا تحزن أخا البلية — فللرحمن ألطاف خفية

إذا يئس الكمي يصول بطشا — وحاوي البطن يبطش بالفرار

أعلمه الرماية كل يوم — فلما اشتد ساعده رماني

اصنع بنا ما أنت له أهله — ولا تفعل بنا ما نحن له أهله

إن لم أكن راكب المواشي — أسعى لكم حامل الغواشي

كفيت أذى يا من تعد محاسني — علانيتي هذا ولم تدر باطني

أشاهد من أهوى بغير وسيلة — فيلحقني شان وأضل طريقا

يؤجج نارا ثم يطفي برشة — لذلك تراني محرقا وغريقا

تهاج إلى الصوت الأغاني طيبة — وأنت مغن إن سكت نطيب

إني لمستتر من عين جيراني — والله يعلم إسراري وإعلاني

وعند هبوب الناشرات على الحمى — تميل غصون البان لا الحجر الصلد

زنهار از قرین بد زنهار — وقنا ربنا عذاب النار

وافا ينين عليها جلنار — علقت بالشجر الأخضر نار

هلك الناس حوله عطشا — وهو ساق يرى ولا يسقي

إذا رأيت أثيما كن ساترا وحليما — يا من يقبح أمري لم لا تمر كريما

بئس المطاعم حين الذل تكسبها — القدر منتصب والقدر مخفوض

أو فنعت نفسك يا مغرور في الخطر — حتى هلكت فليت النمل لم تطر

يا ليت قبل منيتي يوما أفوز بمنيتي — بحر أتلاطم ركبتي وأظل أملأ قربتي

قالوا عجبن الكاس ليس بطاهر — قلنا نبله بشفوف المبرد

قد شابه بالورى حمار — عجلا جسدا له خوار

سمعي الى حسن الأغاني	من ذا الذي حسن المثاني
گوش من بسوی نیک سرودهاست	کیست آنکه نیک سرود گوینده است
ماذا تحدثني وقد مر العليس	ما للغريب سوى الغريب أنيس
چیست آنکه حکایت میکنی تو مرا در حالتیکه گذشته شتران سپید	نیست برای مسافر برای مسافر دوستی
المرء ليس بشائع في أرضه	كالصقر ليس بصائد في وكره
مرد مشهور نمیشود در زمین خود	همچو چرغ که نیست آن چرغ شکار کننده در آشیانهٔ خود
ولأخو العداوة لا يمر بصالح	الا ويلزمه بكذاب أشر
صاحب دشمنی نمیگذرد بمرد نیکوکار	مگر حال آنست که لازم گرداند او را بدروغگوی منکر
رضينا من نوالك بالرحيل	رضيت من الغنيمة بالثليل
راضی شدیم ما از عطای تو برفتن	راضی شدیم ما از غنیمت بازآمدن و از افتادن آن
اذا هو الخطب ابو الفوارس	له صوت يهدا اصطرخ فارس
هرگاه آواز کند ... در آن خطیب که گفت او ابوالفوارس است	مران خطیب را آوازیست که میخواند اهل اصطرخ فارس را
سرى طيف من يجلو بطلعته الدجى	يرافقني على الليل هاديا
درش آمد خیال کسی که روشن میشود بروی او تاریکی	... میدارد مرا بر شب در حالتیکه راه نماینده است
أتاني الذي أهواه في غلس الدجى	فقلت له أهلا وسهلا ومرحبا
آمد مرا آنکه دوست میدارم من او را در تاریکی شب	پس گفتم مر او را آمدی خانه را و فرود آمدی زمین نرم و فراخ ...
اذ جئتني في رفقة لتزورني	وان جئت في صلح فانت محارب
هرگه بیائی تو در جماعت همسفران بجهت آنکه زیارت کنی مرا	اگرچه بیائی در آشتی پس تو جنگ کننده
فقدت زمان الوصل والمرء جاهل	بقدر لذيذ العيش قبل المصائب
گم کردم وقت وصال دوست را و حال آنکه مرد نادانست	بقدر لذیذ زندگی پیش از رنجها
وان سلم الانسان من سوء نفسه	فمن سوء ظن المدعي ليس يسلم
واگرچه سلامت ماند مرد از بدی ذات خود	پس از بدی گمان مدعی سلامت نمی ماند
ظماء بقلبي لا يكاد يسيغه	رشف الزلال ولو شربت بحورا
تشنگی است در دل من که روان نمیکند آنرا	رشف آب شیرین اگرچه بنوشم دریاها را
بليت بنحوي يصول مغاضبا	علي كزيد في مقابلة العمرو
مبتلا شدم بنحویی که حمله میکند آن نحوی در حالتیکه خشم کننده است	بر من همچو زید در مقابله عمرو
على جذبل ليس يرفع راسه	وهل يستقيم الرفع من عامل الجر
بحالیکه ...	آیا راست می آید رفع از عامل جر

ان لم أمت يوم الوداع تأسفا	لا تحسبوني في المودة منصفا
اگر نمردم من روز وداع در حالتیکه افسوس کننده ام	مپندارید مرا در دوستی انصاف کننده
ورب صديق لامني في ودادها	ألم تره يوما فيوضح لي عذري
و بسا دوست ملامت کرد مرا در دوستی آن محبوبه	آیا نمی بیند آن صدیق آن محبوبه را روزی پس ظاهر میشد عذر من
ما مر من ذكر الحمى من مسمعي	لو سمعت ورق الحمى صاحت معي
آنچه گذشت از یاد کردن مرغزار از گوش من	اگر بشنوند جانوران مرغزار ناله کنند آن جانوران هم
يا معشر الخلان قولوا للمعافى	ألست تدري ما بقلب المهج
ای گروه دوستان بگوئید با تندرست	نمیدانی آنچه در دل دردناک است
لو ان حبا بالملام يزول	لسمعت فيك بغيره عذول
اگر بدوستی که دوستی بملامت کردن زائل شود	هرآینه می شنیدم در دوستی ... عاذل
لما رأت بين يدي بعلها	شيئا كأرخى شفة الصائم
هرگاه دید آن زن پیش شوی خود	چیزی را مانند سست ترین لب روزه دار که فرو هشته باشد
قالت هذا معه ميت	وانما يقرأ الراقية للنائم
گفت آن زن این آلت با آن مرد مرده است	جز این است که خوانده میشود افسون مر خواب کننده را
مضى الصبى والشيب غيرني	وكفى بتغير الزمان نذيرا
گذشت کودکی و حال آنکه پیری متغیر کرد مرا	و بس است متغیر شدن زمانه برای خوف
پیر هفتا ساله جفتی میکند	کور مقری خوی نبی چشم روش
پیر هفتاد ساله که زن میکند	کور مقریست که بخواب نه بیند چشم روشن را
من كان بين يديه ما اشتهى رطب	يغنيه ذلك من جم العناقيد
کسیکه باشد پیش او آنچه میخواهد خرمای تر	بی پروا کند ...
وراكبات نيافا في هوادجها	لم يلتفتن الى من غاص في الكثب
زنان سوار ماده شتران در عماریها	التفات نمیکنند سوی کسی که فرو رفت در تودهای ریگ
قطر على قطر اذا اتفقت نهر	ونهر الى نهر اذا اجتمعت بحر
قطره بر قطره وقتیکه متفق گردد جوی گردد	و جوی بر جوی وقتیکه جمع گردد دریا شود
يا ناظرا فيه سل بالله مرحمة	على المصنف واستغفر لكاتبه
ای نظر کننده در این کتاب بخواه از خدا رحمت کردن	بر مصنف و طلب آمرزش برای صاحب این کتاب
واطلب لنفسه من خير تريد بها	من بعد ذلك غفرانا لكاتبه
و طلب کن برای خود از هر خیر که میخواهی	پس ازان بگو یا طلب کن آمرزش مر نویسنده را

لَوْ اَنَّ لِی یَوْمَ التَّلَاقِ مَکَانَةً　　عِنْدَ الرَّؤُفِ لَقُلْتُ یَا مَوْلَانَا

اگر مرا هستی که برای من روز قیامت برابر باشد　　نزدیک خدای مهربان هر آینه گویم من ای مالک ما

اَنَا الْمُسِیْءُ وَاَنْتَ مَوْلَی مُحْسِنٌ　　هَا قَدْ اَسَأْتُ وَاَطْلُبُ الْاِحْسَانَا

من گنه کارم　تو مالک نیکو کار هستی　　هان که بتحقیق بد کردم و طلب میکنم نیکوئی را

قِسْمِ دُوُمْ دَرْ بَیَانِ مَعَانِیْ عِبَارَاتِ عَرَبِیَّه

اِعْمَلُوْا اٰلَ دَاوٗدَ شُکْرًا وَقَلِیْلٌ مِّنْ عِبَادِیَ الشَّکُوْرُ یَا مَلَائِکَتِیْ قَدِ اسْتَحْیَیْتُ مِنْ

عمل کنید ای فرزندان داود شکر را　و اندک اند از بندگان من شکر کننده گان　ای فرشتگان من بتحقیق شرم میدارم از

عَبْدِیْ وَلَیْسَ لَهٗ غَیْرِیْ فَقَدْ غَفَرْتُ لَهٗ مَا عَبَدْنَاکَ حَقَّ عِبَادَتِکَ وَمَا عَرَفْنَاکَ

بنده خود نیست مران بنده را جز من پس بتحقیق آمرزیدم آن بنده را نپرستیدیم ما ترا آنچه سزاوار پرستیدن است و نشناختیم ترا

حَقَّ مَعْرِفَتِکَ ظِلُّ اللّٰهِ تَعَالٰی فِیْ اَرْضِهٖ وَرَبُّ الْاَرْضِ رَاضٍ عَنْهُ اَلنَّاسُ عَلٰی دِیْنِ

چنانکه سزاوار شناختن است سایه خدای تعالی در زمین او　و پروردگار زمین راضی است از آن　پادشاه مردمان بر دین

مُلُوْکِهِمْ اَللّٰهُمَّ مَتِّعِ الْمُسْلِمِیْنَ بِطُوْلِ حَیَاتِهٖ وَضَاعِفْ ثَوَابَ جَمِیْلِهٖ وَحَسَنَاتِهٖ وَارْفَعْ

پادشاه خود اند بار خدایا برخورداری ده مسلمانان را بدرازی زندگی او　و دوچند گردان اجر خوبی و نیکی　و بلند گردان

دَرَجَ اَوْلِیَائِهٖ وَوُلَاتِهٖ وَدَمِّرْ عَلٰی اَعْدَائِهٖ وَشُنَاتِهٖ بِمَا تُلِیَ فِی الْقُرْاٰنِ مِنْ اٰیَاتِهٖ اَللّٰهُمَّ اٰمِنْ

مرتبه دوستان او و نایبان او و هلاک آور بر دشمنان او و مخالفان او به برکت چیزی که تلاوت در قران از آیات آن

بَلَدَهٗ وَاحْفَظْ وَلَدَهُ الْکَرِیْمَ اِذَا وَعَدَ وَفٰی اَلْمُؤَیَّدُ مِنَ السَّمَاءِ اَلْمُظَفَّرُ عَلَی الْاَعْدَاءِ عَضُدُ

شهر او را و نگاه دار فرزندان او را مرد نیک چون وعده کند وفا کند تائید کرده شده از خالق آسمان فیروزی یابنده بر دشمنان بازو

الدَّوْلَةِ الْقَاهِرَةِ جَمَالُ الْاَنَامِ مَفْخَرُ الْاِسْلَامِ سَعْدُ بْنُ اَتَابَکِ الْاَعْظَمِ شَهَنْشَاهِ

دولت که غالب است　خوبی خلق　بزرگی اسلام سعد　پسر امیر برتر اعظم　پادشاه پادشاهان

الْمُعَظَّمِ مَالِکِ رِقَابِ الْاُمَمِ مَوْلٰی مُلُوْکِ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ سُلْطَانِ الْبَرِّ وَالْبَحْرِ ذُو الْاَمَانِ

بزرگ صاحب گردنهای امت خداوند پادشاهان عرب و عجم　پادشاه خشکی و تری صاحب امان

لِاَهْلِ الْاِیْمَانِ وَارِثِ مُلْکِ سُلَیْمَانَ مُظَفَّرِ الدُّنْیَا وَالدِّیْنِ اَبُوْ بَکْرِ بْنِ سَعْدِ زَنْکِیْ

خداوندان ایمان را میراث گیرنده پادشاهی مهتر سلیمان فتح داده شده دنیا و دین　ابو بکر پسر سعد زنکی

اَدَامَ اللّٰهُ اِقْبَالَهُمَا وَضَاعَفَ جَلَالَهُمَا وَجَعَلَ اِلٰی کُلِّ خَیْرٍ مَآلَهُمَا اَمِیْرٌ کَبِیْرٌ عَالِمٌ عَادِلٌ ظَهِیْرُ

همیشه دارد خدای تعالی دولت ایشان را و دوچند گرداند بزرگی ایشان را و گرداند بسوی هر نیکی بازگشت ایشان دو سردار بزرگ دانا داد دهنده

سَرِیْرِ سَلْطَنَتٍ مُشِیْرِ تَدْبِیْرِ مَمْلَکَتٍ کَهْفُ الْفُقَرَاءِ مَلَاذُ الْغُرَبَاءِ مُرَبِّی الْفُضَلَاءِ مُحِبُّ الْاَتْقِیَاءِ

تخت پادشاهی مشورت کننده تدبیر پادشاهی صاحب پناه فقیران پناه شهریان پرورنده عالمان دوست دارنده پرهیزگاران

اِفْتِخَارُ اَهْلِ فَارِسَ مَلِکُ الْخَوَاصِّ یَمِیْنُ الْمُلُوْکِ وَالسَّلَاطِیْنِ بَارْبَکُ فَخْرُ الدَّوْلَةِ وَالدِّیْنِ

بزرگی اهل فارس پادشاه خاصان　قوی و معین پادشاهان　بزرگ امیر بزرگی دولت و دین

غِیَاثُ الْاِسْلَامِ وَالْمُسْلِمِیْنَ اَبُوْ بَکْرِ بْنُ اَبِی نَصْرٍ اَطَالَ اللّٰهُ عُمْرَهٗ وَاَجَلَّ قَدْرَهٗ وَشَرَحَ صَدْرَهٗ

فریادرس اسلام　و مسلمانان　ابو بکر پسر ابی نصر دراز گرداند خدای تعالی عمر او را و بزرگ گرداند مرتبه او را و کشاده گرداند

وَضَاعَفَ اَجْرَهٗ قَدَمُ الْخُرُوْجِ قَبْلَ الْوُلُوْجِ اَلْکَاظِمِیْنَ الْغَیْظَ وَالْعَافِیْنَ عَنِ النَّاسِ

و دوچند گرداند جزای او را　مقدم دار بیرون آمدن را پیش از در آمدن　دانا که فرو خورند کانند خشم را و درگذرند کانند تقصیران را از مردم

اَلشَّاةُ نَظِیْفَةٌ وَالْفِیْلُ جِیْفَةٌ طَوْعًا وَّکَرْهًا مَا مِنْ مَوْلُوْدٍ اِلَّا یُوْلَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ فَاَبَوَاهُ

گوسفند پاک است　و پیل مردار است　خوشی ناخوشی　نیست از هیچ فرزندی　مگر زاده میشود بر طریقه اسلام پس پدر و مادر او

یُهَوِّدَانِهٖ اَوْ یُنَصِّرَانِهٖ اَوْ یُمَجِّسَانِهٖ مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهٖ وَمَنْ اَسَاءَ فَعَلَیْهَا اَخَذَتْهُ الْعِزَّةُ

یهودی گردانند او را یا نصرانی یا آتش پرست کسی که کار نیک کند پس برای نفس خود و کسی که بد کند پس زیان گرفت او را بزرگی

بِالْاِثْمِ یَا رَحِیْمُ یَا غَفُوْرُ اَلسَّلَامَةُ فِی الْوَحْدَةِ وَالْاٰفَاتُ بَیْنَ الْاِثْنَیْنِ لِیْ مَعَ اللّٰهِ

بگناه کردن ای رحمت کننده ای آمرزنده　سلامتی　در تنهایی است　و بلاها در میان دو　برای من با خدا

وَقْتٌ لَا یَسَعُنِیْ فِیْهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَّلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ مُشَاهَدَةُ الْاَبْرَارِ بَیْنَ التَّجَلِّیْ وَالْاِسْتِتَارِ

وقتی که نگنجد من در آن وقت فرشته بزرگ و نه پیغامبر مرسل　دیدن نیکوکاران میان روشنائی و در پوشیدن

وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ اَلْوَقْفُ لَا یُمْلَکُ فَاِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا زُرْ غِبًّا تَزْدَدْ حُبًّا

و ما نزدیک تریم بسوی او از رگ جان　وقف ملک نمیشود پس هر آئینه با دشواری آسانی است زیارت کن بار بار

اَتَاْمُرُوْنَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ اَنْفُسَکُمْ وَاِذَا مَرُّوْا بِاللَّغْوِ مَرُّوْا کِرَامًا فَاِنَّ فِی الْقُرْاٰنِ

آیا میفرمائید مردمان را بنیکی　و فراموش میکنید ذاتهای خود را و چون بگذرند بکار زشت بگذرند بزرگانه پس بدرستی

حَقًّا وَاِنْ جَاهَدَاکَ عَلٰی اَنْ تُشْرِکَ بِیْ مَا لَیْسَ لَکَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا هٰذَا الْمِقْدَارُ

حق است ایشان را اگر کارزار کنند ترا برای آنکه شریک آری بمن چیزی که نیست ترا بآن چیز علم پس فرمان برداری مکن ایشان را

یَحْمِلُکَ وَمَا زَادَ عَلٰی ذٰلِکَ فَاَنْتَ حَامِلُهٗ کُلُوْا وَاشْرَبُوْا وَلَا تُسْرِفُوْا وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ

بردارد ترا و چیزی که زیاده شود بر آن پس تو بردارنده آن　بخورید و بنوشید و بسیار مکنید اگر فراخ گرداند

الرِّزْقَ لِعِبَادِهٖ لَبَغَوْا فِی الْاَرْضِ اَلْخَبِیْثَاتُ لِلْخَبِیْثِیْنَ حَتّٰی اِذَا اَدْرَکَهُ الْغَرَقُ قَوْلُهٗ تَعَالٰی

رزق برای بندگان خود هر آینه سرکشی میکنند در زمین چیزهای ناپاک برای ناپاکان است تا آنکه دریافت او را غرق شدن قول خدای

فَاِذَا رَکِبُوْا فِی الْفُلْکِ دَعَوُا اللّٰهَ مُخْلِصِیْنَ لَهُ الدِّیْنَ اِنَّ اَنْکَرَ الْاَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِیْرِ

پس وقتی که سوار شوند در کشتی میخوانند خدا را در حالتیکه خالص میکردانند برای او دین را از بزرگ هر آینه که بدترین آوازها آواز خر است

مَا نَفْعُکَ فِی الْاَمَارَاتِ قَالَ لَا خَیْرَ فِیْهِمْ مَا دَامَ لِاَحَدِهِمْ لُطْفًا یَنْحَاشُ فَاِذَا خَشُنَ تَبَدَّدَ

چه سود است ترا در حق امیران گفت نیست نیکوئی در ایشان تا وقتی که باشد یکی از ایشان لطف سختی میکند پس هرگاه که سخت شد پراگنده

التمر يانع والناطور غير مانع يا غراب البين ليت بيني وبينك بعد المشرقين
خرما پخته است ونگهبان مانع نیست ای زاغ فراق کاشکی در میان من وتو دوری مشرق ومغرب بودی

ضرب زيد عمرا وكان زيد متعديا تكلموا الناس على قدر عقولهم فذلكن الذي لمتنني فيه
زد زید عمر را وبود زید تعدی کننده کلام کنید مردمان را بر مقدار عقلهای ایشان پس این آن کسی است که ملامت

ضرب الحبيب زبيب لا يغلق باب التوبة على العباد حتى تطلع الشمس من مغربها المستغفر
زدن دوست مویز است ولذت بند کرده نخواهد شد در توبه بر بندگان تا آنکه برآید آفتاب از جای غروب خود آمرزش

اللهم وأتوب إليك قوله تعالى فلم يك ينفعهم إيمانهم لما رأوا بأسنا أنبئهم الله نبأنا
ای بار خدا وباز میگردم بسوی تو پس نبود که فایده دهد ایشان را ایمان ایشان وقتیکه دیدند عذاب ما را ... رویداد ما را

حسنا بلغ ما عليك فإن لم يقبلوا ما عليك يا نبي إنك يوم القيمة مسؤول ماذا اكتسبت
خوب برسان آنچه بر تو است از امر معروف پس اگر قبول نکنند بر تو باکی نیست ای پیغمبر چرا که تو روز قیامت سؤال کرده شوی با چه

ولا يقال عمن انتسبت موت الفقراء راحة أعدى عدوك نفسك التي بين جنبيك أعوذ
گفته نشود با که نسبت داری مرگ فقیران موجب آرام ایشان است دشمن تر دشمنان نفس تست که میان دو پهلوی تست پناه میجویم

بالله من الفقر المكب ومجاورة من لا يحب الفقر سواد الوجه في الدارين الفقر فخري كاد
از خدا تعالی از فقیری که سرنگون کننده است واز همسایگی کسی که دوست ندارد فقیری سیاهروئیست در دو جهان فقر بزرگی من است نزدیک

الفقر أن يكون كفرا أولئك لهم رزق معلوم لا رهبانية في الإسلام لئن لم تنته
فقیری که باشد کفر آنان آماده است مر ایشان را روزی معلوم باز داشتن نفس از حظوظ شرعیه در دین اسلام نیست هر آینه اگر باز نمانی

لأرجمنك حفت الجنة بالمكاره وحفت النار بالشهوات ومن يتوكل على الله فهو حسبه
هر آینه سنگسار خواهم کرد ترا گرد کرده شده است جنت بمکروهات وگرد کرده شده است دوزخ بخواهشهای نفسانی وکسیکه اعتماد کند بر خدا پس حق تعالی کافیست او را

عالم عادل مؤيد منصور مالك أزمة الأنام حامي أئمة الإسلام وارث ملك سليمان
دانا عدل کننده استوار کرده شده یاری داده شده خداوند مهار مردمان نگاه دارنده پیشوایان اسلام میراث یابنده ملک سلیمان

أعدل الزمان مظفر الدنيا والدين أبو بكر بن سعد بن زنكي أدام الله أيامه ونصر أعلام الحسن
عادل تر زمانه فیروزی یابنده دنیا ودین که نامش ابو بکر پسر سعد زنگی است همیشه دارد خدا تعالی روزگار او را ویاری دهد ... او را

كما أحسن الله إليك جد ولا تمنن لأن الفائدة إليك عائدة بهذا ... وهو لا يهتك لخير
نیکوئی کن چنانکه نیکوئی کرد حق تعالی بسوی تو بخشش کن ومنت منه چرا که فایده بسوی تو باز گردنده است ... وحال آنکه او ...

البخيل السيف أحد الجهتين ألم أعهد إليكم يا بني آدم أن لا تعبدوا الشيطان إنه لكم
شمشیر ... که از دو جانب ... آیا پیمان نگرفتم از شما ای فرزندان آدم آنکه نپرستید شیطان را بدرستی که آن شما را

عدو مبين قال بل سولت لكم أنفسكم أمرا فصبر جميل قال الله تعالى ولنذيقنهم من
دشمن ظاهر است گفت یعقوب بلکه آراسته است برای شما نفسهای شما کار را پس صبر بهتر است فرمود خدای بزرگ هر آینه بچشانیم

العذاب الأدنى دون العذاب الأكبر كل إناء يترشح بما فيه باب صوم دهر لغات مفردات
از عذاب اندک سوای عذاب بزرگ که در آخرت خواهد بود هر ظرفی می تراود آنچه در اوست

بترتيب حروف التهجي باب الألف رضا جزا استقضا رسا مهيا صبا قبا افتتا
خوشنودی ... تمام در گرفتن قوم مهتر عیسی ع مرده ... مهیا ...

صفا عبا فزا أبا عشا عشا عنا سرا نفا شتا خلا ملا مصلا مسا خطا انشا
کلیم دوروزه ... انکار نماز شب رنج لایق پس موسم ... شبانگاه نام ولایت ...

كدخدا سما بيدا حصا افتدا دبيا اشتها ببنوا تمنا تقاضا التجا ملجا ماخوليا
صاحب خانه آسمان ظاهر سنگریزه پیروی کردن جامه ابریشم گرسنگی فقیر آرزو طلب کردن پناه جستن جای پناه مرضی که در

عليا محابا أمضا انبيا اشقيا املا اجلسا مينا هما انا احشا تولا مدا رشيد اسود
بلند مروت ورعایت گذرانیدن پیغمبران بدبختان پر کردن هم نشینان شیشه غرور ... جگر ودرون ... دیوانه ...

يغما شفا وفا جفا باب الباء اصحاب احبا ثواب صواب اولو الالباب شتاب اسباب
غارت تندرستی ... جور وظلم یاران ثواب پاداش راستی خردمندان جوانی خداوندان

اربا حجاب محاب بواب خلاب خطاب جواب عتاب دواب قضب الجب اديب
خداوندان پرده ... دربان ... سخن روبرو گفتن پاسخ سرزنش کردن چهار پایان نوعی از خرما وگیاهی ... ادب

غريب رهيب رقيب لهيب طيب سرانديب غيب جيب اسب لهب
نادر ... چیزی را در مهلت ... ارآهستن خوشبو نام ولایت ناپیدا گریبان صدمه ترس

شكيب لشيب ولجب كاذب جانب طالب صاحب ملتو مرهوب انبوب
صبر سستی لازم دروغ یکسو جوینده یار لنبت کرده شد ترسانیده شده ...

محبوب حسب عذب عرب عقب كلب شغب منصب صعب مقرب
دوست خوبرو پنداشتن شیرین نام ولایت پس سگ شور دره کوه جای اقامت دشوار نزدیک

حلب حرب تعب قضب مترقب طرب قطب كعب موجب مستوجب
نام ولایت جنگ رنج ... منتظر خوشی نام ستاره ... سبب واجب کرده شده

نقيب طبيب باب التاء تربيت مصلحت فهرست موعظت منت نعمت
مهتر ... دارو دهنده پرورش نیک اندیشی سخن پراکنده جمع کردن پند ستودن ...

قربت رحمت قدرت غفلت امت همت رحلت علت عزت
نزدیکی مهربانی کردن توانائی فراموشی گروه قصد کردن کوچ وتفرقه رنج بزرگی

فتوت مروت رغبت صولت نزهت فسحت وسعت هجرت وحشت
جوانمردی مردمی خواهش حمله ودبدبه خوشی وتازگی فراخی فراخی دوری رمیدگی

نصرت نبوت جبلت اذیت کربت فطنت حزنت جدت خلعت
یاری پیغامبری عادت قدیم آزار و رنج اندوه زیرکی آگاهی و آزایش تیزی و کری پوشش

سلطنت مملکت محنت صفوت فطرت ذلت لعنت عدت
پادشاهی ولایت اندوه و غم پاکیزگی آفرینش و ابداع خاری نفرین شمردن

مدت حرکت صنعت سطوت طلعت مودت خست خفت
پایان جنبش کارگری دبدبه و بلندی روی و برآمدن آفتاب دوستی پستی سبکی

هیبت حسرت شوکت جدت نفرت بهجت غیرت هیات شنعت
ترس پشیمانی قوت و عظمت نوی رمیدن شادی رشک شکل بدی

عصمت ثروت خطبت مکنت شدت طینت رقت نکبت
نگاه داشتن از گناه توانگری در روی سخن کردن بزرگی سختی خندیدن و سخن گفتن نرمی بلا

لهمت طاعت انابت اجابت دعوت حاجت بلاغت عنایت
کان بندگی بازگشتن قبول کردن خواندن نیاز رسیدگی یاری خواستن

شفاعت شماتت سلامت سیاقت بضاعت قناعت ملالت
خواهش شادی دشمنان تندرستی راندن پاره مال قناعت افزودن رنجیدگی

جماعت کفایت تجارت عمارت کفارت معالجت مرافقت
گروه پسندگی سوداگری آبادانی بدل گناه دارو کردن همراهی کردن

خصومت خجالت خیانت اطاعت غایت مهابت حمایت رعایت
دشمنی شرمندگی پلیدی بندگی نهایت ترس نگاهبانی نگاه داشت

ظرافت طراوت شکایت آفت مخافت مقالت حراست ریاست
سخن باریک تازگی گله کردن بلا و ترس ترس گفتگو نگاهبانی مهتری

معرفت جنایت شجاعت سخاوت اعادت سیاحت صباحت ملاحت
شناختن دلیری خالای جوانمردی بازگردانیدن گشتن نیکو مردی نمکداری

مزاحت راحت حلاوت ضلالت بطالت رایت ضیافت استطاعت
خندیدگی خوشی شیرینی گمراهی بیکاری نیزه مهمان کردن توانایی

فصاحت صلابت خشانت غرامت علامت مثابت سماحت وقاحت
تیز زبانی درشتی زیان کاری تاوان نشانه بازگشتگاه منزل جوانمردی زشتی

ندامت ولادت سعادت استعانت سفاهت مناصحت مبالغت
پشیمانی زائیدن نیکبختی عاریت آوردن نادانی با یکدیگر پند کردن شتابیدن

ملاعبت

ملاعبت مجانبت مکالمت محاورت مجاهدت معاشرت مواظبت مبارزت
بازی کردن یکسو شدن با یکدیگر کلام کردن با یکدیگر جواب کردن زندگانی ملازمت با هم جنگ کردن

مداومت مصیبت اهلیت مزیت مشیت تهنیت وسیلت عزیمت
همیشگی زیان کاری و صدمه سزاوار افزونی خواست مبارکی میانجی قصد

مقاومت ملاطفت مشابهت مواجهت مصاحبت متابعت معاینت
برابری لطف کردن شباهت داشتن با یکدیگر دیدن با یکدیگر صحبت کردن پس روی کردن بر رسیل کردن

مخالفت مطاوعت منادمت مصالحت مسامحت مجالست
با یکدیگر سختی با یکدیگر فرمانبرداری کردن پشیمان شدن نیکوی اندیشیدن با یکدیگر یاری کردن با یکدیگر نشستن

منازعت مفارقت موافقت حسنات مرجات نبات بنات کائنات
با یکدیگر جنگ کردن مفارقت جدائی دوستی نیکوئیها بضاعت اندک رستنیها دختران موجودات

التفات درجات درکات مناجات اخراجات فرات صبت مبلت
مخاطب کردن مرتبهای بلند مرتبهای فرود راز گفتن خرج نمودن نام جوی آواز جائی بیت کردن

نصیحت وصیت طبیعت حقیقت غنیمت زینت معیشت
نیک خواهی اندرز و سخن در ترک سرشت مردم اهل و سزاوار مال بیرنج آراستگی زندگانی

خشونت مونت معونت فرتوت ممقوت بروت جبهت
درشتی رنج و محنت یاری کردن پیره زال دشمن داشته شده سبلت و مهتری پیشانی

هنگفت مغفرت اردبهشت کنشت زشت سرشت عاقبت عافیت
درشت آمرزش خواستن نام ماه ربیع تشخانه بد خلقت انجام کار تندرستی

لغت ملامت مقوبت کدورت عشرت منفعت باب الثاء غیاث
چه سنجیدن از عیب نکوهیدن اداش عذاب تیرگی زندگانی سود فریادرسی

حراث وارث حادث محث خبث لیث باب الجیم لوج عوج
کشتکاران میراث گیرنده نو پدید شونده با یکدیگر گفتگو کردن پلیدی شیر درنام اردی احول کجی

اوج علاج حاج حجاج مزاج علاج اماج نسج نسیج سلنج کنج
بلندی دندان فیل حج کننده جمع تب دارو جای تیر نشانه بافته ابریشم قصد لب بریده

دستنبج نفرج تدریج درج برج باب الحاء سلاح نکاح فرح
مشعت تماشا آهسته در جعبه دنیا حصار آلت عقد بستن خوش

شرح طرح مستقبح ملح قدح مساح صلاح فلاح سیاح
بیان افکندن زشت نکوهیده پیمودن زمین پارسائی رستگاری گردنده

جراح ملاح صالح طالح ناصح فضیح ملیح مسیح صریح قبیح
رگ زننده کشتیبان نیک کننده بدی کننده اندرزگوینده رسوا نمکین نام پیغمبر ظاهر زشت

صلیح باب الخاء بلخ ملخ لاخ توبیخ کاخ راسخ پاسخ فرخ برخ
آشتی نام ولایت جراد سخت سرزنش مکان استوار جواب مبارک بعضی

زرنیخ شیخ بیخ باب الدال مزید خوید بعید وحید کلید ورید
پیر اصل زیادتی سبزی دور تنها معروف رگ گردن

توحید مستفید تائید جاوید بید برید صید فرید دود حسود
وحدت فایده گیرنده استواری همیشه نام درخت قاصد شکار پایین سرود ناله

جود تعبد ممد مجرد منفود معود احمد مقصد مهد خردمند
بخشش پرستیدن درازکرده تنها ... بازگردیده ستوده جای مقصود گهواره عاقل

کرند الوند سمند تند مستمند فرازکند پابند سواد نهاد مرد
زبان نام کوه نام اسب تیز حاجتمند ... گرفتار سیاهی ذات ...

فولاد لجهاد عناد جدا برد ورد کرد سرد مرد درخورد عضد درد
پولاد ... ستیزه ... سرد گل پهلوان ... لایق بازو دردمند

مرد مفقود ضد ند مکائد زائد موائد ساعد نافذ کاسد فاسد
قصاص ... دشمن مخالف مکرها بسیار مائدها بازو ... ناروا تباه

جلاد قاصد شاهد زاهد نردد تقاعد نامساعد ابد عقد ملد
کشنده قصدکننده ... زاهد ... نشستن ناموافق همیشه گره ...

نقد باب الذال ملاذ معاذ منفذ منعوذ تلمیذ ملخوذ نافذ باب الراء
... جای پناه پناه رهگذر ... شاگرد گرفته شده روان کننده

ظهور تخمیر سزاوار طرار فرار آثار دمار پایدار تبار استبصار استحقار
... لایق کیسه بر گریختن ... هلاک همیشه ... بینا شدن خوار داشتن

کارزار دوار ستمکار دیار استظهار بیدار زنهار بیمار زنهار انکار
جنگ ... ستمگر ... یاری خواستن ... امان دادن منکر شدن

ایثار افطار عیار عذار تاتار عیار سنجار کنار نار ابرار افتخار دینار
... روزه گشادن ... رخساره نام ولایتی ... نام مقام ... نیکوکاران بزرگی ...

معمار ذوالفقار بیطار پیکار کنار حصار جبر ... ظهیر نفصیر بصیر
جای غار نام تیغ حضرت علی ... جنگ کناره قلعه ... بینا

نظیر عنبر صریر نفیر کبیر ضمیر تشویر خطیر تعبیر جعفر توقیر عذر
مانند خوشبو آواز قلم ناله وآواز ... اندرون دل پشیمانی بزرگ بیان کردن خوار افزونی بهانه

غدر بحر نذر سحر دهر عصر منکر کبر مدر کاغذ درد عنبر زیور
... دریا ... شب روز ... هندوی خوشبوی آراستگی

قدر مختصر مید مسخر حذر وفر شرر نغز فر مهر ندر ذکر خمر
مرتبه کوتاه ... فرمان بردار ... گران باری پاره آتش ...

زجر کسر نصر مکر شکر ذهر محضر جعفر شر محشر منجر مدبر منصور
... شکستن یاری حیله کردن ... جای حضور ... روز برانگیختن ... تدبیرکننده نصرت کرده شده

بصائر خاطر سائر شاطر ضاجر تاجر ساغر کاشغر امر مقام نوادر
بینائی اندیشه رونده ... سوداگر پیاله نام مقامی کار فرما ... نادر

منابر مجاسر آذر مجوس حرور کفور دستور زنبور مجور سرور دور ستور
جمع منبر دلیری کردن نام پدر حضرت ابراهیم ... ناشکر وزیر ... کار شادی گردش ...

عین القطر کلچهر بزرجمهر صادر دبیر اخگر قدر کمر جسر باب الزاء
چشمه ... نام وزیر ... پاره آتش ... میانه پل

عزخز رز نوروز تموز عجوز شیراز اعجاز ایجاز حجاز طراز شیز موبز
... انگور اول بهار تابستان زن زال نام ولایت معجزه اختصار ... جنگ کردن ...

تمیز پشیز مرکز حجز انداز نیزه باز فراز ذاژ کریز انباز طنز کنز
... پول ... میان ... باز ... بلندی ... شریک ... گنج

جهاز براز مباز آز باب السین نفس قفس درس ناموس عروس
ساختگی جامه فروش جنگ طمع وحرص جان ... پنجره خواندن کتاب نام وننگ زن مرد

فسوس قیاس الماس پاس اساس خسیس یاس استیناس خروس
غصه اندازه کردن ... نگاه ... بنیاد ناکس ناامید الفت کردن مرغ

افسوس جلیس نفیس تلبیس برجیس قدس پادس طرابلس باب الشین
دریغ همنشین پاک ... مشتری پاکیزگی ... نام ولایت نام شهری ...

عرش فرش علیش طپش جیش کیش ریش خروش نوش هوش خویش
سقف ... لشکر دین ... شور وغوغا شیرین عقل قرابت

حلقه بگوش آغوش سیاوش نقش دلکش اعمش العطش افریش
مطیع کنار نام ... دل ... تشنگی ...

معاش پاداش یکتاش خیلتاش اوباش تکش تاش قاش پرخاش

زندگانی جزا گروه غلامان و نوکران که یکسان باشند لوند بیهوده نام پادشاه ترکان ظاهر جنگ و خصومت

نعش فاحش عطش داش باب الصاد شخص رقص منغص مخلص غواص

برداشتن جنازه مرده بدعمل تشنگی دانایی جثه پاکوفتن تیره کرده شده خلاص یاری دهنده غوطه زننده

قصاص خاص اخلاص باب الضاد بیاض اعراض نقض نبض غرض

بدل چون گرفتن زر عام دوستی کردن سپیدی روی گردانیدن شکستن رگ خواهش

فرض تعرض معرض تفویض عارض معاض مریض خوض مخفوض

اندازه کردن پیش آمدن محل سپردن عرض دهنده مقابل بیمار در رسیدن شکسته شده

محض بعض قرض باب الطاء نشاط بساط انبساط سماط رباط اختلاط

خالص لخت وام دادن خوشی گستردنی گشاده شدن دستارخوان مسافرخانه آمیختن

توسط محیط خط قط سقط نقط فرط حبط نمط واسط بسط محط

میان سوزن بستن بریدن افتاده نام ... حلقه بالا فزون طرق نام شهری جای فرود آمدن

باب الظاء وعظ الفاظ محفوظ ملحوظ غیظ غلیظ حظ باب العین شفیع

پند لفظها نگاه داشته شده خشم ستبر نصیب و بهره شفاعت کننده

بدیع منیع مطیع توزیع تضییع جمیع ربیع مطلع قاع ارتفاع نزاع

نادر بلند فرمان بردار امانت نهادن درد رسیدن همه نام فصل اطلاع کرده زمین هموار بلند شدن خصومت

زرع مطبوع مجموع مطلع مستمع ملمع ممتنع سجع دفع رفع نفع نطع

کشت مرغوب جمع کرده شده مشهور یابنده شنونده فراخ برخوردار آواز مرغ راندن برداشتن سود بساط

طمع نزع فزع جزع درع تتبع قلع توقع تطوع تضرع تصنع مرصع

حرص کندن ترسیدن گریستن زره پرهیزکاری بر بدل کندن نظاره امید داشتن زاری کردن روزی جواهر

مرتفع مولع جامع لامع طالع مانع تابع مواضع تواضع واقع واضع

پاره پاره حریص گردآورنده درخشنده برآینده منع کننده فرمان برنده جایها فروتنی افتاده افگنده

نوع ممنوع باب الغین بالغ مبلغ دریغ میغ باب الفاء وصف معاف

گونه بازداشته رسنده چاره رسیدن افسوس ابر صفت درگذشتن

اعتراف اعتکاف خلاف قاف مصاف کفاف گزاف عفاف اعراف

به گردن گرفتن در مسجد نشستن گوی کردن مخالف کوه گرد زمین جای جنگ روزی بیهوده گوی پارسایی میان بهشت و دوزخ

اسراف صاف مألوف معروف وقوف فیلسوف تصنیف تألیف تعنیف

از حد بیرون گذشتن روشن الفت گرفته شده شناخته شده دریافتن دانا جمع کردن فراهم آورده سرزنش

تکلیف حریف ظریف لطیف نظیف عفیف تشریف تلفیف

رنج همپیشه دانا نازک پاکیزه پاک ورزش بزرگی پیچیده

تشریف لهف زحف صرف خرف حرف کتف کشف وقف تلف

بزرگ گردانیدن افسوس لشکر رفتن روی گردانیدن تباه عقل کرانه شانه ظاهر کردن ایستادن هلاک شدن

صدف تکیف صیف سیف ضیف حیف تصوف تأسف تکلف

... پس چگونه تابستان تیغ مهمان ظلم درویشی افسوس رنج بر خود نهادن

توقف مؤلف مصنف اضعاف باب القاف استبرق مستغرق متعلق

درنگ کردن تصنیف کننده دوچندان دوچندها جامه ابریشمی غرق گردیده شده آویخته شده

تملق ازرق بیدق فائق لائق صادق حاذق باسق واثق

چاپلوسی کبودچشم پیاده شطرنج برتر سزاوار راستگو دانا بلند استوار

موافق عشق دمشق فشق دلق حلق خلق رمق رزق فرق

سازگاری محبت نام شهری ناقص ... طریق جانور ... نام گلو خوی و عادت بقیه جان روزی جدایی

عرق نطق خلق آفاق خفاق عراق اتفاق تریاق اعتاق طاق

خوی گویایی جامه کهنه کرانها ... نام ولایتی نام شهری موافقت پادزهر آزاد کردن ایوان

فراق صداق نیاق حق رتق شق جوسق رونق زورق خلیق وثیق

جدایی کابین جمع ناقه سزاوار کوفتن پاره کردن قصر کوچک زینت کشتی خرد تنگ جامه ابریشم

رفیق فریق طریق حدائق تلفیق زندیق لبیق دقیق نقاریق ورق

یار گروه راه باغها ... بهم آوردن کافر لایق باریک جدا جدا برگ درخت

باب الکاف پاک هلاک مغاک ادراک خنک تنک چنک فرهنگ فرسنک

ترس مردن مشابه دریافتن سرد باریک نام سازی دانایی سه گروه

خرسک آهنک فرنک سرهنک ارژنک سالک تدارک مالک تارک

نام بازی ... نام ولایتی پیاده رساننده حاکم نام ... دریافتن ملک دار ترک کننده

اهک بعلبک چابک اتابک ملک فلاک کلک فلک سلک ملک

چونه نام شهری چالاک لقب بعضی وزیر فرشته اقبال ولایت قلم کشتی رشته پادشاه

ممسک محک کردک خشک مشک پیک دکّک باب اللام حلال دلال

بخیل نام سنگی که زر را بیازماید معروف خوش قاصد ناقص ... روا رهنما

کمال خصال متعال آل مجال مقال عیال استقبال لال ابتهال اعتدال

تمام خصلتها بزرگ اولاد فرصت گفتار اهل خانه پیش آمدن گنگ زاری کردن میانه بودن

زال بال مد سکال عاجل فاضل آجل عامل کامل باطل قاتل ارمل
پیره زن بازو دل مداندیش دنیا معروف عقبی عمل کننده زن ناقص بیهوده کشنده بانو شوهر مسکین

ارامل انامل جمل حمل سنبل تامل نخل امل سهل جهل هزل جدل
جمع او سر انگشتان شتر بار نام گل فکر کردن امید کمی لکمین آسان نادانی مسخره جنگ

بذل عزل حل اجل مثل دخل تحمل مقبل وصل فضل معمول مهمل
بخشش بیکار بودن بزرگ مرگ داستان درآمد چیزی بردباری بلند آینده پیوند جدا کردن مقرر بیکار

حنظل منزل حیل دغل غل عسل وحل محفل اهل مرسل مهل تغافل
حاضر فرود آمدن حیلها فریب زنجیر شهد گلیچ مجلس سزاوار فرستنده مگذار نادانستن

تکاهل تناول تطاول میل نیل وحل سبیل عدیل تعطیل تاویل
کاهلی خوردن ظلم فرسنگ نام جوی کوچ دخترقه راه مساوی بیکار بودن بیان کردن

توکل ذلیل طویل دلیل جهول مامول حلول معزول حصول دخول نزول
سپردن خوار دراز راه نماینده نادان امید داشته فرود آمدن بیکار کرده شده حاصل شدن در آمدن فرود آمدن

هول قول کیل سیل ذیل خیل شمائل زائل هیکل عادل نسل اصل خجل
ترس گفتار پیمانه آب روان دامن سواران خصلتها نیست شونده جثه بزرگ عدل کننده فرزند بیخ شرمنده

عجل بطال ملال غربال خیال باب المیم کام مشام خرطوم مقسوم معلوم
گوساله بیکار ملالت پرویزن اندیشه مقصود قدم بینی خرطوم فیل قسمت کرده دانسته

سموم طلوم نعیم قدیم عظیم حمیم تسلیم مقوم الیم سقیم مقیم انام حمام شام
بادگرم ظلوم نیکی و مال همیشه بزرگ قرابت و کرم تسلیم کردن راست دارنده دردناک بیمار اقامت کننده مردمان گرمابه نام ولایت

ازدحام حطام انجام فرجام الزام زمام عزم جرم رسم سام هم درهم
انبوهی اندک مال دنیا آخر کار لازم گرفتن مهار قصد عزم کردن نام پهلوان اندوه اندوهناک

اعجم نظم متهم جسم حشم عدم نجم حرم نعم نم درهم معصم خضم ضیغم ام
گنگ و نام ولایت سخن تهمت کرده شده تن لشکر ناچیز ستاره زمین کعبه نازونعمت پرورده نمی زر و سیم قصد کرده دست شیر نام شهر

حزم فراهم لاجرم تلاطم دمائم طارم حاتم ملازم ازدم خوارزم مشموم
خورش جمع هر آینه طپانچه زدن آب بدبها خانه بلند نام مرد جواد پیوسته نرم حمالت نام ولایت بوئیدن

معصوم انتقام موسم علم متعلم معلم اقلیم ندیم مرسوم بهائم باب النون
بیگناه و نگاه داشته عوض گرفتن هنگام چیزی را نشان شاگرد استاد هفت بخش زمین هم نشین رسم کرده شده چهارپایان

خوان زمان امان بوستان گلستان نشان اوان دیحان ضیمران اکنان نوشیروان
مائده وقت پناه باغ گلزار نشانی وقت گیاه خوشبو نام سپرغم نام بادشاه

اولها

ایوان الوان لسان ارکان انبان عنفوان عنوان لمعان سکان چوبان بیکران
محل رنگها زبان رکنها زنبیل اول جوانی سرنامه روشنائی دنباله کشتی کله بان بی حد

خاندان حرمان پیلدمان شریان لبنان جهان معیلان اردشیر بابکان
خاندان خانه بی نصیب پیل مست رگ جهنده درخت خار پسر ساسان بن بهمن که اول ساسانیان

پیکان عریان دودمان خاربنان همدمان همعنان نجدان توان امکان
معروف برهنه خاندان خاربزار موافقان نام ولایت موافق صاحب عقلان قوت توانستن

خانمان ارسلان برهان توامان طالقان فغان اعیان پیمان محسنین
صاحب خانه شیر درنده حجت دو بچه از یک شکم شورد و غوغا بزرگان عهد آفرین

نوشین یمین معین کمین جبین مبین آفرین بالین پوستین قرین
شیرین سوگند یاری کننده پنهان پیشانی ظاهر ستایش بالش پوستین همنشین

کابین سمین ضمین حزین لنبن تمکین زمردین چین عین مامن ثمین
مهر فربه زیانت عمگین نام گلی مرتبه عمارت از سبزی نام ولایت چشم جای امن بها

بین متمکن مومن کودن انگبین منتهان تغابن موزون بوقلمون همایون مقرون
میانه جای گیرنده ایمن کننده کاهل آماده کردن خوار زبان سنجیده شده رنگ برنگ مبارک پیوسته شده

زرندن ایدون گردون مضمون میمون وارون فنون بیرامون ملعون زبون دون مصون
نام پادشاه اکنون چرخ گرفته شده مبارک بدبخت فنها گرد برگرد دفع کرده شده زشت پست نگاه داشته

نشیمن ایمن ظن من تلون مرهون بدیهن یاسمن نون قران حسن پرداختن
جای نشستن بی ترس گمان سنت بها رنگ برنگ گردنده نشر برکت نام گل شهری در خراسان علانیه خوب خالی شدن

گزیدن پائیدن نوردیدن ورزیدن اشفتن فرماندن شنافتن شنیدن گرائیدن کاهیدن
اختیار کردن قرار گرفتن پیچیدن اختیار کردن غصه شدن عاجز شدن غالب آمدن بوسیدن میل کردن کم شدن

سپرانداختن خوشانیدن جوشیدن پاشیدن هشتن افراختن گوازیدن لیسیدن
عاجز شدن خشک کردن گرم کردن ریختن گذاشتن بلند کردن هضم شدن آخر رسانیدن

زنابدن کشیدن کماشتن انداختن سپاختن جیوانات زندان سبکتکین باب الواو علو عدو
خاموش شدن تعیین کردن جمع کردن حیوانات بندخانه نام پدر سلطان محمود برتری دشمن

دیو غریو سهو محو لهو سرو برتو نیرو جزو عضو بانو باب الهاء فواکه مایه کاشته
گر آواز ها فراموشی پاک کردن بازی درخت روشنائی قوت پاره پاره تن خاتون میوه اصل چیزی کرده

مراقبه مکاشفه عصاره سنگلاخ کجاوه واقعه باهره دبدبه هراسنده طائفه مشاطه
متوجه شدن ظاهر شدن فشرده چیزی سنگستان هودج افتاده ظاهر اول زراعت معروف گروه آرایش کننده

ارزاره تره تا معنا محاسبه سابقه خزانه مصا مجاهد ثنا پیمانه تازیانه مفاوضه

معروف کینه نثاری که در گرفته حساب کرد پیشین حاصل سیم و زر تاوان جرم بالیدگی کارزار هدف چیز باشد چابک جاری کردن

کلاسه بابه سطابه پراکنده کوشواره فاخر قابله دراعه دلعیه قراضه پاینده پایه

نام مقام بیابان مزاح عنتر وجه حلقه در گوش زن بدکار دایه جامه خواننده ریزه زر جسته مرتبه

مواخذه کتابه اماره مجادله مناظره ناصیه هموار لا اشجاره لاله قبال حبانه حلیه

گرفتن نوشتن فرماینده خصومت کردن بحث کردن پیشانی همیشه راه راکوبند نام گل ضامن شدن دام تمامی زیور

هند دعه دره فرطه دره خطه فتنه خرد فی الجمله سرابسه حجره کرشمه زهره شبه سره

نثره کلمه ابله بلیشه پلشه صره نفقه طعمه سبحه صخره مرده فضله غصه سفره هرزه طلبه

شکنجه موهبه زهره دقیقه بره قصیده ملاطیه خیره طیره تیره دربوره کرافسه بصره نکوهیده

پسته خجسته نغمه حنجره زمزمه بهره بدبهره لطیفه بدله کوفته مدده کلبه تنه بحریه معده

فرسوده اسکندریه پراکنده جزیره ابگینه قبیله وسمه بدعه وطیره شیوصده کربه دوشیزه

دجله نقطه فقیره کرم پیله عربده عرصه نخبره ثقبه حبیله لدغه معرکه مهره معجزه جلنبه

خلیفه قلعه غرفه غره قلمه نعره وظیفه مسله قطعه نکته فوته مجانه انبار خانقاه خیلکاه فقیه سفیه

کریه ستوه شکوه کوفته وفاه جرتره باب البابه همای لالی یاد مناهی دیمه بحاله

واده معلم کنا هیولا حرامی ساده مختصر ماضی ذی وهمی متجلی هلی افعی نخی

هود نصارا عیسی بحر دوسر ولعه رضی نوامی والنون مصری علو صخره حنجه نجده

هنبرکه تدری مفتی غنی مستغنی نادره مشترکه فکر کرو مستوی منقضی سپهر تقوی فتوی

یا اعلا

صورت
اتمام و انطباع پذیرفت
کتاب بوستان سعدی و اهتمام
محمد معظم و مطبعهٔ مکرمی
عالی نسبت بدفتر کربلا
محمد رضا طهرانی سال
کربلائی امداد الله غفر
لهما و لوالدیه

یا عظیم

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmut Ef.
Yeni Kayıt No: 3290
Eski Kayıt No: